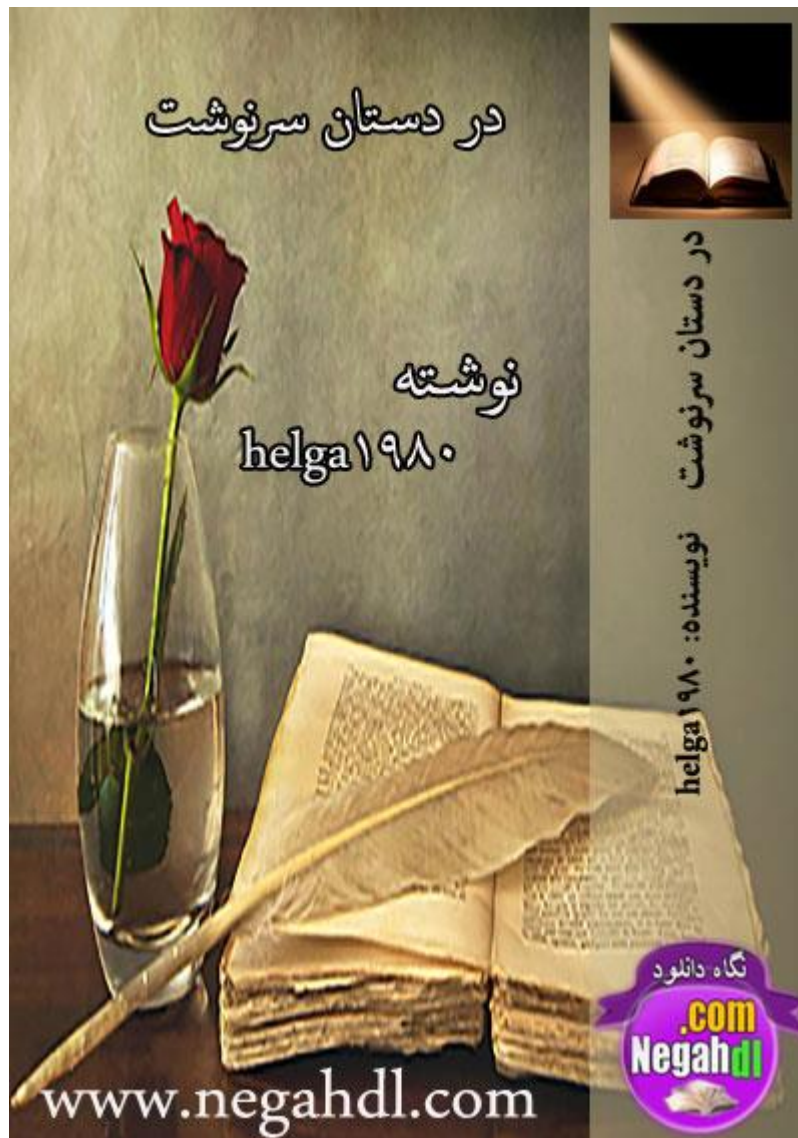


رمان در داستان سرنوشت | کاربر انجمن نودهشتیا helga1980

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



_ قسمت اول

_ زینت خانم! زینت خانم! چرا این تلفن روجواب نمیدی؟

_ بله آقا . اومدم.دستم تو ظرفا بود.اومدم.

_ الو، بفرمایین.

_ منزل آقای سروستانی؟

_ بله بفرمایین.

_ لطفا بفرمایین آقای امیر سروستانی صحبت کند.

_ گوشی خدمتون.

_ آقاباشماکار دارن.

_ کیه؟

_ نمی دونم. معرفی نکرد.

_ خیلی خوب شما بفرمایین.

_ الو بفرمایین

_ جناب امیر سروستانی؟

_ بله. شما؟

_ لطفا همراه با شناسنامه تشریف بیارین کلانتری منطقه ۱۱.

_ بله؟ واسه چی جناب؟

_ اگه اجازه بدین می‌گم خدمتون. همسرتون اینجان. اگه می‌خواین شب اینجا نمونن تا قبل از ۱۲ تشریف بیارین.

_ بله؟ فکر کنم اشتباه گرفتین.

_ خیر جناب. درست گرفتیم.

_ آقای محترم همسر من فوت کردند. ظاهرن قصد شوخی دارین.

_ خیر. شما تشریف بیارین. ما با همسر مرحومتون کاری نداریم. با...

سروان احمدی رو کرد به دختری که با پرویی سعی داشت گوشی رواز دستش بگیره

_ چیکار می‌کنین خانم؟

_بدین من تا حالیش کنم. (و گوشی را از دست احمدی کشید)

_سلام جناب سروستانی، آناهید اینجاست باید بیاین اینجا. لطفا خیلی زود.

_شما؟ آناهید دیگه کیه؟ انگار حالتون خوش نیست.

_جناب امیر خان سروستانی اگه یه نگاه به شناسنامه تون عنایت بفرمایین می بینین غیر همسر در گذشتون اسم یه خانم دیگه هم تو شناسنامه تون هست. کافیه یا لازمه بازم توضیح بدم.

_شما با همین زبون درازتون اگه میتونین اون دوست ایدزی تون رو از اون تو در بیارین. من آبرو دارم، تا حالا یه همچین جاهایی پا نگذاشتم، و البته حاضر هم نیستم بار اول واسه همچین شخصیت والایی این کار رو انجام بدم. یا به پدر محترمشون زنگ بزنین کافیه یا لازمه بازم توضیح بدم؟

_ممنون از راهنماییتون، شما تشریف می آرین، ولی ممنون که منو نسبت به قضاوت صحیحی که نسبت به شخصیتتون کردم مطمئن کردید.

_احمدی هاج و واج به این دختر زل زده بود که بعد کلی هوار هوار با عصبانیت گوشی رو کوبید رو دستگاه.

_خانم همسرشون تشریف میآرن یا نه؟

_بله جناب اگه امون بدین من یه زنگ دیگه بزnm، این آقا هم تشریف می ارن ما رو از این داستان خلاص کنن.

_خانم ۵ تا تلفن کردین، فکر کنم بهتره تشریف ببرین فردا سر صبر با همسرشون تشریف بیارین.

_آقا من مسئولیت دارم اگه خالم بفهمه من این دختر و تو این شرایط ول کردم خدا می دونه چیکار می کنه. شما اجازه بدین من یه تماس دیگه بگیرم، مطمئن باشین حله.

_شماره رو بفرمایین من میگیرم.

_نه شما تلفن خانم ریاحی رو به من بدین یه تماس خارج از کشور دیگه باید بگیرم.

_بفرمایین.

_احمدی دیگه از دست این دختر کلافه شده بود، امیدوار بود این تماس آخر قضیه رو حل کنه، که صدای جیغ جیغ کردنش پشت تلفن باعث شد احمدی از جاش بلند شه بره به سمت تراس .

_آقای ریاحی ، این مردک اصلا بروی خودش نیاورد.

...

_من نمی دونم شما خودتون زنگ بزنین. به خدا تا قبل ۱۲ نیاد بلند می شم می رم دم در خونش، با داد و بیدای آرمش اینجا.

..._

احمدی دیگه کم کم داشت از این وضعیت خندش می گرفت. معلوم بود طرف هنوز داره حرف می زنه ولی بازم این دختر گوشی را بعد از تموم کردن حرفاش با عصبانیت قطع کرده بود.

_خوب سرکار خانم ، چی شد؟

_می ان جناب سروان.شک نکن که میان. و گرنه خودم می رم کشون کشون می ارمش.

_لطفا وقتی دارین کشون کشون می ارایشون بگین یه مانتوی بلند و روسری مناسب هم برای همسرشون بیارن. چون ظاهرن فراموش کردین بهشون بگین.

_بله حتما، الان اگه اجازه بدین من یه زنگ دیگه بزنم اونم حله.

احمدی دیگه جوابی نداد.

رویای سریع شماره سروستانی روگرفت. و هنوز زینت الو نگفته شروع به حرف زدن.

_به اون آقاتون بگین می آد اینجا یه مانتو و روسری پوشیده هم بیاره.

و بدون اینکه منتظر جوابی باشه گوشی را قطع کرد.

احمدی رفت سمت رویا.

_خوب خانم اگه مسائل را مدیریت فرمودین لطفا بیرون باشین تا زمانی که آقای سروستانی بیان.

رویای چپ چپی نگاه کرد و از جاش بلند شد و به سمت در رفت

امیر کلافه تلفن را قطع کرد ، قصد بلند شدن داشت که پشیمون شد سریع شماره فرهاد را گرفت.

_به به، سلام امیر خان، چطوری؟

_سلام فرهاد جان، کارت داشتتم.

_امر بفرمایین جناب.

_فرهاد دارم می رم کلانتری. میتونی باهام بیای؟

_چی شده امیر؟

_چیزی نیست دارم می رم همسر گرامیم را از حبس آزاد کنم.

_چی؟ چی می گی تو؟

_ نمی دونم والا ، از کلانتری زنگ زدن برم خانم را تحویل بگیرم.

_ جریان چیه؟

_ چه میدونم ، معلوم نیست چه غلطی کرده، اون دختره ، دوستش از کلانتری زنگ زد. دکش کردم. حالا باباش زنگ زده بابا ، بابا هم زنگ زد که باید برم. ظاهرن ریاحی دبی هست ، وکیلش هم همراهشه، کسی نیست بنده باید برم.

_ مگه قرار نبود بعد ۶ ماه طلاق بدی؟

_ بله ولی هنوز ۳ ماهم نشده.

_ اکی ، الان می ام دنبالت .

_ فرهاد جان شرمنده، می شه از خواهرت یه مانتو و روسری ادمی زادی بگیري واسه اوشون.

_ حتما، سند چی؟ سند لازم نداری؟

_ حرفی که نزدند ولی می ارم، حوصله اینکه دوبار دوبار برم و پیام روندارم.

_ باشه منم اومدم، حاضر شو.

تو راه فرهاد خیلی سعی کرد امیر رو که گرفته به جلوخیره شده بود رو از فکر در بیاره ولی موفق نشد.

بعد از ورود به راهروی منتهی به اتاق افسر نگهبان، امیر یه لحظه چشمش به دختری افتاد که قبلا دیده بودش ، دختری که تو اولین دیدار دو تا حس متفاوت به امیر داده بود یه حس منفی یه دختر جیغ جیغوی آتیشپاره که همه رو حریفه و یه حس مثبت از اینکه مثل شیر حاضر بود واسه دوستش سینه سپر کنه و کم نیاره، ولی هر چی بود رفتارش خیلی سریع تکلیف امیر را با این همسر کذایی مشخص کرده بود . با هر قدمی که به سمت دختر می رفتن امیر می تونست خشم رو تو نگاهش ببینه ولی امیرم آدمی نبود که کم بیاره. فرهاد که شرح ما و قع را قبلا شنیده بود سریع طرف را شناخت و زیر گوش امیر زمزه کرد:

_ امیر خانم شیره خیلی از دستت شاکی. خدا رحم کنه.

_ دارم می بینم.

رویا به سمت امیر و فرهاد اومد.

_ جناب فرهادی ، خوشحالم که خودتون تشریف آوردین.

امیر توجهی به تیکه رویا نکرد و رفت سمت اتاق افسر نگهبان ولی قبلش چادری رو که فرهاد آورده بود گذاشت تو دست رویا.

این چیه؟

مگه لباس پوشیده نمیخواستین؟

آخه اینکه چادره؟ آنا نمی تونه خودش را جمع کنه.

بله پیدااست که ایشون نمی تونن خودشون را جمع کنن. ظاهرن کسی هم نیست که ایشون را جمع کنه، که سر از اینجا در نیاره.

حواست به حرف زدنت باشه جناب. آنا کار اشتبای نکرده.

بله، بله شما صحیح می فرمایین. البته اگه از چند مورد فاکتور بگیریم.

امیر در اتاق را زد و بعد از اجازه سروان احمدی وارد اتاق شد، فرهاد و رویا هم به دنبالش.

سلام جناب سروان، من امیر سروستانی هستم، تماس گرفته بودین در مورد خانم ریاحی.

بله، بفرمایین. همراهتون هم می تونن بیرون منتظر باشن.

جناب سروان ایشون وکیل من هستنند آقای فرهاد مشیر

رویا همروکرد به احمدی.

منم که وکیل خانم ریاحی هستم.

احمدی دیگه حرفی نزد و شناسنامه امیر را گرفت.

خوب جناب سروستانی، در جریان مسئله که هستین؟

خیر، ولی مهم نیست بفرمایین من باید چیکار کنم؟

احمدی گیج از رفتار امیر ادامه داد.

خوب شما می تونین سند بزارین و همسرتون را امشب ببرین ولی برای دادگاه باید ایشون تشریف بیارن و البته ظاهرن وکیل هم که دو تا دوتا دارین. انشالله که مشکل حل بشه و بتونین رضایت شاکی را جلب کنین.

ولی رویا امون نداد.

اونکه شاکی هست ماییم جناب سروان.

بله خانم ولی فعلا که اوشون تو بیمارستان بستری و موکل شما اینجا.

فرهاد که گیجی امیر را دید روکرد به احمدی:

__بخشید می شه یه کم از وضعیت را هم برای ما تشریح کنین.

احمدی رو کرد به رویا، _ اجازه می فرمایین یا خودتون می خواین بگین؟

__ خواهش می کنم بفرمایین.

__ظاهرن خانم ریاحی از بیرون شهر تشریف می آوردن که ماشین پنچر می شه و برای پنچر گیری مجبور می شن اقدام کنن.و خوب یه آقای جوان هم برای کمک می زنه کنار جاده تا بیاد کمک ایشون از اینجا دیگه دو تا داستان هست، خانم ریاحی مدعی هستند که آقا قصد ازار و اذیت داشته و ایشون هم با آچار می زنن سر اون شخص را می شکنن و خوب اون آقا هم ادعا می کنند که وقتی به سمت خانم می رن برای کمک خانم می ترسن و بی دلیل با آچار می زنن و ایشون را مصدوم می کنن.

فرهاد واقعا خندش گرفته بود از این ماجرا ، تا الان فکر می کرد مشکل بد حجابی بود یا حتی مهمونی و و امیر هم مونده بود چی بگه ، پدرش توضیحی نداده بود که چرا آنا اینجا هست و خودش فکر می کرد قضیه شکل دیگه ای داشته باشه. ولی رویا امون نداد خیلی کسی فکر کنه رو کرد به جناب سروان:

__آخه جناب سروان کی باورش می شه که این اقا فقط قصد کمک داشته و این اتفاق افتاده باشه، تازه جای انگشتای مردک دورمیچ آنا مونده.

__ خانم برای چندمین بار، شاهدهی نیست ،من قاضی نیستم تودادگاه معلوم میشه. حالا هم لطفا تشریف بیارین مراحل قانونی انجام بگیره.

بعد از انجام کارها رویا رفت سمت امیر.

__ خیلی ممنون که اومدین،گرچه دیر ولی ممنون. و همراه با چادری که دستش بود رفت برای آوردن آناهدید.

فرهاد رو کرده به امیر.

__خوب بریم دیگه.

__باشه بریم.

__امیر می گم ماشین دارن؟

__نمی دونم. احتمالاً خانم جغجغه داره.

فرهاد خندید.

__اگه بفهمه سرت و میزاره رو سینت.

__آره . حتما. بیچاره شوهرش.

_!، مگه متاهله؟

_چه میدونم بابا.

تو ماشین قبل از اینکه فرهاد را بیفته امیر نظرش عوض شد.

_فرهاد وایسا بیان ببینم چی کار می کنن. اگه ماشین ندارن برسونیمشون یا آژانس بگیریم. دیگه دلم نمی خواد به دسته گل دیگه به آب بده نصفه شبی زابرامون کنه.

جلوی کلانتری نشسته بودند تو ماشین منتظر تا اینکه بالاخره دخترا اومدند بیرون.

امیر تا حالا آنهاید را ندیده بود ولی حدس زدنش خیلی سخت نبود، رویا چادرش را درست سر کرده بود، ولی دختر کنارش پیدا بود که بار اولشه، درحالیکه رویا زیر بغلش را گرفته بود و داشت کمکش می کرد که راه بره. رویا چادرها روتا زد گذاشت تو کیفش، پسرا زل زده بودن به اونها، رویا دختر نسبتا بلند با سر و قیافه ساده و مرتب و مقنعه بود، ولی آنا خیلی متفاوت به چشم می اومد، یه مانتوی سبز صدری بافت چسبون تا زیر باسن پوشیده بود با شلوار گرم مشکی چسبون، که باهیكل نسبتا توپری که داشت خیلی توچشم می اومد، یه شال مشکی هم به سرش بود که تقریبا نمایشی بود چون تمام موهاش آشفته تا نزدیک کمرش از زیرش بیرون بود. رویا کمک کرد تا آنا روی بلوک جلوینگهبانی بشینه و سریع یه بطری آب از کیفش در آورد گرفت سمت آنا. ظاهرا آنا نمی تونست خودش بخوره، رویا کمکش کرد. تو همین فاصله یه ماشین آژانس هم رسید. فرهاد به درخواست امیر پیاده شد و رفت سمت دخترا. راننده آژانس پیاده شده بود تا در را باز کنه رویا هم داشت کمک میکرد تا آنا از جاش بلند شه که فرهاد رسید جلوی دخترا.

_ما می رسونیمتون.

و بی هیچ توضیح دیگه ای رفت سمت راننده آژانس تا کنسلی را باهاش حساب کنه.

آنا حتی سرش را بلند نکرد که به فرهاد نگاهی بندازه، ولی به رویا روکرد.

_رویا من می خوام با آژانس برم.

به جای رویا فرهاد جواب داد.

_تشریف بیارین ما می رسونیمتون وبعد با خنده گفت امیر می ترسه یه بلایی هم سر این بیچاره بیارین.

آنا سرش را آورد بالا و به فرهاد نگاه کرد. فرهاد از کل صورت آنا فقط به چشمای اشکیش نگاه کرد و برگشت سمت ماشین. رویا هم که کلا عادت نداشت کاری روبی جواب بزاره برگشت به فرهاد.

_شما نگران خودتون باشین، ما وضعمون خوبه سر هر کی رولازمباشه می شکنیم، آقای ریاحی پولش را میده.

امیر با اینکه همه چیز را شنیده بود عکس العملی نشون نداد ولی فرهاد زد زیر خنده:

_ همکار عزیز شما اگه بخواین همش از این کارا بکنین که خودتونم لازم الوکیل می شین .البته بنده خودم در خدمتون هستم با کمال میل.

رویا انگار نه انگار که چیزی شنیده، کمک کرد آنا روی صندلی بشینه، و فرهاد بدن اینکه بدونه کجا باید بره راه افتاد،

_ خوب من کجا باید خانمها را برسونم؟

رویا آدرس پانسیون را داد.

_ ممنون می شم اگه ما را تا پارک وی ببرین.

_ نه رویا من نمی یام اونجا. تازه این وقت خودتم باید کلی با این نگهبان کل کل کنی تا بتونی بری. من کجا بیام. من میرم خونه. ممنون. خیلی اذیت شدی.

بعدم رو کرد به فرهاد:

_ لطفا من رو ببرین منزل پدرم ، تو نسترن.

فرهاد بی خبر از همه جا رو یا رو مخاطب قرار داد:

_ خوب ظاهرن خانم ریاحی تنها هستند چرا شما نمیرین اونجا.

_ راستش آقای ریاحی قدغن کردند رفتن من و قوم و خویشام رو به اون خونه رو، منم دوست ندارم اونجا نماز بخونم.

_ آهان.

_ رویا، بس کن. بابا از کجا می فهمه تو اومدی، من به مش مراد می گم چیزی نگه، تو رو خدا امشب بیا .

_ نه، بار قبل رویادت رفته.

آنا دیگه حرفی نزد. موقع پیاده شدن رویا بازم اصرار کرد که آنا باهاش بره، ولی آنا می دونست که خیلی این کار دردسر داره اونم وقتی مدیر پانسیون نیست و فقط نگهبانی و سرپرست هستند، به همین خاطر تشکر کرد و خداحافظی. رویا سر برد کنار گوش آنا:

_ عزیزم هرچی گفت جوابش رونده، رسیدی خونه بهم زنگ بزنی خیالم راحت بشه.

_ باشه. ممنون

در ادامه راه کسی سعی خاصی در شکستن سکوت نکرد، ولی آنا متوجه شده که مسیری که میرن به سمت خونه نیست، واسه همین روبه فرهاد کرد.

_من می رم نسترن.

_بله فرمودین ولی ظاهرن تنها هستین ، بهتره امشب برین خونه امیر تا فردا ، فردا باید بریم دنبال این آقا ببینیم مرخص شده یا نه ، ببینیم حرف حسابش چیه.

آنا انگار تازه یاد دروسری افتاد که توش افتاده ، با یاد آوری رفتار مردک عوضی ، نگاهش تو تاریکی افتاد به مچ دستش انگار تازه یاد درد مچ دستش افتاده بود، بی صدا دونه دونه اشکهاش از چمشاش می ریخت. از صدای فین فین آنا فرهادی متوجه گریه کردنش شد و به امیر اشاره کرده که دستمال بده عقب، امیر هنوزم کلافه و عصبی از اتفاقات این دو ساعت ساکت بود برگشت سمت عقب تو سایه روشن میدید که آنا داره گریه می کنه، اصلا نمی فهمید واسه چه باید پدرش یه همچین دروسری واسش درست می کرد. دستمال را به سمت آنا گرفت، آنا سعی داشت جلوی اشکاش را بگیره، که تلفنش زنگ خورد.

_سلام.

_بله بابا.

_نه. اومدم بیرون.

_آقای ... اسمشون یادم نیست. اومدن کلانتری.

_باشه گوشی.

آنا گوشی را گرفت سمت امیر تا صحبت کنه

_سلام جناب ریاحی

_خواهش می کنم.

_فعلا که میریم خونه من. چون دوستشون نمی تونستن شب برن منزل شما.

_بله فردا صبح.

_نه خودم متاسفانه فرصت ندارم. ولی وکیلیم هستند. شما نگران نباشین.

_اگه خودتون می تونستین تشریف بیارین که خوب بود،

_نه نگران نباشین ، سعی می کنیم رضایت بگیریم،

_نه به وکیلیم می گم شما رو در جریان بزارن. نگران نباشین اگه بتونیم رضایت بگیریم که حله، دیگه ایشونهم

لازم نیست برن دادگاه.

_خواهش می کنم.

__ خداحافظ.

وگوشی رو گرفت سمت انا.

__ بابا من..

__ نه بابا، باور کن نه.

__ خوب باید می رفتم بهش سر می زدم. بابا می دونی که مریضه،بابا... بابا؟

ولی تماس قطع شده بود. آنا گوشی را انداخت توکیف. و با صدایی که به زور در می اومد رو به فرهاد کرد.

__ من رو ببرین خونه بابام.

__ خانم امشب برین خونه امیر بعد...

__ _____، نمی خوام. میرم خونه بابام.

امیر که دیگه کم کم داشت عصبانی می شد برگشت عقب:

__ منم خیلی تمایلی ندارم آدمی مثل تو روتو خونم راه بدهم، ولی ظاهرن مجبورم

__ هیچ اجباری نیست، همین جا نگهدارین من پیاده می شم.

__ به نگاه به ساعت و سر و وضعت بندازی می بینی که الانوقت پیاده شدن نیست!

__ نمی خوام.

__ خواستن یا نخواستن شما خیلی هم مهم نیست.

آنا دیگه نمی دونست چی میتونه بگه، حتی دلش نمی خواست دیگه صدای این دونفر را بشنوه، باورش نمی شد که باید بره خونه شوهر کذایی جدیدش، خیلی امیدوار بود که تا آخر ماجرا مجبورنشه ریختش را ببینه. ولی این ماجرای لعنتی و نبودن پدرش باعث شده بود که این جریانات پیش بیاد. صدای زنگ تلفن باعث شد به خودش بیاد یه نگاهی به صفحه انداخت، رویا بود، حتی حوصله رویا رو هم نداشت، دلش می خواست هر چه زودتر این ماجرا تموم بشه. هر چی ریجکت می کرد رویا ول کن نبود، امیر کلافه برگشت عقب:

__ میشه جوابشون رو بدی یا سابلنت کنی این گوشی رو؟

آنا مجبور شد جواب رویا رو بده.

__ سلام.

__ مرسی.

__ نه هنوز.

__ خودم زنگ می زنم.

__ نه مشکلی نیست، خودم بهت زنگ می زنم.

__ گفتم که چیزی نیست. تو رو خدا بس کن. زنگ می زنم بهت.

و گوشی را قطع کرد، امیر و فرهاد یه نگاهی بهم انداختند، ولی حرفی رد و بدل نشد.

به محض رسیدن امیر پیاده شد و در سمت آنا را باز کرد، با فرهاد هم خداحافظی مختصری کرد به سمت در رفت، آناهید هم بی میل و بزور پشت سر امیر راهی شد، حتی به خودش زحمت نداد از فرهاد خداحافظی کنه، امیر هنوز به ورودی نرسیده که اس ام اس فرهاد اومد: برادر خودت را کنترل کن، یاد نره که خانم ایدز داره ها، ل

امیر دوست داشت حرف جانانه ای خرج فرهاد کنه که دیگه از این مزه ها نریزه، ولی وقت مناسبی نبود

. در سالن را باز کرد و رفت تو، آنا هم پشت سرش داشت راه می رفت امیر چند قدمی نرفته بود که یدفعه برگشت سمت آنا، آنا با وحشت یه قدم برگشت عقب، امیر تقریباً داشت داد می زد:

__ واسه چی با کفش اومدی تو؟ اینجا ما نجس و پاکی سرمون می شه.

__ حواسم نبود، خونه خودمون...

__ بله می دونم خونه خودتون خیلی کارا می کنین ولی اینجا خونه منه، در بیار کفشهاتو

آنا برگشت عقب، تا کفشهایش رو دربیاره، امیر هم رفت توی اتاق انتهای سالن و در رو کوبید بهم.

زینت خانم از سر و صدای در و امیر متوجه برگشتن امیر شد، اومد تو حال که انا رو دید که با حال زار و نزار دم در ایستاده.

__ سلام خانم، من زینت هستم. خوش اومدین. بفرمایین.

آنا چند قدمی اومد اومد جلو، حرفی نمی تونست بزنه ولی زینت ول کن نبود،

__ معرفی نمی کنین خودتون رو؟

آنا با من من نمی دونست چی بگه که امیر از در اومد بیرون.

__ زینت خانم کاری به اینکارا نداشته باش. یه جفت دمپایی بده خانم، بعدم راهنماییشون کن برن حموم.

آنا با تعجب داشت به امیر نگاه می کرد که امیر اومد جلو و یه تی شرت مردونه با یه شلوار ورزشی گرفت سمت آنا، بیا اینا رو بپوش، معلوم نیست این لباسات کجاها مالیده.

_من نمی خوام برم حمام.

_ولی من می خوام. بفرمایین.

زینت ، راهنمایشون کن.

آنا مستاصل از این وضعیت نمیدونست چی بگه، پشت سر زینت راه افتاد، امیر زینت را صدا زد.

_زینت خانم، ایشون ناراحتی پوستی دارن به هیچ وجه دستت باهاشون تماس پیدا نکنه، و گرنه دیگه اینجا نمی تونی کار کنی.

آنا شوک شده بود، دوباره اشکاش سرازیر شدن. حمامشون تموم شد با دستکش لباساشون رو بشورفردا لازم می شه. توماشین ننداز. در ضمن پرس و جو هم ممنوع . متوجه شدی؟

_بله آقا.

زینت با وحشت، آنا را به سمت حمام که توی راهرو بالا بود برد.

آنا تو حمام بودکه دوباره تلفنش بی وقفه زنگ می زد، امیر دیگه کلافه شده بود. رفت تا گوشی را خاموش کنه که دید تماس از طرف رویا هست. نخواست که با جواب ندادن دوباره این دختره دنیا رو بریزه بهم. تماس رو جواب داد.

_آنا بخدا می کشمت. نمی گی من دلواپس می شم؟ نمی تونی یه جواب به این وامونده بدی. دلم هزار راه رفت .گفتم نکنه یه بلایی سرت بیارن.

امیر دیگه اجازه نداد رویا به حرفهایش ادامه بده.

_نگران نباشین سرکار خانم. اونکه باید نگران باشه منم نه شما.

_گوشی انا دست شما چیکا رمی کنه.

_دست من نیست دست خودشونه منتهی الان رفتن حمام. شما که ماشالله ول کن نیستی.

_شما الان کجایی؟

_خونه خودم.

_اونوقت آنا کجاست؟

_تو حمام خونه من.

_واسه چی آنا اونجاست؟ چرا نرفته خونه خودش؟

_من لازم نمی بینم به شما توضیح بدم.

_ولی من لازم می بینم.

_اگه جنابعالی شب می رفتین خونه پیش دوستتون نه من به دردسر می افتادم نه شما نگران می شدید.

_من الان آژانس می گیرم می ام دنبالش.

_لازم نیست. فعلا که حمام، بعدم یه نگاهی به ساعت بندازین. بزارین فردا. تکلیف این شکایت معلوم بشه آقای مشیر میرسوندش خونه.

لحن رویا یدفعه عوض شد.

_آقای سروستانی خواهش میکنم حواستون بش باشه، اصلا نمیدونم ظهر تا حالا چیزی خورده یا نه؟ من خودم صبح اول وقت میام دنبالش بریم ببینیم چی میشه.

_لازم نیست شما برین دنبال کارا، من به مشیر گفتم فردا بره دنبال کارا، شما فقط یه زحمتی بکشین تا پدرمادرش برمی گردن مراقب باشین دست گل دیگه ای به آینده.

رویا جوابی به امیر نداد و فقط گوشیرا قطع کرد.

امیرم متعجب و عصبانی یه نگاه به گوشی تودستش کرد وبا گفتن "بی ادب" گوشی گذاشت رومیز.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دوباره تلفن زنگ زد.

_لازم نبود برای رعایت ادب و خداجافظی تماس بگیرین

_آقای سروستانی زنگ زدم بهتون یاد آوری کنم که شما قسم خوردین راجع به بیماری آنا حرفی به کسی نزنین که آبروی آنا بره، یا به گوش دوست و آشنا برسه. یادتون که نرفته؟

_خیر خانم یادم هست.(البته یادش افتاد که به فرهاد گفته ولی خوب فرهاد دوست و وکیلش بود و تقریبا از همه چیز خبر داشت اونهم قول داده بود دهن باز نکنه)

_ممنون.

رویا این بار هم بی خداجافظی تماس را قطع کرده بود.

امیر گوشی را انداخت روکیف آنا، یه دفعه یه نگاهی به دستش کرد، اول ترسید بعد یادش افتاد ایدز از این راه منتقل نمی شه ولی بازم نتونست بی خیال بشه، سریع رفت دستش را بشوره.

نیم ساعتی از حمام رفتن آنا می گذشت که زینت اومد پایین، امیر تو سالن نشسته بود منتظر زینت تا باهاش صحبت کنه.

_ آقا با اجازتون من دیگه برم.

_ اتاق رو واسش مرتب کردی؟

_ بله آقا، شیر و کیک هم گذاشتم بالا تخت. سشوار هم رو میزه، لباساشون هم جلوی شومینه گذاشتم رو بند تا صبح آماده است. صبح خودم می ام. فقط آقا من راستش می ترسم، این مرضی که گفتین آخه یهو...

_ نترس چیزی نیست، فقط بی دستکش به وسایلیش دست نزن، با خودشم که کاری نداری. فردامی ره.

_ چشم. شب بخیر.

ساعت از دو گذشته بود ولی انا هنوز داشت تو تخت غلط می زد. خواب به چشمش نمی اومد. بلند شد بره پایین ، کیفش تو سالن پایین مونده بود . از پله ها که اومد پایین ، متوجه شد چراغ اتاق ته سالن که ظاهرن اتاق امیر بود روشنه . توجهی نکرد، نور زیادی نبود فقط از تراس جلوی سالن کمی نور به داخل اتاق اومده بود. اناهی سعی داشت بی صدا برگرد به بالا ولی به محضی اینکه کیفش را کشید که برداره آینه و کلیدش از داخل کیف افتاد روی سرامیکها و صدای بدی داد ، آنا سعی کرد تو تاریکی بشینه تا وسایلیش را از روی زمین برداره که پیشونیش خورد لبه میز جلوی کاناپه و آخش بلند شد. به محض بلند شدن از روی زمین یه دفعه چراغ سالن روشن شد که باعث شد انا از ترسش جیغ بزنه. و برگرد به پشت سرش را نگاه کنه.

امیر چند قدم اومد جلو تر:

_ نترس منم. هنوز خوابیدی؟

انا خیلی از رفتار امیر جلوی زینت دلگیر بود. بدون هیچ توضیحی فقط کیفش را گرفت بالا و نشون امیر داد و برگشت سمت پله ها ولی طاقتم نیارورد رو پله اول برگشت سمت امیر که داشت بالا رفتنش را نگاه می کرد.

_ شما قسم خورده بودین به کسی چیزی نگین راجع به مشکل من.

_ من چیزی نگفتم ولی به هر حال زینت باید مواظب خودش باشه. لازم بود یه چیز هایی بدونه.

آنا بی هیچ حرف دیگه ای برگشت و رفت بالا. امیرم با خنده ای که از سر و وضع خنده دار خانم شیک پوش با اون لباسهای بلند و پاچه های تازه به لب داشت برگشت سمت اتاق، ولی واقعیت این بود که خواب به چشمش نمی اومد.

آنا یه نگاهی به گوشی انداخت، متوجه تماس جواب داده شده رویا شد. نمی دونست بیداره یا نه ولی شک نداشت رویا هم بی قرار و نگرانه،

_ الو انا!

_ سلام .

_ خوبی؟ واسه چی رفتی خونه این پسره.

_ پسره نه ، مرده.

_ حالا وقته شوخیه؟

_ خودت گفتی سر زنش رو خورده.

_ بمیری که تو این اوضاع هم دست بر نمی داری. خوب چرا رفتی خونه این مرده؟

_ من نیومدم. بزور اوردم.

_ یعنی چی؟ غلط کرده.

_ فرمودند میریم خونه ، واومدیم خونه.

_ خیلی خوب حالا کجاست؟ پیشته؟

_ خیلی دیونه ای به خدا.

_ خیلی خوب جدی. همسر عزیزتون الان کجان.

_ سر قبر منه. چه میدونم تو اتاقش .

_ خوب خدا روشکر. گفتم گوشت دمدست گربه نباشه یهو.

_ نترس اینقدر جون ترسه، به خدمتکارشم گفت دستش به من بخوره اخراجه.

_ خوب خدا رو شکر. فردا صبح خودم میام دنبالت. آدرس ررویده.

_ نمی دونم کجاست. دقت نکردم.

_ خیلی خوب ۶ صبح خودمبهبش زنگ می زنم.

_ ولش کن تورو خدا. تا حالا بیدار بوده.

_ اوه چه جوشیم می زنه . حالا خونس چجویه؟

_ چه میدونم. یه جوری هست دیگه. ول کن تورو خدا.

_ ولی قیافش بد نیستا، حیف خیلی مثل طلبکارا می مونه. ولی اون دوستشم ، همکارم رو می گم بد نبودا.

_ رویا . بس کن نصف شبیه.

_ به نظرت چی میشه؟

_ هیچی فردا صحیح وسالم می ری خونه.

_ رویا اون عوضی رومی گم.

_ آ. آ. به همکار من توهین نکن.

_ رویا . اون مردک آشغال که تو بیمارستان رو می گم.

_ هیچی. قاضی دور مچت رو ببینه با گواهی پزشک قانونی ،می فهمه کی غلط زیادی کرده.

_ می ترسم.

_ اون که باید بترسه یکی دیگس. بگیر بخواب. خواهشا بخواب. فقط همین.

_ باشه. ببخشید تو رو هم زابرا کردم.

_ عیبی نداره. من که از روزی که تو دنیا اومدی زابرا شدم. عادت دارم.

_ کوفت. خدافظ

_ بای

آنا بعد کلی وول زدن بی نتیجه بلند شد رفت کنار پنجره تراس. پرده رو کنار زد ولی باد سردی که از کنار پنجره می اومد تو، نظرش را واسه رفتن تو تراس عوض کرد. همونجا کنار پنجره نشست و پاهاش رو بغل کرد و زل زد به اسمون ابری بیرون که کمی قرمز میزد. چقدر دلش می خواست فردا برف بیاد. همینجور که سرش رو به دیوار تکیه داده بود دوباره رفت عقب، خیلی عقب،

از روزی که فهمید بچه پدرش هست ولی بچه مادرش نیست، از سنگ قبری که دید ، از اینکه یهو چطور بازی رو شد، بابایی که می گفت عاشق مامانش بوده ولی بعد فخری جون ، دایه ش گفته بوده که باباش از مامانش بیزار بوده، اینکه چطور مامانی که مامانش نیست و در واقع عشق اول و آخر باباش بوده بعد از فوت مادر واقعیش در سه سالگی آنا، شده زن پدرش، بی آزار ، مهربون ولی نه چندان خیر خواه آنا.

اینکه با زبون بی زبونی به اناهیید حالی کرده بود که آرامش اون و پدرش را نباید بهم بزنه، اینکه باباش ورشکست شده بود و پول های مامان مینوی کذایی چطور باباش و زندگیش را نجات داده بود، اینکه ارسطو برادری که داشت و نداشت چطور با ورودش جای همه چیز را گرفته بود، اینکه اولویت همه شده بود ارس نه آنا،

اون یه هفته ای که فخری و آنا تو نبود بابا تو اتاقک ته حیاط تشنه و گشنه با دو تا پر نون خشک موندن که یاد بگیرن هم زدن گذشته مشکلی از کسی حل نمی کنه گرچه حقیقتا هم هر دو یادگرفتند، آنا با سکوت و فخری با برگشتن به ده و دور موندن از آنا.

آنا هزار بار این قصه ها رو دور زده بود، شبهایی که بی خواب بود، یا روزهایی که توخلصه و گیجی قرص های خواب بی رمق تو تختش غلط زده بود، چقدر به حسرت های زندگیش فکر کرده بود ولی بی فایده، به دانشگاهی که توان تمام کردنش را در خودش نمی دید، به کلاس نصفه پیانو، به رژیمهایی که هیچ وقت فایده نداشت، و هزار تا کار نصفه دیگه تو زندگیش، جالبتر از همه شوهرهای عزیزش که رفت و اومدشون تو شناسنامه آنا آخرین امید آنا رو هم واسه دوست داشتن و دوست داشته شدن تو یه زندگی واقعی و دور از خواب و خیال رو به باد داده بودن،..... ساعت از ۶ گذشته بود که بلند شد ، خیلی خسته بود، بدتر از همه خیلی گشنه بود، شیر و کیک رو خورده بود ولی از دیروز ظهر تا حالا فقط همون شیر و کیک ، جرات اینکه بره سر یخچال این مردک بد اخلاق رو نداشت، می دونست با این وضعیت اگه قرص بخوره موقع بیدار شدن کارش به دکتر می کشه، ترجیح داد یکساعت دیگه وقت تلف کنه ، بلند شد رفت بیرون از اتاق جلوی شومینه سالن بالا لباسهایش رو برداشت و برگشت تو اتاق و لباسهای کذایی رودر آورد و لباسهایش رو عوض کرد، کمی موهایش را مرتب کرد ولی کلیپسش رو نمی دونست کجا ست ،نمیدونست شاید تو بازداشگاه که واسه تکیه دادن سرش به دیوار از سرش برداشته همون جا ،جا گذاشته، اهمیتی نداد ، تا حدی خودش رومرتب کرد، نیاز به آرایش زیادی نداشت ولی عاشق سیاه کردن چشمش بود، همیشه فخری چون تا می دیدش و اشش ضعف می کرد عاشق تضاد سبزی چماش با سیاهی مداد چشم بود. همیشه همینطور بود، اول چشمش رومی کشید بعد هوس می کرد یکم رژگونه صورتی بزنه که به قول رویا یه تضادی هم به گونه هاو پوستش داده باشه ، بعد یادش می افتاد که حالا با این آرایش لباس هم باید از این حال قرمزی در بیاد ، یکم کرم پودر می زدرو لباس بعدم خوب یکم رژ صورتی واجب می شد. یه لبخندی اومد به لبش، هر بار رویا میدیدش این مکالمه تکرار میشون بود،

_عروسی می رین؟

_نه چطور؟

بعد خود رویا شروع می کرد به خودش جواب می داد.

_می دونی فخری چون مداد چشم رو دوست داره، خوب یکم رژگونه هم واسه تضاد پوستم لازمه، می دونی لبام خیلی تو چم می زنه باید یکم کمرنگ بشه و خانم عروس بشه و ...

معمولا به اینجای کار که می رسید آنا یه سقلمه حواله رویا می کرد.

به ساعت نگاه کرد ۶:۳۰ شده بود، خواست تخت را مرتب کنه ولی مطمئن بود بی فایده اس، حتما نیروی واکنش سریع صبح می آد لحاف و بالش و ملحفه میندازه دور ، بلکم اتاق را بدن ضد عفونی، بیخیال شد.رفت پایین، آروم و بیصدا نشست تو سالن تا شاید امیر یا اون زینت خانم دلیر بیان.

امیر تمام شب را خواب و بیدار گزرونده بود، ورود آنا به خونش دوباره داغ دلش را زنده کرده بود، یاد پرگل افتاده بود، یاد زندگی ایی که شروع نشده چطور با یه بی احتیاطی به باد رفته بود، این اواخر شاید ماهی یکبار هم نمی رسید بره سر خاکش ولی شبی نبود که قبل خواب واسش فاتحه ای نخونه، یه دفعه عصبانی شد، یادش افتاد که پرگل یه بار بعد از فوت نوه خاله مامانش سر زایمان ازش پرسیده بود که آیا امیر اگه یه همچین اتفاقی واسش بیفته زن می گیره یا نه؟ امیر چقدر با آره گفتن پرگل روعصبانی کرده بود، چقدر امیر مشت خورده بود ولی آخرش به پرگل قول داده بود که هرگز هیچ زنی رو غیر از پرگل تواین خونه راه نمی ده، اما امان از تقدیر که هنوز ۴ سال نگذشته که مجبور شده این دختر را بیاره تو این خونه. امیر بلند شد یه نگاه به عکس پرگل انداخت:

_شاید یه روزی مجبور شم قولی که دادم را بشکنم ولی مطمئن باش اون زنی که بیاد تو این خونه، این زن نیست، کسی باید بیاد که پاکی خونه ای که تو قرار بود توش باشی را حفظ کنه،

هنوز دستش به دستگیره اتاق نرسیده بود که صدای در خونه اومد.

سریع از اتاق رفت بیرون. می دونست که نه زینت نه شوهرش از این در رفت و امد نمی کنند، اونم این وقت صبح که تا حالا نشده از خونه بیرون بره. یادش افتد که دیشب دزدگیر را نزده قبل از خواب.

فکرش رفت سمت آنا، سریع رفت سمت خروجی، در رو که باز کرد همزمان بود با پیچیدن آنا به خیابون اصلی. برگشت تو خونه، خودش قصد داشت از خونه بیرونش کنه ولی نه اینطور

سریع لباس عوض کرد و ماشین را از پارکینگ برد بیرون، مطمئن بود حداقل تا نرسه سر خیابون اصلی نمی تونه ماشین بگیره.

آنا همینطور که سرازیری خیابون را به امید رسیدن به خیابون بعدی که شاید واسش آشنا باشه طی می کرد توفکر بود، که صدای ترمز وحشتناک ماشینی که کنارش رو ترمز زد باعث شد از ترس چند لحظه دستش روبیره رووقفه سینه، خواست فحشی نثار راننده کنه، ولی خلوتی خیابون باعث شد حتی از نگاه کردن به سمت خیابون و ماشین پشیمون بشه، براهش ادام ه داد و ترجیح داد فحش رو تودلش به طرف نثار کنه.

هنوز چند قدمی جلوتر نرفته بود که یه صدای آشنا توگوشش زنگ زد.

_سرکار خانم، به سلامتی کجا تشریف می برن؟

آنا سر برگردوندعقب.

_میرم خونه.

امیر یه نگاهی به سر تا پای آنا انداخت. وروی صورتش متوقف شد.

_ فکر نکنم با این قیافه خونه برین.

آنا کمک و بیش تلخی کلام امیر را گرفت، نخواست حرفی بزنه، به راهش ادامه داد.

_ بیا بالا تا به جایی می رسونمت. اینجا ماشین گیر نمی آد.

_ میرم.

امیر دیگه حرفی نزد. دسته کیف آنا را کشید، آنا حوصله بحث و جدل نداشت. دنبال امیر راه افتاد.

_ من می رم خونه بابا.

_ منم قصد ندارم شما را جای دیگه برسونم.

دم در خونه آنا بی هیچ حرف یا تشکری پیاده شد. در که بسته شد امیر هم راه افتاد .

آنا به رویا خبر داد که رفته خونه ، رویا هم قرار شد به محض اینکه خبری شد آنا رو در جریان بزاره. رویا مجبور شد به امیر هم زنگ بزنه تا شماره مشیر را بگیره و تا باهاش هماهنگ کنه برن سراغ شاکی آنا.

حدود ۱۲ بود که فرهاد زنگ زد به امیر.

-جانم فرهاد جان.

_ سلام .امیر خوبی؟

_ آره . چه خبر؟

_ هیچی بابا این رویا خانم زند نمی زاره من کارم روبکنم.

_ یعنی چی؟

_ اصرار دراره از این پسره شکایت کنن.

_ فرهاد قال این قضیه رو زود بکن.

_ نمی زارن که. مردک میخواد رضایت بده ولی رویا خانم نه می آره.

_ یعنی چی؟ حالا بهش زنگ می زنم.

_ نه امیر صبر کن. آخه این مردکم پول نمی خوادواسه رضایت. می گه من باید با خوداون خانم صحبت کنم تا رضایت بدم.

_ غلط کرده اگه پرو بازی در می اره،همون بهتر که برن دادگاه.

__ توهم که حرف دخترا رومی زنی. دادگاه وقت میگیره ، طول می کشه قضیه.
__ می گی من چیکارکنم؟
__ بابا به این دختر زنگ بزنی بگو بیاد این مردک را ببینه، من خودم هم هستم.
__ نمی دونم بزار یه زنگی بزنی.
امیر هرچی به شماره اناهدید که از رویا گرفته بود زنگ زد بی نتیجه موند. دوباره مجبور شد یه تماسی با رویا بگیره.
__ بله؟
__ خانم زند، من نتونستم با انا تماس بگیرم. بهش بگین با من تماس بگیره.
__ حتما خوابیده، خودم می رم در خونش ولی بعید می دونم راضی شه بیاد این مردک را ببینه.
__ پدرش چند بار صبح تا حالا زنگ زده، بزارین این قضیه سریع حل شه. منم عادت ندارم باج بدم. ولی وقت اضافه هم ندارم ۱۰ روز لنگ این مردک بمونم.
__ من الان راه می افتم.
__ پس خبر بدین.
امیر این بار پیش دستی کرد و گوشی را قطع کرد.
رویا عصبانی شد: مردک بی اتیکت.
رویا هرچی زنگ زد کسی در را باز نکرد. نه ، انا نه مش مراد. نیم ساعتی می شد. رویا کم کم نگران شد. با اینکه مایل نبود ولی مجبور شد زنگ بزنی با امیر و بخواد بره اونجا.
امیر کلافه بود نمی دونست رفتن اون مثلا چه کمکی می تونه بکنه یه زنگ به فرهاد زد تا با هم برن. وقتی رسیدند رویا هنوز پشت در بود.
__ خبری نشد خانم زند.
__ نه
__ خوب کسی نیست که کلید داشته باشه؟
__ نه ولی خوب ، اگه شما برین در و باز کنین حله.
__ چی؟
__ اگه برین بالا...

__ بس کنید ، من رو کشوندین اینجا از دیوار مردم برم بالا.

__ خوب آقای مشیرهم برن حله.

فرهاد که دیگه صبح تا حالا دستش اومده بود با کی طرفه. یه لبخندی زد.

__ راس می گن امیر جان . من قلاب می گیرم رویا خانم هم میرن بالا ، حله دیگه.

رویا با غضب به فرهاد نگاه انداخت. تو همین حین مش مرادم رسید و غائله رو ختم کرد.

__ معلومه کجایی مش مراد. آنا کجاست؟

__ خانم حالشون خیلی خوش نبود، گفتن ناهار نگیرم واسشون و مزاحم نشم، منم یکم خرید داشتم گفتم برم به یه سری کارام برسم.

__ خیلی خوب لطفا زود در و باز کن.

وقتی در باز شد، رویا تکونی نخورد.

__ خانم پس چرا نمیرین تو؟

__ ورود من ممنوعه.

__ پس این راه رو اومدین و ما رو کشوندین اینجا که چی؟

__ من اومدم انا رو دم در ببینم.

مش مراد وارد بحث شد.

__ بله رویا خانم اجازه ندارن بیان توخونه. می خواین من خودم برم خانم را بیدار کنم. حتما باز قرص خواب خوردن.

__ نه لازم نیست شما برین بالا سرش. آقای سروستانی میرن.

امیر برگشت سمت رویا.

__ خانم زند ، من حوصله این بچه بازیهای شما رو ندارم، ظاهرن شما بیکارم هستین؟

__ بچه بازی چیه؟ می خواین مش مراد بره بالا؟ یا شایدم وکیلتون. در ضمن من همین امروز به دفتر کار پیدا کردم. پس بیکارم نیستم.

فرهاد دست گذاشت پشت سر امیر به سمت داخل هولش داد. امیر کلافه از این بازیهایی که واقعا بهش ربطی نداشت، رفت سمت ورودی ساختمان. در ورودی قفل رمز دار داشت امیر داشت برمی گشت که رمز ورودی با اس ام

اس رویا رسید. امیر وارد ساختمان شد، سالن بزرگی بود که منتهی به آشپزخانه بود و یک راهرو که چهارتا در اتاق توش دیده می شد، امیر مردد بود که در کدام راباید بزنه، احساس کرد صدای حرف زدن می شنوه، به تک تک اتاقها گوش چسبوند ولی ظاهرن صدا دور تر از اینها بود. سر برگردونده سمت راه پله ای که قبل از راهرو خوابها بود، می شد حدس زد که بالا هم اتاقهایی باشه رفت سمت راه پله ها، حس کرد صدا نزدیکتره، چیزی شبیه به دکلمه، بالا یه سالن ۱۲ متری بود که ۳ تا درب اتاق توش باز می شد، درب یکی از اتاقها نیمه باز بود، امیر پشت در اتاق در زد، ولی جوابی نیومد، سرک کشید داخل، آنا با همون لباسهایی که امیر رسونده بودش با نیم بوتهایی که هنوز به پا داشت رو کاناپه خواب بود، امیر در لپ تاپ را بست تا صدای دکلمه مزخرفی که می اومد قطع بشه رفت نزدیکتر بالای سر آنا تا صداش کنه که یه آن ترسید، پیشونیش خیس عرق بود، امیر هیچ ایده ای نداشت که این یعنی چی؟ نمی دونست آیا از اثرات قرص خوابه که رویا می گفت مصرف میکنه، یا حتی بیماریش یا چیز دیگه ای. چند مرتبه صداش زد. ولی جوابی نیومد.

امیر زنگ زد به رویا.

__بله؟ چی شد؟ هستش؟

__خیس عرقه؟ هر چی صداش می زنم جواب نمی ده.

__الان زنگ می زنم دکتر گوهری بیاد.

__خانم این مسخره بازی روتوموم کنین بیاین بالا، مسئولیتش با من.

رویا بازم بی جواب قطع کرد. فرهاد می خواست ببینه چه خبره ولی ترجیح داد هزاره اولرویا زنگ به دکتر بزنه.

۱۰ دقیقه ای طول کشید تا دکتر رسید، رویا خیلی سعی داشت خودش را کنترل کنه ولی به محض اینکه دکتر رسید، دیگه همه چیز را گذاشت کنار و همراه فرهاد و دکتر وارد ساختمان شد، مش مردام که خیلی بهش برخورد کرده بود که کسی محل به اون نذاشته و وقتی رویامی خواست بره تو اومد جلو،

__رویا خانم می دونین که نباید برین توا!

قبل از اینکه رویا بخواد جواب بده، فرهاد دست مش مراد را پس زد و راه را برای رویا باز کرد.

رویا هم ترجیح داد حرفی نزنه و سریعتر بره بالا سر آنا.

با ورود دکتر و رویا امیر اومد تودهنه در اتاق و دست فرهاد را که داشت وارد اتاق می شد گرفت تا با هم برن به سالن تا دکتر ببینه قضیه چیه.

__کجا؟

__بزا ببینیم چی شده.

__ لازم نیست، تا جایی که یادمه و کیلی نه دکتر، بیا بشین تا کارشون تمومشه.

__ بهو کمک بخوان.

__ فرهاد بس کن الان جاش نیست.

فرهادم که دید امیر قاطیه، دیگه در شوخی روبست و نشست تا ببینه چی میشه؟

بعد ۱۰ دقیقه، دکتر و رویا از اتاق اومدند بیرون. امیر و فرهاد بلند شدند تا ببینند چی شده؟

__ ممنون آقای دکتر،

__ خواهش می کنم خانم، سلام خدمت جناب ریاحی برسونین. از طرف منم بهشون بگین صلاح نیست ایشون تنها

بمونن. اگه یه موقع اوردوز کنن، شاید دیگه نشه کاری کرد.

فرهاد سقلمه ای به امیر زد. __ طرف معتادم هست. به به

امیر با نگاهش از فرهاد خواست که آرام باشه.

__ بله آقای دکتر من بارها بهشون گفتم ولی خوب گرفتاری زیاد دارن جناب ریاحی. بازم ممنون که اومدین.

__ خواهش می کنم. وظیفه اس.

امیر و فرهاد هم سری تکون دادند برای دکتر و با نگاه رفتن دکتر را نظاره کردند.

رویا بعد از بدرقه دکتر برگشت بالا.

امیر می خواست هر چه زودتر از اون خونه بره بیرون. به محض اینکه رویا خواست بره تواتاق آنا، امیرهم برگشت

سمت فرهاد.

__ خوب فرهاد ما بریم دیگه،

رویا برگشت سمت امیر

__ کجا؟

__ میریم به کارونندگیمون برسیم، البته اگه شما اجازه میدین. ظاهرن امروز با این حال ایشون کاری از پیش نمیره.

__ شما همین جا می مونین بنده و جناب مشیر می ریم.

__ واقعا! وعلتش؟

__ پولی که پدرتون و شما تو این معامله دارین به جیب می زنین این دختر رو به این حال انداخته، حالا که ددی

محترم انا اینجا نیستند فکر کنم به شما برسه، بمونین مراقبش باشین تا هم کاملا هوش بیاد و حالش جا. واضحه؟

و شما و جناب مشیر کجا به سلامتی؟

محض اطلاعاتون من همین الانم به صورت غیر قانونی تو این خونه هستم و ریاحی می تونه از من شکایت کنه ، همونطور که یکبار کرده، از طرفی من از فردا قراره تودفتر جناب مشیر همکارشون بشم پس امروز باید برم ببینم اوضاع محل کارم چطوره.

امیر کم مونده بودشاخ دربیاره، تصور اینکه این دو تا کی وقت کردن همچین هم روکشف کنند وقرار مدار کاری بزارن تو ذهنش سنگینی میکرد. گرچه هر دو ادمهای به خیال خودشون بامزه و زبون دراز بودن و هم رشته البته ، می تونست تفاهم خوبی باشه واسه هر دو نفرشون ولی نه تو این اوضاع.

صلاحت مصلحت خویش خسروان دانند، ولی محض اطلاعاتون بنده زودتر از شما از این در می رم بیرون، من نه پرستارم ونه لسه

هنوز حرف امیر تموم نشد، تلفن رویا زنگ خورد. رویا با قیافه درهم تلفن را جواب داد.

بله؟

کار خاصی نمی کنم

می دونم، منم خیلی تمایل ندارم پا توخونه شما بزارم، اونم بعد از اون همه تکریم واحترام.

انا حالش بد می فهمی؟ اگه بمیره هم دیگه کاسبی شما و همسرتون بی ضامن می مونه، پسر تون رو هم که نمی تونین وجه معامله کنین! پس می بینین اینجا اومدن من اول نفعش به شما می رسه.

لازم نیست بگین. من دارم میرم. ولی انا تووضعیتی نیست که تنها بمونه، فشارش بالا رفته بود ، اگه ما نرسیده بودیم معلوم نبود او مش مراد کوفتی ، کی جنازش رو پیدا می کرد. منم نمی تونم ببرمش پانسیون. ببرمش ده، هم می ترسم یهودکتر لازم داشته باشه نصفه شب ، خالم نتونه کاری واسش بکنه، تازه خودشم مریضه افتاده.

من و سروستانی و جناب مشیر.

هنوز ریاحی داشت با رویا جر و بحث می کرد که رویا با صدایی که از سمت اتاق اومد، برگشت سمت در و بی اختیار گوشی را قطع کرد. امیر و فرهادم که داشتن مکالمه جالب رویا را دنبال می کردن همراه رویا سر برگردوند. انا با موهای آشفته در حالیکه به زور داشت خودش را سر پا نگه می داشت، تو دهنه در ایستاده بود.

رویا، بس کن این بحثا رو، من کسی رو لازم ندارم. بیا برو به کارات برس. با بابا اینقدر بحث نکن. دو روز دیگه تلفنات روهم غدقن می کنه ها. من خوبم برو.

مشکل من بابات نیست یا مامان مینو جونت ، مشکل من دست و پا چلفتی بودن تو.

رویا تو راست می گی ، حالا برو، آقایون روهم راهنمایی کن.

آناهید رفت تواتاق و در روکوبید، همه هنوز بی هیچ حرفی مونده بودند که در باز شد، اینبار آنا با چشمای اشکی اومد بیرون.

_ قبل رفتن به این مش مراد بگو واسم غذا بگیره ، خیلی گشمنه، بستنی هم بگیره

و دوباره قبل از هر حرفی رفت تواتاق و اینبار در رومحکم تر کوبید.

رویا واقعا نمی دونست چیکار کنه ، تواین یه هفته ای که ریاحی نبود ، رویا هم خیلی کلافه و مستاصل بود نه می تونست پیش آنا بمونه نه ببردش پیش خودش نه آنا جایی را داشت که بره، جز خونه خاله فخری توده که البته اونم ممنوع بود.

امیر میدونست هر چی بیشتر بمونه ، بیشتر درگیر این ماجرا میشه، واسه همین رو کرد به فرهاد.

_بریم فرهاد.

_نمی دونم.

_من سؤال نکردم. گفتم بریم.

و دست گذاشت پشت سر فرهاد.

رویا واقعا کلافه بود و بلا تکلیف. امیر و فرهاد داشتند از پله ها پایین می رفتند که اینبار گوشی امیر زنگ زد.

_سلام بابا.

_منم با شما کار دارم اتفاقا

_الان وقتش نیست. من میام پیشتون ، البته شب.

_بله، منم در همون مورد باهاتون کار دارم.

_خداحافظ

_بریم فرهاد، زود باش.

فرهاد و امیر سریع از خونه زدند بیرون. رویا هم برگشت بالا تا یه بار دیگه با انا صحبت کنه.

_آناهید! پیام تو؟

**بیا تو، چرا نرفتی پس

_آخه من چطوری برم تو اینجا تک و تنهایی

**چطوری نداره. چرا نری. توامانمی؟ بابامی؟ داداشمی؟ دایه و لله منی؟

_بس کن این حرفها رو.

**این شلوغ بازی چی بود در آوردی با بابا؟، این اولک و بولک رواسه چی کشوندی اینجا.

_ تو رو خدا این قرص ها رو نخور، می دونی که بهت نمی سازه.

**نمی تونم. لازم دارم. دیشب تا صبح چشم به هم نگذاشتم. دیوونه خواب بودم ولی خوابم نمی برد.

_ خوب تا مش مردا کوفتی واسط غذا بیاره بگو ببینم دیشب چی شد.

**رویا تورو خدا مثل ادم حرف بزن.

_ چشم. خوب بگوببینم دیشب چی شد.

**هیچی ، پسره تا صبح چشم بهم نگذاشت ،

_ اولاً مرده .بعدم مگه تو اتاق اون خوابیدی.

**رویا دهنهت رو ببند.

_ پس چی؟

**هیچی طرف هم وسواسیه، هم جون ترسه. می ترسه هوای منو تنفس کنه ،ایدز بگیره.

_ وا. خوب ولشکن حالا ، خوشن چه ریختی بودا بزرگ بود یا نه.

**آره بد نبود. می خوام برو تو کارش.

_ بروبابا من یکی بهتر پیدا کردم. جناب مشیر و می گم. از فردام دارم میرم محل کار جدید. ایشالا سال دیگه

همین موقع دعوتت می کنم دفتر خودم.

**دیوونه ای به خدا.

_ چرا؟

**آخه ندیده و نشناخته بری اونجا سر کار.

_ هم دیدم، هم شناختم.

**جدی؟

_ آره بابا. ازم خواستگاریم کرد.

**بمیری رویا. من بعد به عمر هنوز فرق شوخی خنده تو رو نفهمیدم.

_ تازه نمی دونی فرهاد جان هم مثل خودمه، حاضر جواب، بامزه

** بله. به چشمه از کاراشون رو دیشب دیدم. حالا هم بلند شو برو پی کار و زندگی

_ جان تو اگه برم.

** رویا من خوبم. پاشو برو بکارت برس.

_ باشه. میرم. چونمی دونم مستی بیاد بیرونمی کنه.

** غلط می کنه. راستی این مردک عوضی چی شد. کی میره دادگاه.

_ امروز نرسیدم به کارا. بعدم امیر جان معتقدن به توک پا شما بری عیادت و زیارت و رضایت.

** امیر جان با شما بیجا فرمودند. پا شو برو، ۱۰ تا میس کال از بابا دارم. زنگ بزنم ببینم چی می گه.

_ مطمئنی خوبی؟

** آره پاشو برو.

_ دیگه از این قرضا نخوریها

** چشم خانم دکتر بفرمایین. ترجیحا به جوری که مش مرادم رفتنت رو زیارت کنه.

_ جان خودم به بار بد به خدمتش می رسم.

** باشه عزیزم برو.

امیر با فرهاد رفتند سمت دفتر فرهاد ولی فرهاد هرچی سعی کرد نتونست تو سکوت رانندگی کنه.

_ امیر، بابات چی می گفت؟

** میخواست در مورد آنا حرف بزنه.

_ می گم حالا تنهایی یهو به مشکلی واسش پیش نیاد.

** نترس. رویا خانم هستند.

** راستی فرهاد تو واسه چی این دختره رو بردی دفترت؟

_ آ.آ. تو مسائل شخصی من تجسس نکن.

** چطور جنابعالی از همه امورات من باخبری.

_ چون من وکیلیم نه شما.

** امیر مواظب باش. این رویا خانم هم دمخور انا ست. معلوم نیست اونم آدم سالمی باشه. بپا دم به تله ندیدی. یه خوابی واست نبینه .

_ نه امیر. اینجوری نگاش نکن. می دونی من صبح تا سر صحبت رو باهاش باز کردم خیلی راحت گفت که تو ده دنیا اومده، اوضاع مالی خونوادش خوب نیست، حتی نتونستند تواین ۶ سالی که اومده اینجا واسش خونه بگیرن و تو پانسیون مونده. وقتی هم من بهش پیشنهاد دادم بیاد تو دفترم اتاق بگیره گفت که فعلا ترجیح می ده کارمندم باشه تا اگه بتونه کمی پول جور کنه تا یکسال دیگه واسه خودش اتاق بگیره و بعد بفکر دفتره کاره.

تازه من بیکار ننشستم، ته تو ماجرای خانم شما رو هم در آوردم، فخری خانم، خاله رویاست، از ۳ سالگی دایه انا بوده، و رویا هم که اونموقع ۵ سالش بوده با خالش تو خونه ریاحی زندگی می کرده، ولی ، ولی نگفت چی شده که ۱۰ سال پیش یدفعه ریاحی غضب می کنه و فخری و رویا رو بیرون می کنه و ورودشون رو غدقن می کنه و فخری و رویا می رن روستا و ۶ سال پیش هم رویا جون می آد و واسه درس و دانشگاه و همین.

** من علاقه ای به اینها که گفتی ندارم.

_ به انا جون چی؟

** بسه فرهاد.

_ می دونی امیر ، حیف ایدز داره و گرنه خیلی مامانیه! خودم حاضر بودم فداکاری کنم بگیرمش اگه اگه این بیماری خانمان برانداز رونداشت. کاش معتاد بود، خودم می بردم ترکش می دادم، می دونی من تا حالا سبزه این قشنگی ندیدم ، خیلی خاصه، منو یاد... آخ چته دارم رانندگی می کنم. چرا سیخونگ می زنی

** فرهاد می شه اون دهنتم رو ببندی

_ جان نکنه غیرتی شدی؟

** ببند فرهاد

_ باشه داداش .

آنا چند بار خواست به پدرش زنگ بزنه ولی هر بار از شدت دلهره نتونست، احساس می کرد داره عرق سر به بدن می شینه، گوشی را انداخت تو کیف تا بره غدرا بخوره که یه دفعه گوشی زنگ زد، مجبور شد گوشی رو برداره و با دیدن نام پدرش یه آن مونده بود، که چیکار کنه. می دونست که باید جواب بده ولی دلش می خواست می شد کمی

دیرتر جواب بده ولی قطع تماس و تماس مجدد نشون داد پدر قصد نداره دست برداره. بالاخره دکمه را زد. ولی قبل از الو گفتن صدای حرف زدن مامان مینو را شنید.

* * ایرج ولش کن، بالاخره خودش زنگ می زنه. کم خودمون مشکل داریم، اینم شده قوز بالا قوز. همش از گور فخریه، نیمیره همه راحت شیم.

* مینو بسه. بزار ببینم.

آنا دیگه تعلق رو جایز ندونست، دوست نداشت بیشتر از این از الطاف مامان مینو بهره مند شه.

_ الو بابا.

* سلام گلم . خوبی. چی شدی بابا.

_ هیچی این رویا شلوغش می کنه. خوبم.

* مگه نگفتم این دختر حق نداره بیاد.

_ بابا تورو خدا بس کنین.

* آنا من برگردم تکلیف تو و رویا رو معلوم می کنم.

_ کی می آین؟

* معلوم نیست بابا.

_ بابا واسه چی رفتین؟ چی شده آخه، چرا اینقدر یهوایی؟ چرا منونبردین؟ چرا همش جواب سربالا میدین.

* هیچی نیست. یکی از طرفهام بدقولی کرده پول نداده، اومدم دنبالش ببینم چه غلطی می کنه.

_ خوب منم می اومدم.

* نمی شد بابا. این شاکی رو چیکار کردین؟ حل شد.

_ نه امروز که نشد ، فردا قراره شکایت روبه جریان بندازند.

* آنا، برو ببین چی می گه ، یه عذر خواهی الکی بگن قال قضیه رو بکن.

_ بابا، من می خوام ازش شکایت کنم.

* آنا زود قضیه رو جمع کن.

_ بابا، می خواست منو بکشه تو ماشینش، اونوقت من برم عذر خواهی.

انگار مینو روبلند گو می شنید که خودش اومد رو خط.

*آنا، بابات می گه جمعش کن، بگو چشم. بعدم تو بیجا کردی تک و تنها رفتی تو جاده، می ری عذر خواهی می کنی قبل اومدن ما قضیه رو حل می کنی. با این سروستانی هم نشنوم زبون درازی کردی، باباش واسمون ناز کنه باید بری زندان ملاقات ددی جونت.

*بس کن مینو.

*بس کن یعنی چی؟ بزار بدونه چه خبره.

_بابا چه خبره؟

*هیچی، به حرفهای مامانت گوش بده.

_بابا.

*بابا بی بابا. زنگ می زنه امیر، هر چی گفت میگی چشم. شبم می گم پسر اسدی بیاد دنبالت میری خونه اسدی، تا فردا. به مش مرادم گفتم بازم یادآوری کن در و روکسی باز نکنه.

_بابا داری منو می ترسونی. یعنی چی.

*نترس. من می گم شب تنها نباشی.

_من خونه اسدی نمی رم. تازه خودشم که نیست. مگه باشما نیومده دبی. من میرم پیش فخری.

*آنا من حرفهام رو زدم. ببین چیکار کنی. می دونی بر می گردم. اونموقع من می دونم و تو.

_باشه. خداحافظ.

*آنا میری حتما اکی؟

_باشه خداحافظ

*خداحافظ

ساعت از ۶ گذشته بود ، آنا هنوز کاری تصمیمی نگرفته بود و لی می دونست که در نهایت اراده ای از خودش نداره، هم می ره از اون مردک عوضی عذر خواهی می کنه، هم شب می ره خونه اسدی، همیشه همینطور بود حرفش را می زد ولی به حرف بابا عمل می کرد. تصمیم گرفت به رویا زنگ بزنه و بگه ترتیب عذر خواهی رو بده، ترجیحا تو بیمارستان، گرچه مایه تعجب بود مگه کسی رو واسه یه سر شکستگی بستری می کنن که این مردک تا ظهر تو بیمارستان بوده ولی با این وجود ترجیح می داد هنوز تو همون بیمارستان باشه ، اصلا دوست نداشت مجبور شه بره جای دیگه ملاقات اون عوضی.

_سلام. چطوری؟

*خوبم. رویا می شه بیای بریم سراغ اون مردک

_کدوم مردک؟

*همون عوضی.

-کدوم عوضی؟

*رویا! همون که سرش رو شکوندم، که اگه تو هم زیادی سر بسرم بزاری مجبورم سر تو رو هم بشکنم.

_اکی . اکی. خشن نشو. واسه چی بریم. مگه قرار نشد شکایت کنیم.

*ول کن رویا. بزار قضیه تموم شد.

_آهان ددی جان حکم دادند آره؟

*هرچی._ کی میتونیم بریم.؟

_بزا یه زنگ به فرهاد جان بزنم.

*رویا اون و ول کن خودمون می ریم.

_عزیزم نمی شه، می خوام فردا منو بیرون کنه از شرکت؟ باید در جریان باشه.

*هر کاری می کنی زود باش تا امشب قضیه حل بشه.

_باشه خبرت می کنم. راستی آنا ماشینت چی شد.

*تو کلانتریه، اونم دست خودت را می بوسه.

-فرهاد جان زود بگو ، کار دارم.

* سلام. ساعت ۸. آماده ، بریم. آنا. رضایت. سر شکسته.

_چی؟

*ساعت ۸ آماده باش بریم واسه رضایت از مردک سرشکسته واسه آنا

_ شاید نتونم پیام. خودت ترتیب قضیه رو بده.

*بیای بهتره ها.

فکر نکنم . میلانی داره میاد واسه گزارش سالیانه. فکر کنم یه دو ساعتی طول بکشه.

*اکی ما هشت دم بیمارستان دی هستیم. تونسیتی بیا.

ساعت ۷ بود که آنا داشت آماده میشد واسه رفتن. هنوز به پسر اسدی زنگ نزده بود، می دونست که باید بزنه ولی چقدر دلش می خواست نره، ۱۰ سالی بود که اسدی وکیل باباش شده بود، تو ورشکستگی باباش خیلی کمک کرده بود ولی آنا فقط چند باری تو مهمونیا خونواده اسدی را می دید نمی دونست چطور باید شب را بره خونه اونها بمونه، دختر و پسر اسدی را دیده بود ، هیچکدوم به دل آنا نشسته بودند و جز سلام و خدا حافظی حرفی بینشون ردو بدل نشده بود، نمی دونست باید زنگ بزنه چی بگه. ولی حوصله فکر کرد هم نداشت. یه پالتوی مشکی نسبتا بلند پوشید ، دلش نمی خواست خیلی تو چشم بیاد، ولی از شال مشکی بیزار بود یه روسری شلوغ رنگاوارنگ خوشکل تازگی خریده بود سر کرد ، خواست یکم چشمش رو درست کنه که یاد اون مردک عوضی افتاد، نظرش عوض شد هنوز یکم دور چشمش سیاه بود، همونم به نظرش زیاد اومد سریع همش را پاک کرد. خواست از در بره بیرون که پشیمون شد، سریع شالش را عوض کرد یه شال بافت مشکی داشت سریع کشید سرش و ترجیح داد دیگه تو اینه به خودش نگاه نکنه. هنوز تو پله ها بود که صدای مش مراد رو از پشت در ورودی شنید.

خانم ، آقای اسدی پشت درند. انگار قراره شب برین اونجا.

آه از نهاد آنا بلند شد. جوابی نداد، سریع چکمه هاش رو پا کرد بره ببینه چیکار باید کرد. به محض خروج از در خونه پسر اسدی رو که که تو ماشین نشسته بود شناخت. در ماشین را باز کرد ولی قصد سوار شدن نداشت،

سلام آقای اسدی.

*سلام. بفرمایین.

راستش من اگه ادرس را بدین خودم شب مزاحم می شم. الان باید برم جایی.

*بفرمایین من می رسونمتون. بابا خواستن من پیام دنبالتون.

بله قرار بود من شب مزاحمتون شم نه...

*مزاحمتی نیست. من بخاطر شما امشب از نور برگشتم تهران،

ببخشید از کارو زندگی افتادین.

*دیگه اوامر پدر و جناب ریاحی لازم الجرا هستند.

آنا دیگه نتونست بهونه بیاره ، سوار شد و گفت که باید بره بیمارستان، گرچه اسدی تقریبا از همه چیز باخبر بود.

نزدیک بیمارستان با رویا تماس گرفت و متوجه شد که با فرهاد تو ماشین منتظر هستند. اسدی همراه آنآ پیاده شد و رفتند سمت ورودی. فرهاد و رویا هم اومدن. رویا خودش با دیدن یه جوون حدود ۳۴، ۳۵ ساله کنار آنآ تعجب کرده بود که فرهادم امون نداد.

_ایشون کیه دیگه.

*نمی دونم.

_نکنه شوهر آیندس.

رویا فقط با غیض به فرهاد نگاه انداخت.

_سلام،

*سلام ، خوبی آنآ

_مرسی.

*معرفی نمی کنی؟

_آقای اسدی پسر وکیل بابا.

آقای اسدی ایشون هم رویا دوست و وکیلیم و آقای مشیر وکیل آقای سروستانی

فرهاد خودش دست بکار شد.

*و البته فعلا وکیل خانم ریاحی، خوشبختم جناب اسدی

_منم همینطور. می بینم که کانون وکلا جمع شدن اینجا.

*چطور؟

_چون بنده هم وکیل هستم.

*خوب پس بیشتر خوشبختم از زیارت جنابعالی.

و فرهاد رو کرده به رویا ، خوب من برم ترتیب این ملاقات رو بدم تا شما بیشتر آشنا می شین.

فرهاد زود برگشت،

_خوب ظاهرن آقا ساعت ۳ مرخص شده.

* پس چرا من تماس گرفتم چیزی نگفت.

_ نمی دونم خانم زند. حالا به تماسی می گیرم ببینیم چی میگه.

فرهاد ۱ دقیقه ای حرف زد و قطع کردم.

آنا تو سکوت شاهد صحبت‌های فرهاد و رویا بود.

_ خوب چی میگه.

* هیچی، دعوت کرده آنا خانم بره خونه عیادتش،

_ غلط کرده

* فعلا غلط و درستش با اونه اگه رضایت می خواین.

_ آنا چی میگه؟

* نمیدونم. میرم. بابا گفته قضیه زود تموم شه.

رویا عصبانی شد. دست آنا رو کشید برد کمی اونطرف تر.

_ بابات خیلی حرفها می زنه ظاهرن تو همش باید بگی چشم.

* بس کن رویا. من حوصله بحث و دعوا ندارم. بیا بریم.

_ من تو خونه اون مرتیکه نمی آم. می خوام بری برو.

* باشه، با مشیر میرم. و رفت سمت فرهاد.

_ آقای مشیر بی زحمت با من بیاین تا بریم خونه این مردک.

* حتما، البته من باید به امیر زنگ بزنم. اونم باید در جریان باشه.

_ بفرمایین زنگ بزنین.

**

فرهاد بعد از تماس با امیر رفت سمت بقیه.

* خوب قرار شد من و خانم زند بریم به سر دم خونس باهاس رو در رو حرف بزنیم به با دیگه ببینیم حرف حسابش

چیه.

_ آقای مشیر پدرم گفته این قضیه سریع تموم شه.

*بله خانم، ما هم می خواهیم بریم تمومش کنیم.

_منم میام ببینم حرف حسابش چیه

*امیر گفته نیاین، حالا اگه اصرار دارین، خوب بیاین

اسدی چند دقیقه ای تو سکوت شاهد حرفهای بقیه بود. ولی بیشتر از این طاقت نیورد.

_خانم شما بفرمایین بریم منزل ما، بزارین قضیه روند خودش رو طی کنه، اگه حق با شماست لزومی نداره باج بدین. پدرش رو هم در می ارن. همسرتون هم که راضی نیستند شما برین اونجا.

آنا از خدا خواسته گوش داد چون این پیشنهاد از طرف اسدی و امیر بود و عواقبش هم گردن خودشون می افتاد و نه آنا. ولی از این لفظ همسر و از اینکه امیر فکر کنه به حرف اونه که انا نرفته خوشش نیومد.

رو کرد به رویا و فرهاد.

_من میرم. شمام امشب نمی خواد برین سراغش. بزارین فردا که رفت دادگاه اون باید بیاد دنبال ما بگرده.

رویا و فرهاد چشماشون گرد شده بود.

_کجا آنا، مگه امشب قرار نبود بیای خونه من.

*رویا خوبی؟ کی قرار بود؟

_خودت گفتی. (آنا فهمید این حرف یعنی چی)

*نه بابا گفتن من خونه نمونم شب، قراره برم منزل آقای اسدی پیش مادرشون

رویا که تقریباً قضیه رو گرفت. رضایت داد آنا بره. همگی خداحافظی کردند و راه افتادند.

تو راه برگشت آنا حرفی برای گفتن نداشت. ولی اسدی گیر داده بود به دوره سئوالهایی که آنا مطمئن بود اسدی خودش می دونه و در جریان.

_شما چرا درستون رو تموم نکردین؟

*نتونستم.

_چرا؟

*خوب یه مسائلی پیش اومد که، خوب بهر حال نشد.

_این ازدواجات و اینها یعنی.

*بله.

_ خوب شما که، مجبور نبودین برین..

*آقای اسدی ، می شه راجع به این قضیه حرف نزیم.

_بله، ببخشید حواسم نبود.

_ فقط این آقای سروستانی انگار...

*آقای اسدی خواهش کردم.

_بله معذرت می خوام. فقط می خواستم بگم که ...مهم نیست فراموش کنین. بازم ببخشید ناراحتتون کردم.

با رسیدن به خونه اسدی اوضاع برای آنا بد تر شد.سپیده دختر اسدی هم چند بار شروع کرد به پرس و جواز اوضاع آنا ، که خدا رو شکر سپهر نگذاشت قضیه کش پیدا کنه. بهترین بخش موقع خواب بود که آنا با اینکه لباس راحتی همراه نداشت ولی لافل تواتاق تنها بود چون مطمئن بود سپیده اگه تو اتاق می موند تا جواب سئوالهاش را نمی گرفت ول نمی کرد. ولی مشکل این بود که خواب به چشمش نمی اومد. جرات اینکه قرص بخوره رو نداشت،ولی می دونست که تا صبح محاله بتونه بخوابه، اینقد راه رفت و فکر و خیال کرد که تا بخود اومد دید داره سپیده می زنه، حدود ۷ بود که صدای خانم اسدی را از سالن شنید.وسایلیش را برداشت و از اتاق رفت بیرون، سپهر و خانم اسدی داشتند با هم صحبت می کردند، که متوجه حضور آنا شدند.

_سلام آنا جان، کجا؟

*سلام صبح بخیر.

** اصلا خوابیدی که می گی صبح بخیر.

_ نه راستش من نمی تونم جایی بخوابم. ولی خیلی زحمت دادم. شرمنده، اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم.

*نه عزیزم چه زحمتی، ولی سپهر با شما کار داره.

آنا چرخید سمت سپهر.

*بله؟

** خوب راستش ،شما قرار نیست برگردین خونه.

*چرا؟

** خوب جناب ریاحی خواستند ، شما تا موقع برگشتنشون اینجا بمونین.

آه از نهاد آنا بلند شد.

*چرا؟

*خب راستش من کامل در جریان نیستم. ولی خواستند که شما فعلا اینجا باشید تا برگردند. امروز می‌ریم آگه خواستین کمی از وسایلتون را بیارین.

تو این یه هفته چقدر به آنا سخت گذشته بود، رویا که مشغول کار جدیدش بود تو دفتر مشیر، پدرش که هر بار آنا از زمان برگشتش می پرسید جواب سر بالا میداد، مینو که یکبارم باهاش هم کلام نشده بود، تنها کاری که از دستش بر می اومد، چرخ زدن شب تا صبح تو اینترنت بود و خوابیدن صبح تا بعدازظهر تا بلکه کمترین مزاحمت رو واسه خانواده اسدی درست کنه، ماشینش هنوز تو کلانتری بود، و رسماً زمین گیر شده بود، دادگاه هنوز تشکیل نشده بود، فخری جون با داداشش رفته بود مشهد، کلا در آسمون باز شده بود. فقط شام رو سر میز با خانواده اسدی می خورد که اونهم خیلی جالب نبود، سپیده هر بار بحث را به سمتی می برد که آنا مایل نبود، و اگر حضور و حمایت سپهر نبود آنا مجبور میشد با سپیده برخورد کنه. کلا از سپهر ممنون بود که همیشه بحث را بجایی میبرد که خیلی کش پیدا نکنه،

تو این مدت آنا تقریباً تو همه وعده های غذایی گشنه از سر میز بلند شده بود. و از اونجایی که آستانه تحملش نسبت به گرسنگی پایین بود کم کم از نظر روحی داشت کم می اورد، حتی نمی تونست خشمش را با سفت بهم زدن در کم کنه، کاری که همیشه تو خونه خودشون تونبود مینو انجام می داد و تسکینش می داد.

تو هفتمین روز اقامتش تو خونه اسدی، آنا خسته تر از زمانی که به خواب رفته بود از جا بلند شد نمی دونست ساعت چنده ولی احتمالاً طرفای ۳ عصر بود، ولی وقتی به صفحه موبایلش نگاه کرد تعجب کرد، ساعت ۱۱ پیش از ظهر بود. از جا بلند شد به عادت هر روزه کمی سر و وضعش را مرتب کرد، و از اتاق رفت بیرون، نمی دونست کسی خونه هست یا نه ولی وقتی رفت سمت آشپزخونه صدای صحبتای سپیده و خانم اسدی رو شنید،

*حرفی نزن دخترم، بالاخره درست می شه.

_مامان این دفعه فرق داره.

*به ما چه ربطی داره.

_مامان سپهر، یکم هوایی شده ها، نگو که نفهمیدی.

آنا حس کرد قضیه خونوادگیه، خواست برگرده سمت اتاق که شنیدن اسمش از دهان سپیده باعث شد متوقف بشه،

*مامان این آنا رو اینجوری مظلوم نبین. پاش بیفته بفهمه باباش وارونه شده، هر طنابی برسه رو چنگ می زنه، فعلن هم که سپهر دم دستی ترینه. هم خوشتیپ، هم پولدار،

_بس کن سپیده، بابات بفهمه شاکی می شه.

*فعلا که بابا به خاطر خانم نمی آد خونه.

آنا دیگه صبر کردن رو جایز ندونست. برگشت سمت آشپزخونه.

*محبوبه خانم، سپیده چی می گه؟ آقای اسدی ایرانه؟ پس بابام هم اومده؟

_ نه عزیزم. اسدی اومده ولی گرفتاره.

آنا رو کرد به سپیده.

*این حرفهایی که زدی همه چرت و پرتن. من واسه کسی تور پهن نکردم. همین الان هم بر می گردم خونه، بابام هم زنگ زد بگین انا برگشت خونه، خیلی ناراحته برگرده.

_ خونه ای در کار نیست عزیزم. دارایی های آقای ریاحی به علت ورشکستگی بلوکه شدند. اگه سروستانی پول بابات را تا ۳ ماه دیگه بده، که دوباره ممکنه بشی آنا خانم، و گرنه که خدا داند.

آنا دیگه نفهمید چی میشنوه و چی میگه، سریع برگشت تو اتاق لباسش رو عوض کرد و کیفش رو دست گرفت و از اتاق رفت بیرون و خواهش های محبوبه خانم برای موندن را بی جواب گذاشت.

تو طول مسیرسرش رو پنجره تکیه داده بود :

_ خدا جونم، خواهش می کنم، همش چرت باشه، تو رو خدا دروغ باشه، من طاقت بدبختی رو ندارم.

ولی وقتی رسید دم خونه اوضاع بهتری نداشت پلمپ ورودی خونه را که دید هزار برابر حرفهای بیربط سپیده و اسش گرون تموم شد. کاری از دستش بر نمی اومد. روسکوی باغچه دم خونه نشست رو زمین. نمی دونست چقدر گذشته؟ اینقدر به صدا اشک ریخته بود که شوری اشک رو تودهنش حس می کرد. چند بار سعی کرده بود بپدرش تماس بگیره ولی جز بار اولی که بی هیچ توضیحی از ش خواسته بود برگرده خونه اسدی، بقیه تماس هاش ریجکت شده بود.

کوچشون بن بست بود و کلا کم تردد ولی تو ۲ ساعتی که نشسته بود چند تا از همسایه ها اومده بودن یراغش و ازش پرس و جوی اوضاع را کرده بودند ولی آنا هیچ چیزی برای گفتن نداشت، دو سه نفری هم دعوتش کرده بودند خونه ولی آنا احساس می کرد اگه اسدی ایرانه پس پدرش هم هست، نشسته بود تا شاید پدر بیاد برای بردنش گرچه زمانی که اسدی و سپهر رو به جای پدرش دید امیدش نا امید شد.

آنا به زور از جا بلند شد.

_ آنا هید جان چرا اینجا نشستستی؟

*سلام. بابام کجاست؟

_ دبی

*من دیگه به حرفهای شما اطمینان ندارم. نه شما، نه بابا، نه هیچکس دیگه.

__ببین اوضا خیلی خوب نیست.

*چرا؟

__چراش مهم نیست، ولی اگه یکم صبر کنی باور کن همه چی حله.

*آخه چرا نمی گین چی شده؟ چه جوری حل می شه آخه.

__اینجا جاش نیست، بیا بریم خونه ما اونجا صحبت می کنیم.

*نه من خونه شما نمی آم.

__پدرت خواستن که بیای.

*پدرم اگه خیلی نگران من هست، بلند شه بیاد.

__نمی تونه.

*چرا نمی تونه. مگه من بچش نیستم؟

__گوش بده عزیزم.

*نه شما گوش بدین. به پدرم بگین بیاد اینجا دم در همین خونه. من فقط اینجا باهاش حرف می زنم.

__می دونی که پدرت وقتی عصبانی بشه دیگه نمی شه جلوش را گرفت.

اسدی وقتی دید نمی تونه از پس آنا بر بیاد سعی کرد با ریاحی تماس بگیره، ولی اونم در دسترس نبود. با اخطار دوباره به آنا اونجا روترک کرد.

ساعت حدود ۳ بود که آنا راه افتاد. نمی دونست کجا. بی هدف تو خیابونها پرسه میزد. نمیدونست اگه خونه اسدی نره شب رو کجا می تونه بمونه. پول خیلی زیادی نداشت که بره هتل حسابی، ولی از فکر رفتن به مسافر خونه ها هم حالش بد می شد، ولی میدونست ممکنه برگشت پدرش طولانی بشه، با ۸۰۰ تومن نمیدونست چطور می تونه این مدتی که معلوم نیست را چطور بگذرونه.

رویا هم که گزینه مناسبی نبود واسه مشکل گشایی از آنا، اینقدر خودش مشکل داشت که آنا اصلا فکر کمک گرفتن ازش رو هم نمی کرد، واسه اینکه شک نکنه خودش یه تماس گرفت با رویا تا حالش را بپرسه و خیال رویا رو از غیبت احتمالی چندروز آیندش راحت کنه.

__سلام عزیزم. چطوری؟

*خوبم، تو چطوری؟ کاروبارت خوبه؟ می سازی با رئیس؟

_بله. تفاهم بسیار. کارا عالی. نمی دونی تو این اوضاع که من بیکار بودم، ایشون چقدر پرونده تاخیری داشتند.

*پس همه چیز روبراهه.

_آری.

*خوب رویا جان قضیه من چی شد؟

_هیچی، فرهادجان و من قضیه را پیگیری کردیم و آقا به غلط کردن افتادن، ولی حالا می خوامم یکم حال بش بدین، تا دم دادگاه بکشونیمش بعد جنابعالی بیای رضایت بدی.

*رویا می شه یه خواهشی کنم. من دوسه روزی میرم پیش یکی از همکلاسی هام. هرچی بابا زنگ زدگوشیت روجواب دهد.

_چی شده؟

*هیچی. فکرکنم بابا ایرانه. می خوام خودش را نشون بده. یکم عصبانیش کنم.

_آنا خوبی؟ تومیخوای بابات را عصبانی کنی؟ دل دار شدی.

*روبا من باید قطع کنم. فقط قول بده تحت هیچ شرایطی گوشه را برنداری. اکی؟

_مشکوکی ها. حالا این دوستت کیه؟

*تو نمی شناسیش.

_دیگه بدتر. این کیه که من نمی شناسم و تومیخوای بری خونس. نکنه پسره؟

*روبا حرف بی ربط نزن. من برم دیگه.

_صبر کنم بگم. آقاتون هرروز اینجا سر میزنند.

*مهم نیست.

_گوش بده. شرکت صادرات خشکبار داره. شرکتش توهمین ساختمان هست.

*علاقه ای ندارم بشنوم. بای

_تقصیرمنه که دارم به تو اطلاعات می دم.

*نمی خوام بای.

__خدافظ

آنا اینقدر زنگ زده بود که دیگه شارژ موبایلش رو به آخر بود. کلی جازنگ زده بود قیمت گرفته بود، در نهایت به این نتیجه رسیده بود که نمیتونه بره هتل، باید بره یه مهمانپذیر، ولی بدترین جای قضیه این بود که آنا فقط کارت ملی داشت و بدتر از اون اینکه ازش یا شناسنامه میخواستند یا همسر و کارت شناسایی که مطمئن شن مجرد نیست چون به دختر مجرد اتاق نمیدند.

مطمئن بود که نمی تونه بعد اون همه حرفی که به اسدی جلوی پسرش زده ، حالا برگرده و بخواد شب پیششون بمونه، گزینه رویا هم که از اول منتفی بود، فخری جونم که دسته کم تا سه روز آینده سفر بود. کلا تنها چیزی که میدونست این بود که توبدجایی خودش را گیر انداخته، تلفنهای پدرش را هم که مرتب ریجکت کرده بود، دیگه حالا جرات اینکه به پدرش زنگ بزنه ببینه شناسنامهش پیش اسدی هست یا نه رو هم نداشت. چون مطمئن بود پدرش امون نمیده انا سؤال کنه.

توبررسی اوضاعش بود که دوباره تماسها شروع شد، انگار مسابقه بود، هم اسدی، هم پدرش ، و بدتر از همه رویا بود که اونم انگار از دو دقیقه پیش رفته بود تو بازی پدرش ،چون اونم زنگ میزد. آنا گوشی را سایلنت کرده بود تا شارژش تموم نشه، ولی همین خاموش و روشن شدن صفحه هم داشت عصبیش می کرد. مطمئن بود دست باباش بهش برسه ،خدا باید بهش رحم کنه.

گشنش بود ولی ترجیح می داد اول تکلیف شبش را معین کنه. یه فکری مرتب می اومد تو سرش ولی خیلی واسش انجامش سخت بود، دوست نداشت بابر خورد و رفتارهایی که دیده به کسی رو بزنه که نمی دونه می تونه رو کمکش حساب کنه یا نه. از طرفی وقتی می دید که چطور ضامن سودو معامله اون و پدرش شده به خودش حق می داد که ازش بخواد که کمک کنه.

چند بار شماره رو گرفت ولی سریع قطع کرد. نمی دونست اگه بگه نه چیکار باید بکنه. ولی وقتی نگاهش به ساعت و میس کالهای روی گوشی افتاد تصمیمش را گرفت.

امیر هنوز از پارکینگ شرکت کامل بیرون نزنده بود که فرهاد رو دید. که داره سریع بر می گرده بالا.

__سلام، فرهاد.

*سلام.

__چرا می دویی؟

*خوب شد دیدمت. گوشیم از عصر جا مونده دفتر میرم بیارم. درضمن خانمتون هم گمشدند.

__یعنی چی؟

*آناهیید گمشده.

_ خوب.

* خوب هیچی دیگه. منو خانم زندیه ۳ ساعتی هست دایم دنبالش می گردیم.

_ به تو چه ربطی داره؟

* دلایل که زیاده. همسر دوستم، موکل پرونده فعلی. دوست رویا خانم، بازم بگم؟

_ بنده هم در جریانم، پدرشون فکر کردند بی بی سیتزر گرفتند، تازه گی هی زنگ می زنه، امیرجان پسر، انا کلانتریه، امیرجان شاکی انا فلان، امیرجان آنا بهمان، مردک فکر کرده واقعا امیرجان دامادشه، منم بهش گفتم تو جلسه هستم، بعد باهاش حرف می زنم. مردک.

* آخه اوضاع مشکوک امیر. رویا می گه رفته دبی، ولی از طرفی به رویا اس ام اس داد که اگه آنا تا شب نره خونه وکیلش پدر آنا را در میآره.

_ اصلا هم مشکوک نیست. آقا ایران تشریف دارن. دیشب هم با همسرشون با بابا یه ملاقات شام کاری داشتند، ظاهرن یه تغییراتی تو معامله با بابا دادن، می خواد جنساش را از بابا پس بگیره با یه ضرر ۳۰ درصدی که به بابامیده یا بابا جنسها رو نگه دراه ولی پول رو زودتر از موعد با ۳۰ درصد کسر بده بهشون. اصلا معلوم نیست چش هست. البته به بابا گفته که زده تو یه معامله دیگه، ولی بابا می گه کشتیش تو گمرک صادره شده، یه بدهکاراشم فرار به.. ولی دستی جلو بابا رونکرده، هی آسمون ریسمون یه معامله دیگه را با یه طرف قطری بافته.

* عجب، پس ایران هست.

_ بله هست ولی شما به رویا خانم زند چیزی نفرمایین. نمیخوام ریاحی فکر کنه کنه من چیزی گفتم به تو.

* اکی من برم.

_ بله برین. اینقدر رویا خانم رو معطل نکنین.

* چشم.

امیر به محض پیچیدن تو خیابون، رویا رودید که توماشین فرهاد نشسته و داره با گوشیش ور میره ولی اهمیتی نداد و به سمت خونه راه افتاد.

امیر هنوز لباسهاش رو در نیآورده بود، گوشیش را از جیبش در آورد، قبل از اینکه بزاره رو میز یه نگاهی انداخت، و آه از نهادش در اومد. اون از پدر اینم از دختر که چهار تا میس کال انداخته بود. این خونواده انگار عزمشون رو جزم کرده بودند برن رو نرو امیر.

خواست بیخیال شه ولی قبلش گوشه رو از سایلنت برداشت و یه زنگی به فرهاد زد.

_ جونم؟

*فرهاد چی شد؟

__به توجه.

*فرهاد. میگم چیشد؟

__چطور؟ کاری داری؟

*فرهاد!!!

__خیلی خوب.هیچی بابا خبری ازش نیست. باباش هم فکرمیکنه پیش خانم زنده، هی زنگ می زنن به خانم زنده.پبله می کنن.

*اکی.خدافظ.

__وایسا ببینم.واسه چی می پرسی.

*به توجه فرهاد جان.بای

امیر سریع تماس را قطع کرد. و تماسهای فرهادم مر تب ریجکت می کرد. نمی خواست وارداین ماجرا بشه، حتی بدش هم نمی اومد این رویا خانم با نزاکت یکمی از دست ریاحی گوشمالی بشه،ولی به میس کالهای آنا که نگاه انداخت، تصمیم گرفت یه زنگ بزنه وقائله جستجورا پایان بده ، میدونست یکم دیگه طولانی شه،مجبوره تورودربایستی پدرش اونم بره گروه جستجو.ولی به محض اینکه تماس گرفت و دیدگوشی انا خاموشه.بهش برخورد. می دونست آنا به محض اینکه گوشی رو روشن کنه، اس ام اس میسکال به دستش میرسه.عصبانی گوشی را ول کرد رومیز ورفت دوش بگیره.

آنا مستاصل نشسته بود تو یه ساندویچ فروشی طرفهای منیریه، نمیدونست چرا فکر کرده بود می تونه از امیر کمک بگیره. ۴بار تماس بی جواب انا رومطمئن کرده بود که امیدی نبایدبه اون داشته باشه. گوشی را خاموش کرد تا از شر تماسها واس ام اس های تهدید رویا و پدرش راحت بشه. همیشه تو غصه و ناراحتی چاره کار واسش خوردن بود، اینقدرکه احساس انفجاربهش دست بده، ولی از استرس اینکه شب چی می شه حتی با وجودگشنگی غذا از گلوش پایین نمیرفت. حساب دودو تا چهار تا بود، جز خونه اسدی جایی نمی تونست بره.

گوشی را روشنکردتا به آژانس زنگ بزنه، متوجه تماس ناموفق امیرشد.انگار امیدی به دلش اومد. معطل نکرد وبه امیر زنگ زد.

__بله؟ بفرمایین

*سلام. آناهیستم.

_بله متوجه شدم. بفرمایین.

_الو، بفرمایین. میشنوم.

*راستش من... من امشب.. یعنی من این هفته خونه وکیل بابا بودم ولی خوب الان نمی تونم، امشب رو یعنی نمی تونم برم اونجا.می خواستم ببینم شما می تونین یه زحمتی بکشن.

_متاسفم شما نمی تونین بیاین اینجا. اون شب هم که اومدین...

*آقای سروستانی من منظورم این نبود

_می دونی همه دارن دنبالت می گردند؟

*می دونم. مهم نیست. می شه گوش بدین. من شارژم داره تموم می شه. اگه میشه واسه من اتاق بگیرین.

_واسه چی باید چنین کاری بکنم؟ من دنبال دردرس نمی گردهم.یه زنگ به پدرت بز.

*ممنون.خدافظ

امیر هنوز گیج بود. اتاق گرفتن واسه چی؟ اونم وقتی پدرش اینجاست.چرا نمی ره خونه ، پیش باباش؟ یه لحظه فکر کرد شاید ریاحی از بیماری آنا با خبر شده، خودش بیرونش کرده، یا آنا فرار کرده. کلا خانواده عجیبی بودن ، اصلا نمی تونست از نوع پدری کردن ریاحی سر در بیاره، چیزهایی شنیده بود ولی کلا فرصت فکر کردن به پازل های بقیه رو نداشت. یه آن پشیمون شد فکر کرد ادرس انا را بده به پدرش واسه آنا هم بهتره. بالاخره هر اتفاقی هم که افتاده باشه پدر و دخترن ، یه جوری مشکلاتشون رو حل می کنن. سریع زنگ زد به آنا.

**

آنا سعی داشت جلوی اشکهایش رو بگیره ولی نمی تونست، مرتب فین فین می کرد، داشت تو پیاده رو راه می رفت ، نمی دونست کجا ولی روسریش رو کشیده بود پایین و می رفت. متوجه خاموش روشن شدن اسکیرین گوشی شد. امیر بود، ولی آنا خیلی مطمئن نبود امیر بخواد کاری بکنه، ولی گوشی رو جواب داد.

...

*الو، خانم ریاحی؟

*الو؟

*آنا؟ می شنوی؟

آنا بزور سعی کرد صداش را صاف کنه.

_بله؟

*میشنوی؟

_بله.

*کجایی؟

_نمی دونم. طرفها منیره.

*اونجا چیکار می کنی؟

_به مهمانپذیر این نزدیکیها پیدا کردم.

*می خوام بری مسافر خونه؟ من فکر کردم می خوام اجاره کنی.

_نه. تا دایه ام برگرده از سفر می خوام اتاق بگیرم.

*چرا نمی ری پیش بابا؟

_مسائلی هست که نمی تونم به شما بگم. می شه لطف کنین با شناسنامه بیاین واسم اتاق بگیرین؟ من شناسنامه ندارم و فقط کارت ملی دارم.

*چرا رفتی اینقدر پایین.

_خوب اینجا بهم آدرس دادن.

*خیلی خوب برگرد سمت میدون. اون طرفها گم نشی. من تا ۱ ساعت دیگه می آم اگه ترافیک نباشه.
_مرسی.

_به به ! امیر خان می بینم که به ما زنگ می زنین. روت شد بعد از اونمه ریجکت کردن.

*سلام. چقدر حرف می زنی. کجایی؟

_داریم با خانم زند شام می خوریم.

*پس آنا چی شد.

_بعد شام بازم میریم.

*نمی خواد. بعد شام برین منزل.

_واسه چی اونوقت؟

*چون انا به من زنگ زد.

_جان فرهاد راست می گی؟

*آره .

_کجاست؟

* منیریه.

_چی؟

*دم میدون منیریه با من قرار داشت. منم به ریاحی زنگ زدم. تا یه ۲۰ مین دیگه می رسه بهش.

_چرا به تو زنگ زده بود؟

*می خواست برم واسش مهمانپذیر اتاق بگیرم.

_امیر تو چرا به ریاحی زنگ زدی؟

*چرا نباید می زدم؟

_از این بالا بکوبم برم این همه راهو که چی؟ واسش تو یه جایی که نمی دونم کجاست با مسئولیت خودم اتاق

بگیرم؟ می دونی اگه مشکلی پیش بیاد گردنه منه؟ تا زه شایدم با کسیه؟

*امیر تو که زدی رو دست من. باید می رفتی می دیدیش اول. چون اینجور که من شنیدم یکمی الان اوضاع قمر

در عقربه؟

_بعنی چی؟

*می دونی همه دارایی های ریاحی بلوکه شده و.... خونس هم و

_بهر حال پیش پدرش باشه جاش امن تره.

*برو بابا فعلا وقت ندارم روشنت کنم. خانم زند هم دارن می ان. رفته بودن دست بشورن. بای.

_فرهاد؟

*فرهاد بی فرهاد. بعدااااااا.

ساعت حوالی ۱۱ بود که صدای زنگ بلند شد. امیر زینت را صدا زد ولی خبری نبود. خودش بلند شد. فرهاد بود.

معمولا فرهاد زیاد به خونه امیر می اومد ولی این موقع شب اونم بی خبر کمی بعید بود.

_به فرهاد خان. این طرفها

*سلام. می شه پیام تو؟

_مگه اومدی پشت در بمونی؟ بیا تو.

_چیزی می خوری بیارم؟

*نه بیا بشین کارت دارم.

_چی شده فرهاد؟ چرا تو همی؟

*بشین می گم.

_بفرمایین.

*امیر اشتباه کردی به ریاحی زنگ زدی.

_چرا؟

*امیر آنا از تو کمک خواسته بود. این یعنی اینکه نمی تونسته از کس دیگه ای کمک بگیره.

_فرهاد تو چته؟ این رویا خانم چی گفته زیر گوشت که عوض شدی.

*چیز خاصی نگفته.

_پس تو چرا این رو به اون رو شدی. تو که غریبه نبودی و نیستی. تو که می دونی این اسم و رسم تو شناسنامه فورمالیته معامله بابا با ریاحی! نه من خواستم و شاید نه آنا. ۳ ماه پیش که یادت نرفته، همین رویا خانم چی گفت و چه کرد که من رو روشن کنه. حالا چرا اینقدر آنا آنا می کنی؟

*امیر من کاری به این حرفها ندارم ولی امشب، نمی دونم فکر کنم اشتباه کردی.

_فرهاد درست حرف بزن. من علم غیب ندارم. بگو چی شده؟

* می گم تا ایشالا امشب از وجدان درد خوابت بره.

_فرهاد می خوای بگی بگو و گرنه بلند شو برو.

*هیچی ما یه ۱ دقیقه ای دیر رسیدیم. وضعی نبود که ما بریم جلو. به هزار خواهش و التماس نذاشتم زند بره جلو. ما که رسیدیم، اسدی و پسرش تو پیاده رو داشتند با انا حرف می زدند. هر چی پسر اسدی دست آنا رو می کشید آنا پشش می زد. دیگه خودم می خواستم برم جلو، یهو دیدم یه مرد و یه پسر پیاده شدند از ماشین و به حالت نیمه دو رفتند سمت آنا. ریاحی بود و پسرش ظاهرن. اول که پسره یکی زد تو گوش آنا از پشت بغلش کرد ببره و ولی آنا داد می زد، ریاحی هم یکی زد تو گوشش. انا هم یهویی تو بغل داداشش از حال رفت. امیر خیلی منظره بدی بود تو پیاده رو خیلی کسی نبود، ولی بعضی ماشینا ترمز زده بودند نگاه می کردند یه پیره مرده هم رفت جلو که اسدی رفت ردش کرد. بعدم آقا داداش ریغو نتونست وزن آنا را تحمل کنه، پسر آقای اسدی، همون

که اونروز گفتم اومد آنا را برد خونه وکیل ریاحی! رفت آنا را بغل کرد برد گذاشت تو ماشین ، بعدم که رفتند.زند هم از وقتی اومدیم یه ریز داره گریه می کنه و به تو لعن و نفرین می کنه. البته ناراحت نباش یه چند تایی هم بار من کرده. البته مودبانه تر از اونهایی که به جنابعالی نثار کرده.

_یعنی چی فرهاد. اینها چه مرگشونه.

*چه می دونم.

_حالا خانم زند کجان؟

*تو ماشین. می خواست بیاد خرخرت رو بجوه ولی خوب من گفتم حالا یکم دیگه گریه کنه سبک شه تابیینیم ، چی می شه. یعنی شما زنگ بزنی به ریاحی ببیینیم چی می شه.

_من چرا زنگ بزنی؟

*ببینیم دختره ره کجا برده، رویا می گه یهو تحت فشار باشه یهو قرص نریزه بالا، اور دوز و نمی دونم چی.

_نمی دونم فرهادف فعلا بر دار ببرش تا من یه زنگ به بابا بزنی ببینم چیکار کنین بهتره.

*باشه. من برم. می ترسم رویا خانم رو پانسیون راه ندن مجبور شم امشب ببرمش خدمت مامان و فرانک جوم

_کوفت فرهاد. تو هر وضعی باشی دست از لوس بازی بر نمی داری.

*مقصر این اوضاع تو هستی عزیزم نه من و رویا خانم. بای

_برو به سلامت.

فرهاد نرفته برگشت.ولی قبل از اینکه امیر دهن باز کنه رویا رو دید که با چشمهای سرخ فرهاد رو پس زد و اومد تو.رویا بی مقدمه شروع کرد.

_جناب سروستانی ، امشب راحت بخواب. گل کاشتی.

*خانم اجازه بدین.

_اجازه نمی دم. می دونی چیکار کردی؟ می دونی چطور کشون کشون بردنش. اگه نمی خواستی کمکش کنی واسه چی دخالت کردی؟آنا اوضاع خیلی روبراه نیست. یکم دیگه تحت فشار بزارنش معلوم نیست چیکار کنه؟ اگه یه کاری دستش بدن چی؟

*خانم صبر کنین. نمی دونم تو چرا فکر می کنی دلسوز تر از پدر و مادرشی؟ خانم مطمئن باش اونها صلاحش رو می خوان.

_ کی صلاح کیو می خواد؟ اصلا مینو مادر واقعی آنا نیست. ارسطو روزی نیست که خونه باشه و اشک آنا رو در نیاره. کی دلسوزه کیه؟ باباش؟ آخه کدوم پدری دختر ۲۳ سالش را چهار بار وجه معامله می کنه؟ اینقدر بهش تلقین کردند تا درس و دانشگاهش را ول کنه، که نره تو جامعه، که کسی رو نبینه و دم در نیاره واسشون، حرف زیاده، همین ها رو هم نباید بهت می گفتم، فقط بدون بد کردی.

*آخی همین دختر کم رو و خجالتی تون بند به آب داده، نگو که تو پستو خونه باباش بوده و کار دست خودش داده.

_ متنفرم ازت. امیدوارم روزگارت مثل امشب آنا سیاه باشه.

رویا دیگه حرفی نزد. برگشت سمت در. فرهادم که هنوز یه نفس درست نکشیده بود از وضعیت بین امیر و رویا، با حرکت دست با امیر خداحافظی کرد و رفت دنبال رویا.

_ ایرج؟

*بله؟

_ کجا بردینش پس؟

*تو اتاق بالایی.

_ نمی شد نیارینش اینجا؟

*مینو این چه حرفیه می زنی؟ کجا می بردمش. دختره انگار زیر و رو شده. نمی دونی تو خیابون چطوری داد می زد.

_ چش بود حالا؟

*نمی دونم. از وقتی هوش اومده یه ریز داره فین فین می کنه. می گه می خوام برم.

_ اینا نتیجه کارای خودته ها. هزار بار گفتم اینقدر لی لی به لالاش نذار.

*خانم به هیكلش نگاه نکن. بچس هنوز. تقصیر تو هم هست. بهت گفتم بهش بگیم اوضا در چه حاله هی گفتی نه. جری شده. تنها و بی خبر مونده. ترس برش داشته.

_ همش زیر سر اون فخری جونش و رویاست. اگه پا اینها بریده می شد. دیگه جیکش در نمی اومد.

*خانم من که پاشون رو بریدم.

_ آره فقط از خونه، ولی اینها هنوز می رن و میان.

_ بزار برم یه سری بهش بزنم ببینم.

*یه قرصی چیزی بده بخوره. تا صبح بخوابه بیاد رو فرم.

_ می ترسم دوباره حساسیت بده. دکتر گفته چند وقت یه بار باید قرصا رو عوض کنه.

*خوب از تو کیف بردار. حتما اینهایی که الان می خوره بهش می سازه.

_اکی برم ببینم چه حاله.

*ببین شایدم اون فلوکستین ها رو نخورده که بهش فشار اومده.

_باشه

_ آناهید. آناهید جان . پاشو گلم.

آنا بلند شد نشست. ولی هنوز هر از گاهی بی اختیار اشکش سرازیر می شد.

_پاشو دست و روت رو بشور. اینقدر بابات رو حرص نده. آخه این چه کاری بود کردی؟ جلو اسدی و پسرش آبرو و اشش نمونده.

*چرا من رو نبردین؟ اصلا شما که ایران بودین. چرا گفتین می رین دبی.

_ما رفتیم دبی. ولی اونجا کارامون حل نشد مجبور شدیم برگردیم. تو رو هم نمی تونستیم ببریم. اولاً که تو پاست تموم شده بود، بعدم تا ما می خواستیم بریم منت آقای سروستانی رو بکشیم بیاد محضر واسه پاس تو، که خودش ۴ روز طول می کشید، خود پاسم که ۲ هفته، دیگه خودت بگو، ما می تونستیم تو رو ببریم؟

_می تونستیم؟

*نه.

_دیدی زور قضاوت کردی؟ بعدم ما نمی خواستیم تو خیلی درگیر این مشکل بشی.

*چی شده؟

_هیچی گلم. یکم معامله های بابات به مشکل برخورد. نزدیکه ورشکست بشیم. ولی اگه سروستانی بتونه شرایط بابات را بپذیره، هم ما زود تر از این وضع در میایم، هم طلاق تو رو میده، منم که یادته بهت قول دادم این دفعه رد شه دیگه نزارم بابات پا تو رو بکشه وسط این معاملات. اصلا دوباره می ری دانشگاه. درست و تموم می کنی، ایشالا می ری سر خونه و زندگی اصلیت.

*چرا خونمون مصادره شده؟

_به طلبکارای بابات بد قلقی کرده، درست می شه همه چیز.

بهتری حالا؟

*آره.

امشب اذیت شدی، یه قرص خواب اگه داری بخور تا صبح آرام بخوابی.

*اینجا کجاست؟

باغیم.

*باغ کی؟

تو نمی شناسی.

*فردا می ریم؟

نه می مونیم تا نتیجه جلسمون با سروستانی معلوم شه.

امیر؟

*نه، باباش. خودش کاره ای نیست.

اگه سروستانی همکاری نکنه چی؟

*اون موقع اوضاع خیلی جالب نمی شه.

یعنی کاملاً ورشکسته شدیم.

*آره.

شما نمی تونی به بابا کمک کنی؟

*نه، من پول زیادی ندارم .

یعنی اگه...

*پسه دیگه. بگیر بخواب. دیگه هم با بابات و ارس لج بازی نکن. الان هر دو عصبی هستند. جا انگشتاشون رو

صورتت مونده. شب به خیر.

شب بخیر.

راستی می شه شارژرتون و بدین، گوشیم خاموشه.

*نخیر لازم نیست. ما که پیشتیم. با کی کار داری؟

_هیچ کس.

*پس گوشی می خوامی چیکار؟

_می خوام اهنگ گوش کنم.

*می گم ارس آی پادش رو واست بیاره.

_نه. نمی خوام ارس رو ببینم. اصلا نمی خوام.

*پس بگیر بخواب..

آنا تو سکوت شب از این دنده به اون دنده می شد. انگار همه این اتفاقات خوابه، نه یه خواب یه روزه، یه خواب چند ساله.

از خبر اینکه مینو مادرش نیست، از درگیری مینو با فخری، از قبر مادرش، از اطلاعاتی که هیچ جوره نتونسته بود بدست بیاره از خانواده مادری، علت ازدواج زوری مادر و پدرش، تنفر پدرش از مادر، ورود مینو، اینها رو هزار بار دوره کرده بود، یادش نمی رفت که وقتی ۱۳ سالش بود چقدر با فخری جون سعی کرده بودند یه اطلاعاتی از خانواده مادریش پیدا کنه ولی همه بی ثمر آخرم که فخری جون رو از خونه بیرون کرده بودند، هم فخری هم رویا که خواهر زاده فخری بود و مثل یک خواهر با آنا از بچگی تو اون خونه بزرگ شده بود. پدر مادر رویا وضع مالی خوبی نداشتند به همین خاطر هم رویا رو از ۱ سالگی به شهر فرستاده بودند تا با خالش و تو خونه ریاحی زندگی کنه. ولی همه این کابوسها در برابر اتفاقاتی که بعد ها تو زندگی انا افتاده بود اونقدر ها هم ناگوار نبودند. فخری برگشته بود ده، و تو ۴۰ سالگی شده بود زن پسر خاله زن مردش، رویا پیش خونوادش، ولی آنا، همینطور بی قرار و کلافه مونده بود تو خونه پدری، خونه ای که فقط در دیوارش اسم خونه رو یدک می کشید برای آنا.

ایرج ریاحی، پدر آنا، تاجری بود از یه خانواده از هم پاشیده، دو تا از برادرش امریکا زندگی می کردند و پدر و مادرش تو ۵ سالگی انا تو تصادف کشته شده بودند و عموها هر ۵ سال یکبار یکسری ایران می اومدند و بقیه فامیل هم فقط تو بعضی مراسم های عروسی و عزا حضور داشتند. ولی مینو دختر تاجری بود که از سالها قبل ساکن دبی شده بود و به دلایل سیاسی هیچوقت ایران برنگشته بود، و فقط هر از گاهی دو تا از دوختر خاله های مینو تو مهمونی های ریاحی شرکت داشتند. ولی به جای تمام فامیلهای نداشته، دوستا و شرکتهای تجاری پدرش تو دوره ها و رفت اومد های خانواده ریاحی شرکت داشتند.

آنا هر وقت می خواست خاطراتش رو ورق بزنه، سریع می رسید به ۱۹ سالگی، اینقدر بقیه اتفاقات در مقایسه با شروع نامیمون ۱۹ سالگی کم جلوه بودند که گاهی حتی آنا زحمت فکر کردن به اونها رو هم به خودش نمی داد چیزهایی مثل حضور ارس، پسری که ۴ سال از آنا کوچیکتر بود ولی تو ۱۹ سالگی شده بود دست چپ و راست پدر مادرش.

تبعیض‌هایی که بین ارس و آنا بود. سفرهایی که ارس همراه پدرش می‌رفت و آنا هرگز.

عشقی که در ۱۷ سالگی به سراغش اومده بود، شروین پسر یکی از دوستای پدرش بود که آنا نفهمید چطور شد تا بخودش اومد دید همه چیز و همه کس واسش شده شروین، با اون همه رفت و آمد و مهمونی، واسه کسی گرم گرفتن بچه‌هایی که بعضا حدود ۱۰ سال بود با هم رفت و آمد داشتند و هم بازی بودند چندان عجیب هم نبود، یا بهتر اینکه اهمیت چندانی نداشت.

آنا بخاطر استخون‌بندی که داشت همیشه کمی بزرگتر می‌زد، و زیبایی ظاهری هم که داشت مزید بر علت بود که همیشه تو جمع به چشم بیادو مورد توجه قرار بگیره. رفتارهایی که خونواده باهاش داشتند اون رو تو اوج نوجوانی تبدیل به یک دختر کم حرف کرده بود، اصلا خجالتی نبود، ولی یادگرفته بود حرف نزنه، بیشتر اوقات وقتش را با کتب خوندن و یا شنا پر می‌کرد. تو مدرسه دوستهای زیادی نداشت، و در واقع بیشتر همکلاسی داشت تا دوست.

هنوزم هر وقت یاد اون دوران می‌افتاد لبخندی از حلاوت عشق به لبش می‌اومد که به ثانیه نکشیده تلخی انجام کار لبخند را واسش به زهر خند تبدیل می‌کرد.

روزهایی که واسه آنا همه چیز هیجان داشت. تماسهای تلفنی شروین، حرفهایی که انگار خستگی و کسالت همه سالهای گذشته رو از قلب آنا سبک می‌کردند ولی چه زود بازی به آخر رسیده بود.

شروین ۱ سال از آنا بزرگتر بود، و منتظر بود تا بعد از اینکه اقدامات خرید دوره سربازیش انجام گرفت برای ادامه تحصیل بره آلمان پیش داییش، چیزی که تو اون ایام دغدغه و نگرانی آنا بود. ولی همیشه شروین بهش اطمینان می‌داد که به محض اینکه کار رفتنش درست بشه موضوع را با پدر و مادرش در میون بزاره و بگه که انا رو می‌خوادو آنا هم برای تحصیل و ازدواج با شروین راهی آلمان بشه. چقدر آنا پشت تلفن گریه کرده بود، چقدر خواسته بود که شروین نره، ولی شروین رفته بود، رفته بود که با پدر و مادرش راجع به انا حرف بزنه، رفته بود که آنا را هم بیره، ولی آنا نفهمید چرا این رفتن بی بازگشت شد، و تو اولین سال رفتن و بی خبری از شروین چقدر خودش را سرزنش کرده بود، هر وقت یاد سیلی که تو گوش شروین زده بود می‌افتاد به اون حق می‌داد.

روزی که شروین یواشکی اومده بود خونه ریاحی تا به آنا توضیح بده که پدر و مادرش خواستند اول شروین بره و درسش را به انجام برسونه و بعد موضوع انا را مطرح کنند، و چقدر آنا اشک ریخته بود، و سیلی که آنا در جواب تلاش شروین برای بوسیدنش به اون زده بود، و رفتن قهر گونه شروین، و رفتن و رفتن. ولی کمی بعد تر چقدر آنا به سادگی خودش خندیده بود. بعد ها دیگه اونقدر ها هم بچه نبود که رفتن شروین را به سیلی نسبت بده، انگار چشمش باز شده بود، یادش می‌اومد که چقدر شروین سعی داشت ترغیبش کنه به اینکه بیرون خونه هم را ببینند، به اینکه زمانی که مادر پدرش رفته بودند ختم یکی از دوستاشون شهرستان، چقدر از آنا خواسته بود که بره پیشش، بعد ها، وقتی غمش سبک شده بود تازه می‌دید، می‌دید و خدا رو شکر می‌کرد که آدم ترسویی بوده، و جرات دروغ گفتن و پیچوندن پدرش و مینو رو نداشته برای رفتن پیش شروین. حساب دو دو تا چهار تا

بود ولی گاهی آدمها کور می شن. بعد ها می فهمید چرا شروین ۳ ماه به رفتنش می بایست به آن نزدیک شه، و هزار چرای بی جواب. ولی اینروزها آن خیلی هم از اون اتفاق ناراحت نبود، هر شب با عشقش حرف می زد، ولی اون شروین نبود، شروین عشقش نبود، تجربه ای بود که شاید دیگه برای آن به حقیقت نمی پیوست. کسی که شبها آن باهاش حرف می زد کسی بود که عشق آن بود و لی شروین نبود. یه عزیز خیالی.

دکتر به آن گفته بود که هر چی بیشتر به این موجود خیالی دل ببندد و عشق بورزد دیرتر می تونه به یه زندگی عادی برگردد، هر چند دکتر نمی دونست وجوددنیای حقیقی برای آن چندان هم اهمیت نداره. خوابیدن و بودن تو دنیایی که رویای آنهیده، به مراتب جذاب تر از دنیایی بود که پدرش برای آن ساخته بود. آن هیچوقت از شروین بیزار نشده بود.

شروین هرچند با نیت ناپاک به آن نزدیک شده بود ولی این شانس را به آن داده بود که چیزهایی رو تجربه کنه ، شاید دیگه نتونه، دلواپسی و دلهره، تپش قلبی که به آن دست می داد، دستهایی که یه لحظه داغ بودند و یه لحظه سرد، انتظاری که کشنده بود و ولی با شنیدن صدای شروین همه از بین می رفت. دلتنگی که هنوز دقیقه ای از رفتن شروین نگذشته پا به دل آن می گذاشت. گرمی قلبش و....

گاهی آن فکر می کرد کاش همه بدبختیهای زندگیش تبعیض های پدرش بین و اون و ارس بود ، یا حتی اومد و رفت شروین به زندگیش. بعد شروین خیلی طول کشیده بود که روحیه اش رو بدست بیاره، چون جسمش رو پا بود، مثل قبل نه خانی رفته نه خانی اومده. می رفت و می اومد، کسی حتی یکبار هم ازش نپرسیده بود چرا همون چند کلمه ای رو هم که قبلا تو خونه حرف می زنی دیگه نمی گی؟

نتونسته بود کنکور خوبی بده ، گرچه تو مدرسه چندان هم درسخون نبود، تنها معجزه زندگی تحصیلش قبول شدن تو رشته آی تی دانشگاه آزاد یکی از شهرهای جنوبی بود که با اعمال نفوذ پدرش مهمان شده بود به تهران اونهم برای دو ترم..

ولی ۱۹ سالگی برای آن شروعی را رقم زد که هیچوقت تصورش را هم نداشت.

یادش نمی رفت که یدفعه چقدر شده بود مرکز توجه.

تو مهمونی های ، دیگه مینو لباسهاش را انتخاب نمی کرد، تو تعطیلات می تونست برنامه بده کجا برن ناهار یا مهمون بیاد یا نه. آن فکر می کرد بزرگ شده ، چقدر همه چیز عوض شده، فکر می کرد شاید مال دانشگاه رفتنه، آرزو می کرد کاش چند سال جهشی خونده بود تا زودتر به این مرحله برسه.

خیلی طول نکشید که انا متوجه شد علت این همه تغییر ناگهانی رفتاری اعضای خانواده چیه. شبی که پدرش با مینو از یه مهمونی کاری برگشتند ، و تا ساعت ۱ از توی سالن صدای حرف و صحبتشون می اومد. حساب کتاب، بحث و جدل. خنده.

صبح اول وقت مینو و پدرش اومده بودن پیش آنا و خیلی راحت به آنا گفته بودند که چه خوابی برایش دیدن. هنوزم هر وقت آنا به اون روزها بر می گشت ، صدای نحس پدرش و مینو تو گوشش می پیچید.

_بابا یعنی چی؟

*ببینم عزیزم. هیچ جای نگرانی نیست. می دونی اینجوری ما یه تضمین محکمی داریم که نصوحی نمی تونه دبه کنه. چون مبلغی که باید به ما بده معادل مهریه تو میشه، و ما تا زمانی که تصفیه نکردیم ، معادل مهر تو از اموالشون را توقیف نگه می داریم.

_بابا شما حالتون خوبه؟ من شوهر کنم واسه اینکه معامله شما ضامن داشته باشه؟

*بابا شوهر چیه؟ فقط اسم پدرش تو شناسنامه تو هست. تو اصلا پسره رو یکبارم نمی بینی. خارجه. یه روز می ای محضر واسه عقد امضا میدی، چند ماه دیگه هم واسه طلاق.

_بابا! خوب با کسی معامله کنین که پولش نقده.

*این جنس بازاش اینطوریه. هیچ کس درجا پول نمیده. چند ماه طول می کشه تا بتونن همه جنسها را بفروشند.

_بابا شما اصلانمی فهمین.

** آنا حرف دهنتم را بفهم. عذز خواهی کن از پدرت. وگرنه من و میدونم و تو

_بابا من مطلقه حساب می شم بعد از طلاق. این اصلا برای شما مهم نیست. همه دوست و آشنا می فهمن من رو کردین وجه معامله.

*آنا بفهم. اگه این کار رو نکنی همه باید راه بیفتیم شهر به شهر این قطعات را مثل گداها ببریم دم کار خونه ها. تازه اگه بفهمن ما از مجرایبی خارج از گروهی که بازار دستشونه داریم کار می کنیم، کلی زیر قیمت می خوان بز خر می کنن.

_بابا. شما...

**بسه آنا. شنیدی بابات چی گفت. ما دیگه با تو بحثی نداریم.

_بابا، حالا دیگه مطمئن شدم شما از مامانم متنفر بودین. هنوز تنفر شما و مینو از مامانم تموم نشده ، ته مونده اون رو دارین سر من خالی می کنین.

و آنا هیچوقت چیزی در جواب این جمله نشنید، فقط صدای سیلی که به گوشش خورده بود را شنیده بود و گشنگی را به یاد می آورد که دو روز کشید، نه اجازه داشت بره دانشگاه، نه بیرون از خونه، نه می تونست از کامپیوتر و گوشیش استفاده کنه.

تنها چیزی که از پایان اون دو روز به یادش اومد، لحظه ای بود که با باز کردن چشمش، خودش رو تو بیمارستان دیده بود. و وضعی که از بی غذایی دو روزه بهش دست داده بود، و تسلیم شدن به سرنوشتی که در نوشته شدنش همه دست داشتند جز خود آنا.

چند ساعتی از رفتن رویا و فرهاد می گذشت، امیر مطمئن بود که به وقتش باید به این رویا خانم حالی کنه که اجازه نداره اینطوری باهاش رفتار کنه ولی چیزی که باعث بی خوابیش شده بود رفتار رویا نبود، حرفهای رویا بود. دیگه خیلی مطمئن نبود که کاری که کرده، درست بوده تو اون لحظه فقط سعی کرده بود پاش رو از این ماجرای که روز به روز بیشتر توش گیر می افتاد بیرون بکشه، خودش تو زندگی به اندازه خودش دغدغه فکری داشت که نخواد درگیر دیگری بشه.

ماجرای ازدواجش با پرگل، دختر خاله ای که به اندازه یک دختر خاله عزیز بود ولی با پیشنهاد مادر و تصمیم خاله کم کم عزیز تر شد، اینقدر که بشه همسرش، همسری که گرچه کوتاهی عمرش نگذاشته بود رسماً زندگیش را با امیر زیر سقف این خونه شروع کنه، ولی از نظر امیر و همه دور و بری ها، همسر بود. و رفتنش، اونطور ناگهانی داغی به دل همه گذاشته بود که بعد ۴ سال هنوزم تازه بود.

تنها چیزی که مانع از تسکین درد امیر می شد، این بود که پرگل تو آخرین روز زندگیش با امیر قهر بود، اونم به خاطر سفری که برنامهش مال ۴ ماه آینده بود، بحثی که با هم کرده بودند، و امیری که زود تر از دو روز عادت نداشت واسه آشتی پا پیش بزاره اونم بخاطر اینکه اکثر موارد خود پرگل طاقت نمی آورد، و این خودش عذاب روح امیر بود، اگه خودش اون روز لعنتی پا پیش گذاشته بود شاید پرگل به جای اینکه هوس رفتن به فیروز کوه به سرش بزنه و دوره با دوستاش شاید تو مسیر شرکت امیر می بود و تصادف نمی کرد و زنده می موند و هزار اما و اگر دیگه.

امیر باز رفت سمت حرفهای رویا، اینکه آنا هم برغم خواست خودش اومده تو این بازی مثل امیر.

یاد روزی افتاد که پدرش با آب و تاب از یه معامله جدید با ریاحی حرف می زد. امیر از قبل هم با ریاحی دورادور آشنا بود، پسرش رو هم دیده بود و البته همسرش رو ولی وقتی حرف از آناهدید شد، آنا رو ندیده بود که به یاد بیاره ولی قصه آنا رو شنیده بود، رضا پسر شریک سابق پدرش چقدر یه شب راجع به آنا حرف زده بود، اینکه با سن کمش تا حالا ۳ تا شوهر کرده، و اینکه الان شوهر نداره و اینقدر خوشگله و چشاش چنین و هیکلش فلان و ... که رضا حاضر خودش داوطلبانه بره بگیردش، و چقدر حال امیر از رضا و آنایی که ندیده بود ولی وصف الحالش رو شنیده بود بهم خورده بود.

و اون روز پدرش با لب خندون اومده بود تا بگه، تو معامله جدید، عقد صوری امیر و آنا قراره بشه، ضمانت جنسهایی که ریاحی روز عقد تحویل انبار سروستانی می ده و مهریه عروس خانم می شه ضمانت وجهی که قراره تا ۶ ماه دیگه سروستانی به ریاحی بده، و طلاق و تمام.

چقدر امیر و مادرش با پدر بحث کرده بودند ، امیر که خونه رو ترک کرده بود و مادرش هم چند روز با پدر قهر کرده بود، از خجالت اینکه خبر به گوش خواهرش برسه، چهار سال گذشته بود و بارها خود خواهرش اصرار کرده بود که امیر ازدواج کنه ولی یه ازدواج اصولی و منتطقی رو می شد عنوان کرد ولی اینکه امیر واسه سود پدرش ازدواج می کنه خیلی مایه آبروریزی بود. ولی در نهایت هم این مادر امیر بود که تحت تاثیر حرفهای سروسناتی که اصلا بچه ها قرار نیست هم رو ببینند ، می رن دو تا امضا می کنند و تموم، هیچکس قرار نیست متوجه این قضایا بشه و هزار دلیل و برهان که واسه از دست ندادن سود کلان این معامله ، امیر را راضی کرد که سکوت کنه.

یه روز بعد از عقد بود که امیر شماره آنا رو از پدرش گرفته بود و با اس ام اس ازش خواسته بود که یک ملاقات کوتاه داشته باشند. اس ام اسی که خیلی کوتاهه با یه " باشه " بعد از ۸ ساعت جواب داده شده بود و البته رویایی که به جای آنا سر قرار اومده بود و اونم با توپ پر. امیر خندش گرفته بود از رفتارهای رویا، در واقع امیر بود که با اخم و عصبانیت رفته بود که به آنا حالی کنه اگه تو سه مرتبه قبلی قضیه درز کرده به بیرون حالا تقصیر هر کی بوده اینبار به هیچ وجه قرار نیست اسم امیر به عنوان چهارمین شوهر خانم مسخره مردم بشه ولی در عوض رویا نرسیده امیر رو به توپ بسته بود.

_ شما به چه حقی به آناهید اس ام اس دادین؟ هنوز یه روز نگذشته، قرار نبوده و نیست شما هم دیگه رو ببینین. انگار آقای ریاحی یادشون رفته شما رو توجیه کنن.

*مگه شما آناهید نیستین؟

_ خیر . من و کیلشم.

*بهتر. منم خیلی مایل نبودم ایشون رو زیارت کنم.

_ بله . پیداست. می تونستین هر چی می خواین بگین تلفنی بگین. گرچه شما و آنا حرفی ندارین.

*خواستم خدمتشون بگم که مواظب دهن خودش و خونوادش باشه. من نمی خوام اسمم سر زبونها بیفته. در مورد ازدواجهای قبلی که همه می دونن. بهشون بگین ایندفعه من کوتاه نمی آم اگه با آبروی من بخوان بازی کنن.
امیر بلند شده بود که بره که رویا دنبالش راه افتاده بود.

_ گفته بودند زن مرده ای، ولی من می گم مار مرده ای. چیه تعریف آنا رو شنیدی ، گفتمی حالا که زنده بزار یه ۶ ماه هم با هم خوش باشیم آره؟

امیر تو شوک چرندیات رویا مونده بود که رویا دوباره شروع کرده بود.

_ اینبار تیرت به سنگ خورده، به خاطر خودت می خوام یه چیزی بهت بگم که اگه قسم بخوری، به هیچکس، هیچکس حرفی نزنن زندگیت رو نجات می ده و گرنه که...

*چی می گی خانم؟

_قسم بخور حرفی که می زخم و نگه داری و به هیچکس نگی، حتی به پدر و مادرت تا من زندگیت رو نجات بدم.

*مسخره بازیتون گرفته؟

_نه ولی اگه قول ندی، زندگی تو تبدیل به یه تراژدی مسخره می شه.

خانم وکیل که داشت هوار هوار می کرد یهو شروع کرده بود به اشک ریختن و رفتن سمت در خروجی رستوران. امیر دنبالش رفته بود.

*خیلی خوب من قول میدم به هیچکس نگم. قسم می خورم.

_آناهید ایدز داره، معلوم نیست تا کی زنده باشه. اینو حتی خونوادش هم نمی دونن. امیدوارم راز دوست من رو نگه دارین و البته هوس نکنین خودتون رو هم بابت ۶ ماه یه عمر بدبخت و بدنام کنین.

رویا دیگه معطل نکرده بود و رفته بود و امیر چی فکر می کرد و چی شد. اومده بود حالی آنا کنه که، با آبروش بازی نکنه تازه متهم به سوء استفاده شده بود و خوب این خبر گل آخرم که دیگه گل افشون کرده بود.

امیر یه نگاهی به ساعت انداخت حدود ۷ و نیم بود ولی دریغ از یکساعت خواب، انگار حرف و وجود انا مساوی بدخوابی و بی خوابی برای امیر بود، معمولاً حوالی ۹ می رفت، خواست دوشی بگیره تا هم خستگی تنش در بره هم شاید کمی فکرش آزاد بشه. هنوز سمت حمام روونه نشده بود که صدای زنگ را شنید، نمی دونست این وقت صبح کی می تونه باشه ولی مطمئن بود بی ارتباط با آنا نیست. مردد بود درب را باز کنه یا نه، خیلی مایل نبود این وقت صبح با رویا روبرو بشه، ولی از طرفی هم انگار منتظر خبر و اتفاقی بود که شاید رویا می تونست حامل اون باشه.

_سلام.

*سلام. بفرمایین تو

_ممنون. راستش من اومدم از شما بابت رفتار دیشبم عذر خواهی کنم.

*مهم نیست. لازم نبود اینهمه راه رو بیاین.

*حالا چرا گریه می کنین؟

_آقای سروستانی. من اومدم از شما یه خواهشی کنم.

امیر از اول هم می دونست رویا اینقدر ها هم نمی تونه مبادی آداب باشه که این همه راه را بابت عذر خواهی اومده باشه، چون دیگه امار تماسهای تلفنی که گاهی بی سلام شروع می شد ولی حتما بی خداحافظی تموم میشد از دستش در رفته بود.

*بفرمایین.

_می خواستم یه لطفی بکنین. یه زنگ به ریاحی بزنین. تا من با آنا حرف بزئم.

*این وقت صبح؟

_آخه تلفنش از دیشب خاموشه. من خیلی نگرانشم.

*چرا خودتون به جناب ریاحی زنگ نمی زنین.

_زدم. جواب نمی ده.

*خوب به منم معلوم نیست جواب بده

_چرا. کارش پیش شما گیره.

*آخه من زنگ بزئم بگم چی؟

_شما باور کنین می شه. شما بگین از دیشب هرچی با آنا تماس می گیرم جواب نمی ده و شما نگرانین.

* آخه من چطور اینو بگم؟ اصلا چرا؟

_اینو خیلی راحت بگین اونم از موضع قدرت. بعدم مثل اینکه یادتون رفته آنا از شما کمک خواسته اونوقت شما

چیکار کردین، زنگ زدین باباش. مطمئن باشین زنگ زدن به شما براش سخت تر از زنگ زدن به باباش

بوده، مجبور بوده که به شما زنگ زده. آقای سروستانی من خواهش می کنم. آنا شرایط روبراهی نداره.

*پدرش در جریان بیماریش هست؟

_نه هیچکس. خودش ، شما و من. مگه اینگه شما به کسی گفته باشین.

*فرهاد می دونه.

_قرار نبود که بدونه، درسته؟

*فرهاد وکیل منه ، باید باهاش مشورت می کردم.

_امیدوارم اوشون لازم نداشته باشه با شخص دیگه ای مشورت کنه.

*نگران نباشین.

_باشه، کی زنگ می زنین؟

*بزارین کمی فکر کنم.

_تورو خدا یکم زودتر.

*خانم لاقبل بزارین ۸ بشه. احتمالا همه مثل من و شما بی خواب نیستند.

حدود هشت و ربع بود، ایرج و مینو هنوز از تخت بیرون نیومده بودن که تلفن ایرج زنگ زد.

_کیه سر صبحی؟

*پسر سروستانیة؟

_چی می خواد؟

*چه می دونم. بزار ببینم.

*الو. بفرمایین.

**امیر هستم جناب ریاحی.

*به سلام امیر جان. خوبی پسر. بابا اینا خوبن.

**ممنون. شما چطورین؟

*خوبیم. شما چطوری با زحمتهای آنا؟

**خواهش می کنم چه زحمتی. راستش با آناهیید می خواستم صحبت کنم. ولی گوشیش خاموشه.

*بله. آنا راستش شارژر گوشیش دم دست نیست. گوشیش خاموش شده.

**می شه یه زحمتی بکشین گوشی رو بدین من باهاش صحبت کنم.

*می تونم ببرسم در چه مورد امیر جان؟

**راستش قرار بود ، قرار بود امروز با آناهیید بریم خرید واسه جمعه چون می خوام بریم اسکی ، می خواستم برنامه اش رو بریزیم.

*خوب راستش آنا یکم کسالت داره، فکر نکنم بتونه امروز بیاد. هر وقت بهتر بود می گم خودش زنگ بزنه.

**چرا؟ مریضه؟

*آره ، مثل اینکه یکم ناخوشه.

امیر نمی دونست می تونه ریاحی رو مجبور کنه یا نه، ولی شانسیش را امتحان کرد.

**منزل تشریف دارین؟

*نه پسر، ما رودهن هستیم.

**خوب پس ادرس رو بیزحمت اس ام اس کنین. من یک سری میام قبل از ظهر. دیگه وقت شما رو هم نمیگیرم سر صبحی.

*نه عزیزم نمی خواد زحمت بکشی. لازم نیست.

**خواهش می کنم زحمتی نیست، منتظرم.خدا حافظ

اینبار امیر بدون اینکه منتظر جواب ریاحی بشه گوشی رو قطع کرد.

_چی شد؟

*قرار شد ادرس رو ای ام اس کنه. البته اگه بکنه.

_می کنه. فعلا تا با پدرتون تسویه نکرده، هرچی بگین گوش می کنن.

*حالا باید دید. شمام تشریف ببرین. اگه خبری شد، بهتون اطلاع میدم.

_کاش منم می اومدم.

*اگه آقای ریاحی با شما موافق نیست و جواب تماسهاتون رو هم نمی ده، پس مطمئنا اومدنتون هم کار اشتباهیه، دست منم رو می کنه.

_می دونم.ولی دلم شور می زنه.اصلا شما گوشی من رو بواشکی بدین به آنا تا بتونه اگه مشکلی داشت تماس بگیره.

*نمی خواد. بزارین من یه گوشی اضافه دارم. شارژ می کنم می برم واسش.

_باشه . ممنون.

*خواهش می کنم.

ریاحی کلافه از قطع تماس امیر داشت گوشی رو تو دستش فشار می داد.

_چی شد ایرج. این زنگ زده که چه غلطی بکنه؟

*نمی دونم والا. می گه می خوامیم بریم خرید واسه اسکی.هر چی نه اوردم حرف خودش رو می زنه. حالا هم می خواد پاشه بیاد اینجا.

_که چه غلطی بکنه؟

*آناهیید رو ببینه.

_می خواستی بیچونیش.

*نیپچید.

_ اصلا این دو تا کی با هم برنامه ریختن؟ دو بار بیشتر هم رو دیدن؟

*چه می دونم. حتما دیدن که قرار مدار کردن باهم.

_ خیلی هم بد نیست. نکنه گلوش گیر کرده. نه به اون همه جفتک که اول باباش گفت می اندازه نه به کوه و اسکی.

*دلم نمی خواست بیاد اینجا رو یاد بگیره. می ترسم خبرش به گوش کیانی و اینا برسه.

_ می خوام بریم خونه اسدی؟

*نه بابا. اسدی خودش اینجاست ما پاشیم بریم خورش بگیریم چی؟

_ اصلا آنا رو بلند کن با ارس یا سپهر بره پیش پسره، بره خرید، هر غلطی می خواد بکنه، چمیدونم. بعدم برن بیارنش.

*برم اول یه سر بزنم بینم تو چه حاله، اصلا دیشب خوابیده، می تونه بره بیرون یا نه. هر چی تو این چند ساله این بچه بی دردسر و کم حرف بوده، حالا تو این موقعیت بحرانی داره پشت سر هم دردسر درست می کنه.

_ حتما این نحسی رو هم از مامانش ارث برده.

*مینو تو رو خدا این حرفها رو پیش نکش.

_ خیلی خوب برو یه سری بهش بزن.

_ آنا جان، خوابی بابا

آنا خواب نبود، ولی نای بلند شدن رو هم نداشت. تکونی نخورد.

_ دختر بابا بیداره یا خواب؟

_ چرا حرف نمی زنی؟

*بیدارم.

_ خوبی؟

*اره.

_ چرا اینقدر عرق کردی؟

_ پاشو، امیر زنگ زد. انگار می خواستین برین خرید واسه اسکی. آره؟

آنا هاج و واج بود، جوابی نداشت بده.

__ پاشو گفتم حالت خوب نیست، خواسته بیاد ببیندت. اگه خوبی پاشو بگم سپهر ببردت شهر، بعدم بیاد دنبالت.
*من نمی رم.

__ نری امیر می خواد بیاد. منم ترجیح میدم فعلا کسی ادرس اینجا رو نداشته باشه. پاشو برو.
*من نمی رم. امیرم نیاد. بگین آنا مرده.

__ آنا دوباره تلخی نکن. یکم دیگه صبر داشته باش. همه چیز درست میشه.
*واسه کی؟

__ یعنی چی؟

*واسه کی درست می شه. واسه شماها حتما. واسه من که داره روز به روز خرابتر می شه.
__ بس کن آنا. تازه گیا خیلی اذیت میکنی.

*بابا ته این بازی کجاست؟ ۴ ساله دارین با سرنوشت من بازی می کنین که به اینجا برسین؟. که از دست طلبکارا فرار کنین؟ که یواشکی زندگی کنین؟ که من رو ول کنین خونه اسدی؟

__ تو نمی خواد تو این مسائل دخالت کنی. من بد تو رو نمی خوام. تا حالام که واسه تو دردسری درست نشده، با این شازده ام که خودت قرار مدار کردی، وگرنه قرار ما این نبود.

*بابا من با کسی قرار نگذاشتم، اوشون هم توهم زدن. نه میرم، نه اون بیاد. بگو آنا مرده.
__ آنا منتظر باش یه جایی بد تنبیه بشی..

ایرج بی اینکه منتظر جواب بشه از اتاق زد بیرون و به امیر زنگ زد.

*الو؟

__ سلام امیر جان. ریاحی هستم.

*سلام. بفرمایین.

__ راستش آنافکر کنم بابت دیشب از شما دلخوره که به من زنگ زدی شما. بهتره شما زحمت نکشین این راه رو بیای. یکم بهتر بشه ما خوشحال می شیم در خدمت شما و خانواده باشم.

*پس لازم شد من پیام. باید بهش توضیح بدم. لطفا ادرس را بدین.

_امیر جان راستش منم مایل نیستم شما بیاین، آنا یکم عصبیه، می ترسم اوضاع بدتر شه، یه حرفی بزنه دلخوری بیشتر شه.

*نترسین جناب ریاحی. من درک می کنم. منتظر آدرستون هستم. خدافظ

امیر حوالی ساعت ده و نیم بود که به ادرسی که ریاحی به زور اس ام اس کرده بود رسید، آدرس یه باغ بود، بیرون باغ چیز خاصی نبود ولی وقتی وارد محوطه ساخته شده پارک شد، به یه عمارت مجلل رسید، نمی دونست ادمی مثل ریاحی چرا باید اینقدر حرص بزنه، گرچه پدر خودش از نظر مالی هیچوقت قانع نبود ولی آدم پسرش را تو معامله پیش بندازه خیلی خیلی فرق می کنه تا دخترش را. رفت سمت ساختمان، اسدی و پسر و دخترش رو ترتیبی که معرفی شدند تو ایوان نشسته بودند، و تو استانه در هم ریاحی و زنش اومدن استقبال امیر. ولی انا نبود. ریاحی رو کرد به همسرش.

_مینو، امیر جان رو راهنمایی کنین بالا،

ارسطو که متوجه حضور امیر شده بود، اومد پایین.

*سلام امیر خان. بفرمایین بالا من خودم راهنماییتون میکنم.

_سلام . ممنون

ارس جلو می رفت و امیر هم از پشت سرش حرکت می کرد. ولی با باز کردن در اتاق ارس هم وارد اتاق شد. ظاهرن قصد ترک کردن اتاق را نداشت.

امیر وارد اتاق شد. همه چیز مرتب بود. و انا ظاهرن خواب بود.

ارس رفت سمت آنا.

_آنا. بلندشو. امیر خان اومدند.

آنا حرکتی نکرد.

_آنا.

_امیر جان فکر کنم قرصهایی که خورده تازه اثر کرده خوابش برده. فکر نکنم حالا حالا بیدار شه.

*عیبی نداره. منتظر می شم تا بیدار شه.

_بفرمایین پایین، بیدار شد من خودم صدا می زنم.

*نه ارسطو خان ترجیح می دم همین جا منتظر باشم.

ارس فکر نمی کرد این پسره پرو بازی در بیاره. رفت سمت آنا و چند بار با شدت آنا رو تکون داد.
_آنا بلند شو.

امیر هم بلند شد رفت سمت تخت.

*آقای ریاحی من عجله ندارم. اینطوری صداس نزنین.

ولی ارس بازم آنا رو تکون داد.

_بیدار شو دیگه.

آنا که انگار کشون کشون از یه مسیر پر پیچ و خم و طولانی رو زمین کشیدنش، بزور چشماش رو باز کرد.

**ولم کن. نمی خوام بیدار شم. می خوام برم.

_کجا بری؟ پاشو آقای سروستانی اینجاست.

**ارس برو. می خوام بخوابم.

*ولش کنین ، من عجله ندارم.

_الان بیدار میشه. صبر کنین.

آنا که صدای ارس رو دیگه واضح تشخیص می داد یاد عادت بچگی ارس افتاد، که هر وقت می خواست آنا رو صدا برنه، آب می پاشید تو صورتش. نا خود آگاه، در حالیکه کلافه و پر بغض بود بلند شد نشست. ولی یه آن سرش گیج رفت دستاش رو دو طرف سرش گذاشت. امیر که دید ارس بی حرکت وایساده، رفت جلو تر و کمک کرد آنا دوباره دراز بکشه. آنا سرش به بالش رسید اشک از گوشه چشمای بستش راه افتاد. یاد ارس افتاد، یاد دیشب، یاد سیلی که حق نداشت بزنه ولی زده بود، از امیر هم بدش می اومد، اونم حق نداشت به پدرش زنگ بزنه. نمی فهمید این جفنگیات اسکی و خرید از کجا اومده.

امیر نشست لبه تخت.

*آناهیید؟ بهتری؟

نمی دونست کی تا حالا امیر اینقدر صمیمی شده باهاش. در هر حال دلش نمی خواست جوابی بده.

*آناهیید؟

ولی همچنان جوابی نمی اومد. امیر کلافه از رفتار ارس که ایستاده بود بالا سر آنا، و نمی گذاشت امیر ماموریتش را انجام بده، رو کرد به ارس:

*ارسطو جان میشه ما رو چند لحظه تنها بزارین؟

ارسطو دوست داشت یکی بخوابونه زیر چونه امیر.

_من راحتم امیر خان.

*خوب راستش من راحت نیستم.

_طبیعیه چون اینجا خونه خودتون نیست که راحت باشین.

امیر بلند شد و ایستاد رو بروی ارس.

*فکر کنم واضح بهتون گفتم که از اتاق برین بیرون.

_فکر نکنم اینجا قرار باشه شما تصمیم بگیرین که چیکار کنین.

*واقعا؟

_دقیقا.

آنا مکالمه امیر و ارس را می شنیدید ولی واسش اهمیت نداشت حتی اگه هم دیگه رو هم می کشتند.

امیر گوشیش را درآورد و شما ره گرفت.

**بله؟

*جناب ریاحی.می شه تشریف بیارین بالا؟

و سریع گوشی را قطع کرد.

حرکت نگران و سراسیمه ریاحی به سمت بالا و بدون هیچ توضیحی بعد از جواب به تلفن، بقیه را هم دنبال او بالا کشوند.

ریاحی در اتاق را باز کرد دید امیر و ارس روبروی هم ایستادند.

و بقیه هم پشت سر ریاحی به اتاق وارد شدند.

**چی شده امیر جان؟ ارس بابا!

*هیچی جناب ریاحی، ظاهرن اینکه من بخوام چند دقیقه با آنا تنها صحبت کنم به مذاق ایشون خوش نیومده، خواستم جنابعالی به ایشون بفرمایین.

**آنا چرا هنوز خوابه؟

*خواب نیست ولی نمی تونه بشینه. سرش گیج میره.

ارس با عصبانیت به مادرش زل زده بود که داشت با چشم و ابرو به آرامش دعوتش می کرد.

^^ ارس مادر جون شما بیا بریم پایین، بابا خودشون صحبت می کنن

**پسرم با مادرت برین پایین

*بابا فکر نمی کنم ایشون حرف خصوصی با آنا داشته باشن که ما نا محرم باشیم.

_جناب ریاحی به آقازاده بفرمایین، قطعاً زن و شوهرها حرفهای خصوصی دارن که قرار نیست همه بشنوند.

ارس خیز برداشت سمت امیر، سپهر هم که پشت سر مینو نظاره گر ماجرا بود، سریع رفت کمک ریاحی واسه اینکه جلوی ارس را بگیرن.

*حرف دهنتم رو بفهم.

_من حرف دهنتم را می فهمم. ظاهراً شما معنی تصمیمی که ۳ ماه پیش گرفتین را نمی فهمین.

همه شوکه شده بودند. هیچ کدوم از اعضای خانواده تصور چنین وضعیتی را نداشتند، تمام ازدواجهای قبلی و مصلحتی آنا با پسر طرفهای تجاری بود که یا ایران نبودند و یا مثل نفر آخری ساکن یک شهر دیگه بودن و هیچوقت اصلاً دیداری هم صورت نگرفته بود و حتی در محضر هم دیداری صورت نگرفته بود. امیر هم که ۱ ماهی طول کشیده بود و با کلی منت سر پدرش و ریاحی تن به این کار داده بود و کسی تصور اینکه چنین حرفهایی زده بشه را نداشت، بخصوص مینو که امیدوار بود تا ۲۵ سالگی آنا و سن مناسب ازدواج اون شاید بازم مجبور بشن از آنا استفاده کنن، و از طرفی می دید که احتمالاً اگر بتونن وضعیت مالیشون را سر و سامون بدن شاید از ایران برای همیشه برن. در آخر خودمینو وارد کار شد.

^^ ارس مادر این قدر غیرتی نشو، امیر جان راست میگن. بیاین بیرون. و بعد تقریباً همه رو از اتاق بیرون کشید تا بقیه بحث و صحبتها رو بدون حضور امیر و بیرون از در دنبال کنند.

با خروج همه، امیر نشست لبه تخت، و شروع کرد به حرف زدن.

_می تونی چند لحظه بشینی؟ باهات کار دارم.

_می دونم از من عصبانی هستی ولی گوش کن چی می گم. دوستت خواسته من پیام اینجا ببینم در چه حالی؟ هم بهت یه گوشی بدم که باهات حرف بزنی. هم اینکه بابت دیشب، خوب من شاید دیشب نباید زنگ میزدم به پدرت. ولی در هر حال مگه چقدر می تونستی تنهایی بری مسافر خونه، گرچه به نظرم مسافر خونه یا حتی هتل جای مناسبی واسه موندن نبود.

انا همچنان حرفی نمی زد. هنوز پشتش به امیر بود.

امیر گوشى و شارژر را در آورد و گذشت کنار دست آنا.

_ خيلى خوب نمى خواى چيزى بگى نگو. بلند شو به خانم زند زنگ بزن و گرنه دوباره بلند ميشه مياى پيش من.
منم از اين در برم بيرون ديگه معلوم نيست آقا دادشتون اجازه بدن بيايم.

آنا بلند شد نشست ولى هنوز حرفى واسه گفتن نداشت چرخيد سمت امير و سعى كرد شماره رويارو به خاطر بياره،

_ شمارش رو واست سيو كردم اينجا. و از دست آنا گوشى رو گرفت و شماره رو گرفت. خواست گوشى را به آنا كه منتظر نگاهش مى كرد برگردونه كه نگاهش روى گونه هاى آنا افتاد كمى زير گونه اش سپاه شده بود همينطور كه گوشى را برگردوند به آنا، نگاهى هم به سمت ديگه صورتش انداخت. اون سمت هم كبودى خفيفى داشت. امير حرفى براى گفتن نداشت.

_ سلام.

_ خوبم.

_ نه خوبم باور كن.

_ نمى دونم. نمى خوام هم بدونم.

_ نه نداشت شارژ كنم.

_ خودت مى دونى چرا نمى تونم.

_ فعلا همشون عصبى هستند، اگه اون طرف رو بتونن پيدا كنند يا سروستانى پولشون را با كسر ۳۰ درصد زودتر بده كاراشون حل ميشه و گرنه از اينم بدتر مى شه اوضاع.

_ نه اشتباه از من بود. مى رفتم هم مگه چقدر مى تونستم پيش اون بيچاره بمونم. خودش مريضه، منم بشم سربار اون. تو هم از سفر اومد حرفى نزن. كارى كه از دستش بر نمى اد تازه غصه هم مى خوره بدتر مى شه.

_ تو هم بيخود نگرانى. برو بچسب به كارو زندگيت. نه ديگه قطع كنم زودتر، ارس بفهمه غوغا مى كنه.

_ تو هم همينطور. خدافظ.

آنا گوشى را برگردوند به امير.

_ مرسى.

*باشه پيشت.

_ نه نمى خوام. بابا الان عصبانيه. گوشيم را بالاخره مى ده.

* باشه هر وقت داد و تونستین واسم بفرستینش.

_آخه

*بمونه.

*بابت دیشبم، امیدوارم کار درستی کرده باشم،

_کار درستی کردید. من بالاخره باید بر می گشتم پیش پدرم، از این که این راه رو هم اومدین و البته رفتار ارسطو هم عذر می خوام.

*مسئله ای نیست. فقط تا گوشیتون رو ندادند بهتره موبایل و شارژر را نبینند.

_بله حواسم هست.

امیر بلند شد رفت سمت در حالا که میدید آنا هم منطقی پذیرفته که خواسته دیشبش نا معقول بوده با حال بهتری اونجا رو ترک کرد. گرچه اگه جاش بود بدش نمی اومد به ارس حالی کنه که دنیا دست کیه ولی ترجیح داد با یه بچه ۱۹ ساله ۱۰ سال کوچیکتر از خودش هم کلام نشه. موقع خروج می تونست لبخندهای مصنوعی بدرقه کننده ها رو تشخیص بده، البته ارس بین اونها نبود

امیر ۱ روز بعد از برگشتن از سفر ۲۰ روزش از امریکا رفت شرکت، این مدت چند باری با فرهاد در تماس بود ولی ترجیح داد بعد از برگشت بره و حضوری هم از چند و چون کارای شرکت با خبر شه هم حالی از فرهاد پرسه. به محض ورود به دفتر فرهاد صدای جر و بحث فرهاد و رویا و کمالی که یکی دیگه از وکلایی که تو دفتر امیر مشغول بود را شنید، خواست بره بعد بیاد که منشی ازش خواست چند لحظه بشیه،

_بفرمایین الان تموم میشه، تقریباً بعد هر دادگاهی ما این وضع را داریم.

*مسئله ای نیست.

چند دقیقه ای طول کشید که رویا برافروخته از اتاق فرهاد اومد بیرون و رفت سمت اتاق خودش بدون اینکه متوجه حضور امیر بشه، امیر هم تلاشی برای جلب توجه رویا نکرد، دیگه صداهای تو اتاق اروم بودند، و بعد از ۱ دقیقه هم کمالی از دفتر اومد بیرون، امیر هم بلند شد و رفت سمت در.

_بفرمایین

*سلام فرهاد خان.

_سلام. چطوری؟ کی اومدی؟ فکر می کردم آخر هفته می آی.

*خوبم. کارم تموم شد زودتر اومدم. تو چطوری؟ چرا اینقدر قیل و قال بود این جا.

__ چیزی نیست. کمالی و زند کلا بعد هر دادگاهی جر و بحث دارن.

*واسه چی؟

__هیچی بابا ول کن، اختلاف سلیقه ها شون زیاده،

*یکیشون رو بیرون کن.

__آخه نمی شه، کار هر دوشون خوبه، بعدم این پرونده دم دستی ها رو واسم راه می اندازن، لازمشون دارم.

*حالا واقعا کار این وریا خانم اینقدر خوبه؟

__باور کن، یک سمجیه که نگو، زبونم که خدا، دیگه چی بگم.

*دوباره شروع کردی.

__حالا بشین تعریف کن ببینم چه خبرا.

*هیچی سلامتی، کارام حل شد، گفتم شب عیدی خونه باشم. تو چه خبر

__ما هم آخر سالی درگیر جمع و جور کردن کارای نیمه تمومیم.

__بابا اینا چطورن؟

*هنوز نرفتم سرشون. ظهر برا ناهار میرم. گفتم اول پیام شرکت، یه سرم به تو بزنم ببینم همه چی رو براهه یا نه.

__خوب کردی، عید کجایی راستی؟

*عید و با مامان بابام، احتمالا همینجا، نهایتا دو روزی شمال، بستگی به مامان اینا داره. تو کجایی؟

__من قرار بود با فرانک بریم ترکیه که فعلا کنسله، خالم خیلی حالش خوب نیست باز قلبش گرفته..

*با خانم زند در چه حالی راستی؟

__تو هنوز گیریا. ما خیلی باهم خوبیم مثل رئیس و کارمند.

*رو بهت نداده یا از سرت افتاده.

__هیچ کدوم.

*فرهاد

__جونم. خوب می دونی خیلی از کاراش خوشم میاد. همچین که کمالی رو می چزونه خیلی کیف می کنم. البته هر

از گاهی با منم سر شاخ می شه ولی خوب کلا کارش رو دوست دارم.

*اینکه جواب من نبود ولی خوب باشه.

_اینجور یاست؟ راستی آناهید جان چطورن؟ همسرتون رو می گم ها. یادتون هست؟

*ول کن فرهاد، خدا رو شکر مثل اینکه مشکلاتشون حل شده، و اونکه کلاهبرداری کرده ازشون رو پیدا کردند، معامله با بابا رو هم برگردوند رو زمان خودش تا یه دو ماه دیگه شر قضیه کندس.

_آره شنیدم، دوباره دارن پادشاهی می کنن، انگار خدا رو شکر این آنا هم دیگه با رویا کاری نداره، چون یکی دوبار پرسیدم، رویا گفت آنا بی محلی می کنه بهش، البته واسه من بهتر، هر چی این کار مند عزیزم با آنا خانم شما کمتر ارتباط داشته باشه بیشتر دل به کار میده.

*جدا؟

_بله، یه روز بعد از رفتنت هم ارسطو خان داداش گرامشون هم گوشی و شارژر شما رو برده دم پانسیون رویا و با کلی داد و قال و آبرو ریزی انداخته و رفته.

*واقعا؟ یعنی چی؟

_یعنی اینکه کلا خاندان ریاحی یعنی دردرس.

*واسه چی همچین کرده؟

_دیوانست پسره. بعدم دیگه ما مجبور شدیم واسه اینکه کارمندمون الاخون والاخون نشه بریم واسشون خونه خانمجون اتاق کرایه کنیم.

*چی؟

_هیچی با هزار مصیبت رویا رو راضی کردم بره خونه خانم جون، هم اون پیرزن تنها نباشه، هم نزدیک دفتره، هم کرایه پانسیون رو می ده خانم جون که اونجا احساس راحتی کنه.

*پس کم اتفاقاتی هم نیوفتاده. فقط موندم این پسره ریغو واسه چی رفته سراغ رویا. گوشی مال من بود.

_بله به شمام یه پیغامهایی داده بوده که حالا بماند.

*چی گفته؟

_حالا هرچی، لپ مطلب اینکه نبینمت

*واقعا. باید با بابا صحبت کنم اگه راه داره یکم سر بدو ندشون تا ببینم این ارس خان باز کری می خونن یا نه.

_ول کن. هر چی زودتر این قضیه تمومشه بهتره.

* حالا آنا چرا با رویا بهم زده.

_بهم زده ، ولی ظاهرن تمایلی هم برای دیدن رویا و خالش نشون نمی ده. گاهی اس ام اس میده و حال و احوال می کنه.

*اونوقت رویا خانم هم اینها رو واسه رئیسش دردو دل می کنه آره؟

_نه چون من رئیسم باید از همه زیر و بم کارمندانم با خبر باشم، رویا جان هم به من گزارش می دن.

*صحیح باشه من برم بعد مفصل پیام ببینم دیگه چه گزارشاتی به شما می دن؟

_برو پسر. بعد بیا دل و روده گوشیت رو هم بدم

*مگه داغون شده؟

_آره تقریباً جنازه گوشه رو واست پس داده.

*عیب نداره، فرصتی بشه به خدمتش می رسم.

_سلام امیر . خوبی بابا؟

*سلام. ممنون. شما چطورین؟ مامان خوبن؟

_بله. ملالی نیست جز دوری شما.

*امروز ظهر میام خدمتون،

_بیا عزیزم.می بینمت.

*بابا راستش خواستم از ریاحی بپرسم.قرار مدارتون چی شد.

_هیچی ظاهرن مشکلاتشون حل شده. قرار ما هم شد همون که بود. تقصیر خودم بود دو روز زودتر اقدام کرده

بودم ، ۳۰ درصد سود دیگه هم اومده بود رو کار.

*پس اوضاع دوباره روبراه شده؟

_آره، شنیدم دوباره داره جنس وارد می کنه.

_حالا چی شده از ریاحی سؤال می کنی؟

*هیچی بابا، می خواستم یکم این پسرش رو گوشمالی بدم به التماس بیفته.

_چرا بابا؟

*هیچی! سر یه مساله ای پرو بازی در آورد بدم نمی اومد که یه کم حالش جا بیاد. حالا خیلی هم مهم نیست

_بعد بیا ببینم چی شده؟

*مهم نیست بابا. می بینمتون ظهر.

_باشه. خداحافظ

قبل از ظهر امیر قصد داشت بره خونه پدرش وارد آسانسور که شد کمالی و زند رو تو آسانسور دید.

_سلام خانم زند.

*سلام. آقای سروستانی.

_خوبین؟

*ممنون.

_شنیدم پسر ریاحی واستون مزاحمت ایجاد کرده؟

*مهم نیست.

_به فکری واسش دارم. ولی اول باید برم پدرم رو ببینم.

_راستی از آناهید چه خبر؟

*خبر زیادی ندارم. دوباره اوضاعشون روبراه شده. به ندرت یه اس ام اسی میده. اصلا از اون شبی که اون ماجراها

تو خیابون شد ندیدمش.

_کجا هستند حالا؟

*آنا که نمی گه ولی دوبار رفتم دم خونشون، همسایشون گفت اسباب کشی کردند.

_که اینطور. اگه به خدمت ارس خان رسیدم خبرشو بهتون میدم.

*ولش کنین بچس.

_چون بچه اس باید ادبش کرد. فعلا

*فعلا

۱۴ فروردین بود ، امیر نیم ساعتی می شد که رسیده بود، روز اول با فرهاد تلفنی صحبت کرده بود ولی چند روز

اول را با خانواده خودش و خاله اش شمال گذرونده بود و هفته دوم هم فرصتی برای دیدار فرهاد دست نداده بود ،

گرچه فرهاد هم این مدت را گرفتار خالش بود که ظاهرن وضعیت قلبش تعریفی نداشت و تو خونه اونها بستری

بود. مسئله ای بود که دوست داشت با فرهاد راجع بهش صحبت کنه مسئله ای که از دو روز پیش تو مهمونی یکی از شرکای پدرش پیش اومده بود و ذهنش را مشغول کرده بود.

_سلام امیر خان.

*سلام، امروز ناهار بیا پایین، می خوام ببینمت و باهات صحبت کنم.

_باشه.

**

تقریباً امیر تا ظهر کاری از پیش نبرد، حتی به منشی هم گفت از کارمندا عذر خواهی کنه و کسی را برای دید و بازدید نپذیرفت. همه اش تو فکر اتفاقاتی بود که دو شب پیش افتاده بود.

همرا پدر و مادرش به مهمونی شام یکی از شرکای پدرش رفته بود. خیلی اهل مهمونی رفتن نبود به خصوص تو این چند سال اخیر ولی بعضی از مهمونی های کاری رو نمی تونست نره. مهمونی تو باغ آقای جواهری برگزار می شد، معمولاً توی مهمونی ها بزرگترها توی سالن جمع می شدند و جونتورها هم که اهل رقص و تفریح بودند می رفتند سمت میزهایی که تو حیاط زده بودند، امیر همراه پدر و مادرش وارد سالن شد، همه چیز تکراری دقیقاً مثل سالهای قبل، امیر با پسر جواهری مشغول صحبت بود که با ورود چند مهمون جدید، فرزند عذر خواهی کرد و به استقبال مهمونها رفت. امیر هم به سمت ورودی چرخید. اول از همه ریاحی و همسرش رو تشخیص داد ولی خیلی زود تونست نفرات پشتی رو هم ببینه، ارسطو، دختری که ارسطو دست تو دستش حلقه کرده بود ولی هنوز امیر نتونسته بود از پشت سر ریاحی تشخیصش بده، و بعد هم که متوجه اسدی و کیل ریاحی و خانوادش شد. امیر حدس می زد دختری که کنار ارس هست باید آنایید باشه ولی خیلی تلاشی برای دیدنش نکرد، برگشت و رفت سمت پدر و مادرش و کنار اونها مشغول صحبت شد. مطمئن بود که اونی که باید برای عرض ارادت خدمت برسه ریاحی هست. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که پیش بینی امیر درست از آب در اومد. خانم و آقای ریاحی همراه با اسدی اومدن سمت امیر و خانوادش.

امیر هم خیلی کوتاه سلام و احوال پرسوی کرد و کنار ایستاد تا صحبتهای بقیه تموم بشه. بی اختیار سر برگردند سمت بالای سالن که دید آنا دست در دست ارس همراه با دختر و پسر اسدی قصد نشستن دارند. وقتی به صندلی ها رسیدند ارس صندلی را کمی کشید جلو و کمک کرد آنا آروم بشینه. آنا یه لباس دکلمته مشکی تا وسط ساق پا پوشیده بود همراه با سرویس زمردی که از این فاصله هم تو چشم بود، موهاش رو بالای سر جمع کرده بود و لی چند حلقه فر درشت هم از کنار سرش به پایین ول کرده بود، ولی چیزی که توجه امیر را جلب کرده بود ظاهر آنا نبود، این همراهی لحظه به لحظه ارس بود و این کمکی که برای نشستن به آنا داد. امیر سعی کرد اهمیتی نده. و سعی کرد سرش را با صحبت کردن با بقیه گرم کنه، هر از گاهی خیلی طبیعی نگاهی دور سالن می چرخوند، وقتی مینو و ریاحی رفتند کنار بچه ها، ارس و بچه های اسدی راهی محوطه بیرونی کنار استخر شدند ولی آنا همچنان نشسته بود، هر از گاهی ریاحی به گوشه و کنار سالن سر میزد و مشغول صحبت می شد ولی همسرش

تقریباً از کنار آنا تکون نخورد. نزدیکیهای زمان شام بود که امیر همراه پدرش از سالن رفت بیرون، وقتی همراه ظرف غذا برگشت دید که کسی کنار آنا ننشسته و سالن هم تقریباً خالیه ولی مردی بالای سر آنا ایستاد و داره با آنا صحبت می‌کنه و انا هم از این مکالمه خوشنود به نظر نمی‌رسید چون سرش پایین بود و با دستاش در اشاره می‌کنه به مرد که بره، امیر مطمئن بود که باید بره جلو،

امیر: مشکلی پیش اومده؟

آنا بادیدن یه جفت کفش مشکی جلوی پاهاش و صدای آشنا سرش را بالا آورد، و امیر رو دید، از موقع ورود متوجه امیر شده بود. قبل از اینکه حرفی بزنه مردی که جلوی آنا ایستاده بود جواب داد.

مشعون: نه، مسئله ای نیست. شما بفرمایین.

امیر: آناهید خوبی؟

مشعون: بله خوبن. بفرمایین

امیر: با شما صحبت نکردم، جناب آقای؟

مشعون: مشعون هستم.

آنا که از آبروریزی می‌ترسید، رو کرد به امیر.

آنا: میشه بابا یا ارس رو صدا بزنی؟

امیر: حتما، ولی قبلش می‌خوام ایشون رو سمت در راهنمایی کنم وقت شام می‌گذره.

آنا: نه بابام رو صدا کنین.

مشعون: آناهید جان من می‌خوام با شما صحبت کنم. این حق را دارم.

آنا: من حرفی ندارم. خواهش کردم برین.

امیر همینطور که به طرف نگاه می‌کرد، ظرف غذا رو روی میز کنار آنا گذاشت و دوباره بین صندلی آنا و طرف ایستاد ولی هنوز حرفی نزده بود که صدای آقای ریاحی رو شنید.

ریاحی: جناب مشعون، امیر جان، می‌بینم که با هم آشنا شدین.

مشعون: آشنا که نه، در واقع من مایل بودم کمی بیشتر با آناجان آشنا بشم که ایشون مزاحم شدند و با غیظ به امیر نگاه کرد.

امیر: وقتی ظاهرن ایشون مایل به هم صحبتی شما نیستند، در واقع اصرار شما برای صحبت کردنه که مزاحمه جناب مشعون.

مشعون: شما ظاهر از سابقه آشنایی من با آنا بی خبرین. و گرنه به خودتون اجازه دخالت نمی دادین.

صورت آنا برافروخته شده بود ولی قبل از اینکه حرفی بزنه ریاحی وارد بحث شد.

ریاحی: فرید جان شما یکم دیر اومدین. مرغ از قفس پریده. می دونی که آنا ازدواج کرده. و به زور خنده ای کرد.

مشعون: بله مطلع هستم. ولی می دونم که تا ۴۰ روز دیگه کلا فسخ می شه. خوب من فکر کنم به عنوان همسر اول این حق رو داشته باشم که با آنا بیشتر آشنا بشم، البته این وسط شما و پدر من مقصر هستین که اون دوره، امکان ملاقات ما رو فراهم نکردین. من پیروز که ایشون رو ملاقات کردم منزل شما، به پدر گلایه کردم، بابت کوتاهیون.

امیر دیگه متوجه اصل قضیه شده بود. تمایلی به شرکت کردن در بحث نداشت ولی به هر حال ایستاده بود و شاهد ماجرا بود و از طرفی دوست داشت عکس العمل ریاحی را ببینه.

ریاحی: حالا امشب جاش نیست، ایشالا تو یه فرصت مناسب تر، تشریف بیارین منزل صحبت می کنیم. و غذایی که برای آنا آورده بود را روی میز مقابلش قرار داد و دست گذاشت پشت سر فرید، تا از آنا دورش کنه. و بعد چرخید سمت امیر:

ریاحی: امیر جان شما نمی آی برای شام؟

امیر: شما بفرمایین، من غذا آوردم.

سالن دوباره داشت شلوغ می شد. اکثرا با ظرفهای غذا بر می گشتند تو، بیرون هوا هنوز سرد بود، امیر ظرف غذاش را برداشت و با کمی فاصله کنار آنا نشست و لی آناهمچنان بی حرف، و بی حرکت نشسته بود،

امیر بی حرف و یا اینکه چیزی بخوره نشسته بود، همسر ریاحی با ظرف غذاش برگشت تو سالن. و مستقیم اومد سمت آنا،

هنوز مینو کامل نشسته بود.

آنا: میشه کمک کنی بلند شم.

مینو: کجا؟

آنا: برم دستشویی.

مینو: نمی تونی یکم صبر کنی بریم خونه. اینجا تنهایی چطوری بری؟

آنا: خودم میرم.

مینو: صبر کن من غدام رو بخورم.

امیر دنبال بهونه بود که از اونجا بلندشه، بخصوص که مینو بعد از ورودش جز یه لبخند زورکی قبل از نشستن به حضور امیر توجهی نشون نداده بود. و امیر هم مایل به صحبت کردن نبود.

رفت کنار آناهیدایستاد ،

امیر: بزار کمک کنم.

و قبل از اینکه مینو یا آنا اعتراضی کنند دستش را زیر بازوی آنا انداخت.

امیر: از این سمت راحتی بلندت کنم؟

یادش بود که ارس از همین سمت به آنا کمک کرده بود بشینه، شاید یکی از دلایل کمک کردنش همین بود که می خواست دقیقا ببینه معنی این بلند و کوتاه شدن و راه رفتن با کمک دیگران دقیقا چیه.

آنا با اشاره سر بله ای داد و با ناله خفیفی از جاش بلند شد. امیر دستش را آزاد کرد تا آگه آنا خودش می تونه راه بره دستش را در بیاره، ولی با نگاه به کفشهای نسبتا پاشنه بلندی که به پا داشت مطمئن بود که حتما کمک می خواد.

آنا رو به سمت راهرو منتهی به سرویس بهداشتی راهنمایی کرد. تا کنار در دستشویی حرفی رد و بدل نشد، ولی قبل از اینکه در رو واسه آنا باز کنه سئوالی که ذهنش را مشغول کرده بود پرسید:

امیر: اتفاقی واست افتاده؟

آنا: چیزی نیست.

امیر: پس چرا نمی تونی بلند و کوتاه بشی؟

آنا: خوردم زمین. چیزی نیست.

ارس به محض اینکه قضیه رو شنید سریع رفت سمت سالن ولی دید که مادرش تنها داره غذا می خوره.

ارس: پس آنا کو؟

مینو: رفت دستشویی؟

ارس: چرا باهاش نرفتی؟

مینو: امیر خان زحمت کشیدند.

ارس: مامان! مثل اینکه قرار بود حواست به آنا باشه امشب. اون از اون مشعون احمق اینم از امیر خان. این همه ما تلاش کردیم نزاریم یه گندی به کارامون بزنه این دختر ، حالا شما نشستنی تا امیر خان ببردش دستشویی؟ لابد یه گوشی دیگه بهش میده تا دوباره با رویا جونش پل بزنن و یه بساط دیگه ای راه بندازه. حالا کدوم وری رفتند؟

مینو: تند نرو ارس.می دونی که آنا جراتش رو نداره، خودشم می دونه پاشو کج بزاره ایندفعه با دفعات قبل فرق داره، بعدم من که نمی توئم باهش برم دستشویی.گفتم بهتون دلیلی نداره بیاد، تو وبابات اصرار کردین بیاد هواش عوض شه، خودتونم می خواستین حواستون رو جمع کنین. حالام خیلی مایلی بفرمایین راهروی دست راست.

امیر رفت سمت تراس ، تا منتظر بمونه آنا از دست شویی بیاد بیرون، ولی هنوز آنا صداش زده بود که صدای در زدن و بعد هم حرف زدن ارس رو شنید.

ارس: نمی تونستی یکم صبر کنی من پیام.

آنا: ارس، خوب عجله داشتتم.

ارس: حالا کجاست؟

آنا: نمی دونم . رفته حتما.

ارس: غلط اضافه که نکردی؟

آنا: ارس مودب باش.

ارس: گوشیی چیزی بهت که نداده باز. هان؟

آنا: ارس بسه.

ارس: بخدا بفهمم بهش حرفی زدی ،اینبار کاری می کنم به جا ۲۰ روز یکسال نتونی راه بری.

آنا اشکش سرازیر بود.

آنا: بسه ارس.

ارس: آنا بفهمم از چرندیاتی که رویا بهت گفته حرفی پیش سروستانی رسیده، کافیه به مامان بگم، باور کن کاری می کنه روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی. حالام راه بیفت.

امیر همینطور توی تراس مونده بود، صدای آخ گفتن آنا رو مشینید که ارس بی ملاحظه داشت توی راهرو می کشوندش.

تا اخر شب امیر سمت آنا نرفته بود ، و ترجیح داده بود کاری نکنه که ارس واکنش نشون بده.

فرهاد در زد ولی امیر متوجه نشد. فرهاد وارد اتاق شد، دید امیر زل زده با به قاب روز میز، قاب عکس پرگل و کلا تو هپروته، رفت جلو دست گذاشت سر شونه امیر. امیر به خودش اومد

امیر: سلام. کی اومدی؟

فرهاد: تازه اومدم. در زدم متوجه نشدی.

امیر: آره. ببخشید حواسم نبود.

فرهاد: عیبی نداره. خوبی؟

امیر: مرسی.

فرهاد: خوب چه خبرا؟

امیر: هیچی راستش پریش خونه جواهری مهمون بودیم. بابا فرزاد جواهری. میشناسیش که؟

فرهاد: آره. خوب.

امیر: یه مسائلی شد که می خواستم یه کمکی ازت بگیرم.

فرهاد: چی؟

امیر: می گم حالا

امیر داستان اونشب رو واسه امیر تعریف کرد، قضیه کتک زدن ارس که امیر احتمال می داد بابت قضیه تلفن بود و موضوع

اس ام اس های آنا و رویا.

فرهاد: خوب حالا می خوام از رویا بپرسی؟

امیر: آره. ولی نمی دونم چیزی بروز می ده یا نه. از طرفی قضیه اذیت ارس رو بفهمه می ترسم یه عکس العملی نشون بده اوضاع رو واسه آنا سخت تر کنه.

فرهاد: حالا بزار زنگ بزنی بیاد ببینیم چی میشه. یکم جوشی هست ولی اگه مطمئن باشه به ضرر آنا هست خودش را کنترل میکنه

امیر: باشه. بگو بیاد ببینیم چی میشه.

رویا دو دقیقه ای بود که داشت به حرفهای امیر و فرهاد فکر می کرد. یکم راه رفت، دوباره نشست.

رویا: آخه اون مسئله، خوب من نمی دونم راستش، چون پدر شما در نهایت شما ذی نفع این قضیه میشین من نمی تونم به شما بگم چه قضیه ای هست که ارس قاطی کرده.

امیر: من به شما قول می دم که از این مسئله سو استفاده نکنم.

رویا: قول شما کافی نیست. پای ۲ میلیارد وسطه. ممکنه شما وسوسه شین به پدرتون سود برسونین. در واقع به خودتون در نهایت.

فرهاد: خانم زند. ما الان می خوایم کمک کنیم. یعنی امیر.

رویا: خوب همین که شما ندونین چیه خودش کمکه. دونستن شما می تونه آنا رو تهدید کنه.

گرچه رویا خودش مطمئن نبود. همین که ارس از صحبت‌های آنا با خبر شده بود تهدید بالقوه بود برای آنا.

امیر و فرهاد کلافه از اینکه چرا نمی تونن رویا رو وادار به حرف زدن کنن به هم نگاه می کردند. فرهاد تصمیمش را گرفت.

فرهاد: خانم زند، بابت اطلاع ارس از موضوع مورد بحث، ارس فعلا برای شروع در واقع یه بلایی سرش آورده. آنا زمین نخورده،

رویا خوشم حدس زده بود که قضیه زمین خوردن خیلی به نظر عادی نمیرسه.

یکم دیگه رفت تو فکر

رویا: خوب چرا اصلا می خواین کمک کنین؟

امیر: یعنی چی؟

رویا: آخه خیلی قبلا مایل نبودین به آنا کمکی بدین، هر بار من کلی خواهش تمنا کردم.

امیر: من مایل نیستم خودم را درگیر این ماجرا ها کنم. ولی این وسط دیگه یه چیزی نامعقوله، اینکه ارس به خودش اجازه بده یه بلایی سر آنا بیاره بعدم تهدیدش کنه که مادرش رو میفرسته سراغ آنا، راستش یه جوریه؟ اصلا آنا واقعا بچه این خونواده اس؟ نکنه نیست. من به عمرم چنین رفتاری ندیدم. شنیدم بدبخت بیچاره ها بچه هاشون رو می فروشن واسه پول، ولی اینها چرا واسه پول این کارها رو می کنن من سر در نمی آرم.

رویا: من نمی تونم همه مسایل زندگی آنا رو واسه شما باز کنم.

امیر: می فهمم. من قصدم این بود که اگه آنا واقعا نیاز به کمک داره کمکش کنم. ولی خوب تا ندونم چه مشکلی هست نمی تونم سر خود و بی دلیل کاری کنم. در هر حال ببخشید شما رو هم تحت فشار گذاشتم.

امیر رسماً ختم جلسه رو اعلام کرد بدون اینکه نتیجه ای حاصل شده باشه.

با رفتن رویا امیر و فرهاد در سکوت مشغول غذا خوردن شدند ولی در واقع هر دو تو فکر بودند، آخر سر هم این فرهاد بود که طاقت نیاورد.

فرهاد: امیر، می گم اگه یکم دیگه به رویا فشار آورده بودیم، حرف می زدا،

امیر: آره، ولی نمی دونم، فکر می کنم خودمون رو خیلی درگیر نکنیم، این خانواده خیلی پیچدن، اصلا به نظر من کثیفن.

فرهاد: ولی من جای تو بودم، سر از این کار در می اوردم. چیه که دو میلیارد سود بابای تو رو بالا می بره، چیه که رویا می دونه و ارس بابتش آزارو آذیت می کنه؟

امیر: می دونی دلم واسه آنا می سوزه، نمی فهمم این وسط چرا اینجور ازش سو استفاده می کنن. اصلا شاید می دونن مریضه، می دونن نمی تونه زندگی طولانی و عادی داشته باشه می خون ازش نهایت استفاده رو ببرن.

فرهاد: مگه رویا نگفته هیچکس با خبر نیست؟

امیر: چرا، نمی دونم. کلا هیچی نمی دونم

فرهاد: امیر! می گم، لاقل تو این ۳۰، ۴۰ روز مونده کاش می شد آنا رو بیاری از اونجا بیرون،

امیر: واسه چی باید یه همچین کاری بکنم؟

فرهاد: مگه نمی گی دلت واسش می سوزه؟

امیر: دلم می سوزه، ولی می دونی که شدنی نیست.

فرهاد: امیر می دونی این رویا دوست بچگی آناست، اگه آنا هم مرام و منش خانواده اش رو داشت رویا باهاش دوستی نمی کرد، این رویا خانم کارش خیلی درسته ها.

امیر: هر حرفی ما بزنییم می رسیم به رویا خانوم.

فرهاد: جدی می گم.

امیر: حالا فرهاد خان، با این رویا خانم غیر حساب کاری و اون عملیاتهای امداد و نجات و منزل یابی و اسباب کشی، پیشرفت های دیگه ای هم داشتی؟

فرهاد: نه بابا، امیر می دونی که من طبل تو خالی ام،

امیر: آره. ولی حالا خداییش، یهویی ندیده و نشناخته این دختر رو آوری اینجا، که چی؟

فرهاد: امیر کارمند خوبیه باور کن. کلی پرونده دم دستی هام رو انجام داده. می دونی خیلی از اینکه همون اول کار بهم رسوند که اوضاع مالیشون خوب نیست و می خواد کار کنه که بتونه واسه خودش یه جا رو کرایه کنه و مادر پدرش کجان، خوشم اومد. سریع می خواست به من سیگنال بده که تصمیم نداره من و تور کنه، و مثل اکثر دخترهایی که می شناسم هر چی هستند و نیستند رو ضربدر ۱۰ نکرد کلاس بیخود بزاره، خیلی راحت گفت که کیه و چیه. بعدم می بینی که چه جوریه، من غلط زیادی کنم فتیله پیچم می کنه

امیر: بله صابونش به تن منم خورده. ولی قیافه اش به روستایی ها نمی خوره

فرهاد: دخترم تو شهر بزرگ شده آخه، اونم تو خونه ریاحی، درسته چشمش سبز لجنی نیست مثل خانوم شما ولی عوضش هم چشم ابروش زیبا و مشکیه هم هیكلش متناسب و قد بلند، مثل خانم بعضیا لازم نیست رژیم بگیرن.

امیر: فرهاد من یه موقع ها باورم نمی شه یه وکیل ۳۰ ساله ایی، دیونه ای به خدا.

فرهاد: بابا من که گفتم آنا خانوم شما زیبا ترن، چرا شاکی می شه.

امیر: پاشو برو، یه ناهار به من ضرر زدی اونم بی فایده. این رویا خانومتون هم من رو که هیچ تو رو هم قابل ندونست حرفی بزنه.

فرهاد: باور کن اگه اراده کنم، الان می رم بالا، بعدم با اطلاعات کامل می آم پایین

امیر: نه فرهاد، بزار یکم فکر کنم.

فرهاد: امیر تو وارد این قضیه می شی. اگه می خواستی بی تفاوت باشی هیچ کدوم از این کارها رو نمی کردی، شما تغییر نموده اید.

امیر: فرهاد می ری یا بیرونتم کنم؟

فرهاد: می رم، ولی حالا ببین .

امیر: برو فرهاد به کارت برس، بزار منم به کارو زندگیم برسم.

با رفتن فرهاد، امیر بازم به فکر فرو رفت، نمی دونست چرا می خواد یه کاری بکنه، نخواست فرصت فکر کردن به خودش بده، فرصت معقول بودن، سریع تلفن رو برداشت و شماره پدرش رو گرفت.

سروستانی: سلام

امیر: سلام بابا وقت داری چند دقیقه.

سروستانی: آره، بگو پسر

امیر: بابا، چک ریاحی کی آماده اس؟

سروستانی: چطور؟ تازه گیها خیلی پیگیر ریاحی هستی امیر. چه خبره؟ آخرم قضیه ارس رو نگفتی واسم

امیر: فعلا کاری به ارسطو ندارم.

سروستانی: پس چی؟

امیر: بابا می خوام بدونم کارا در چه مرحله ایه؟

سروستانی: موعد حساب کتابمون که یه ۳۸ روزه دیگه اس. واسه امور طلاق شمام که یه حدود ۲۵ روز دیگه اقدام می کنه وکیلشون، چک هم سر موعد پاس میشه.

امیر: جنسها فروش رفته؟

سروستانی: پس چی؟ نصف جنسها رو که همون ماه اول فروختم با چک ۱ ماهه، بقیه هم تا قبل ماه ۳ سوم با چک ۳۰ روزه رفت، فقط اون رو بد حسابی کرده ۱۰ درصد حسابمون مونده اونم باکارخونه عرش، که مشکلی نیست، ضمانت ملکی داره.

امیر: پس سودتون رو کردین؟

سروستانی: بله. سهم شمام محفوظه، البته با عرض پوزش هر وقت من به رحمت خدا رفتم.

امیر: بابا، بازم از این حرفها زدین؟

سروستانی: واقعیته بابا.

امیر: بابا من ظرفیت این حرفها رو ندارم.

سروستانی: می دونم بابا، ول کن این حرفها رو. حالا می گی چی می خوام یا نه؟

امیر: بابا اول اینکه دیگه هیچوقت رو من واسه این معاملاتتون حساب نکنین، اونم از این نوعش، و به خصوص با ریاحی

سروستانی: بابا، این ریاحی طرف خوبیه، مهم تر از همه این که تو این جنس حرف اول رو می زنه، طرف رومانیایی انحصار این قطعات رو تو ایران داده به گروه اونها. توایرانم که اون نمی تونه خودش بره پا معامله. می دونی چه سودی بردیم امسال؟

امیر: بابا یعنی بازم باهاش می خوام کار کنین؟

سروستانی: فعلا که خبری نیست، البته ظاهرن، می خواد حوزه کارش رو ببره، افغانستان، دفترشم که ظاهرن کامل برده دبی. حالا اینها رو ول کن، تو چی می خوام؟

امیر: دخترش رو

سروستانی: چی؟

امیر: من آنا رو طلاق نمی دم.

سروستانی: یعنی چی امیر؟ ما قرار مدار داریم.

امیر: هیچی بابا، یه مسائلی هست که شما نمی دونی. خیلی هم نمی خوام بازش کنم.

سروستانی: امیر این دختر مناسب تو نیست، حتی ما نگذاشتیم اسم تو سر زبون بیفته، این دختر ۳ بار ازدواج کرده،

امیر: بابا شما گفتی همشون صوری بودن، پس مساله ای نیست، بعدم قصد من چیز دیگه ایه

سروستانی: امیر جان، صوری بوده ولی بالاخره بوده، این خانواده، خانواده خوبین، ولی واسه معاشرت و معامله نه واسه وصلت. اینا خیلی مقید به خیلی چیزها نیستند.

امیر: بابا شما که به خیلی چیزها معتقدی واسه سود و پول بیشتر حاضر شدی منو وادار به پذیرش این وضعیت کنی، پس از این نظر این دو تا خانواده مثل هم هستن، همه بنده پول سروستانی: بس کن امیر.

امیر: بابا این واقعیه، مگه منو شما چقدر پول لازم داریم، مگه کم داریم، مگه کم در می آریم، ما چه احتیاجی به این معامله داشتیم، که شما از من مایه بزاری، حالا هم حرف من این نیست من اومدم تو این بازی، شما سودت رو بردی، حالا منم می خوام کاری که به نظرم صحیح هست رو انجام بدم،

آنهید رو طلاق نمی دم، و اینطوری هم نمی زارم، ببرندش تو یه بازی دیگه و سود کنن این منصفانه اس، هم تلافی رفتار پسر ریاحی رو سرش در می ارم، هم به آنا کمک می کنم که اگه بخواد از تو نکبتی که پدرش واسش درست کرده در بیاد و باقی عمرش رو اونجور که می خواد زندگی کنه.
سروستانی: امیر باید بیای با هم حرف بزنیم.

امیر: بابا من تصمیم رو گرفتم، شاید توهمین چند روزم با حکم قضایی برم دنبال آنا، اگه اجازه ندن ببینمش و بیمارمش از اون خونه بیرون، می کشمشون دادگاه.

سروستانی: امیر!!!!!! بیا ببینمت، داری کار بی ربطی می کنی. اسمت رو سر زبونها ننداز، اول از همه فکر خانواده خالت باش، فکر مادرت باش. فکر ...

امیر: بابا من مطمئنم که این کار رو می کنم، منتظرم آدرسش بیاد دستم، فردا صبحم فرهاد رو می فرستم دنبال کارهای حقوقیش.

سروستانی: نمی دونم امیر، الان نمی تونم حرفی بزنم، باید با مامانتم حرف بزنم.

امیر: باشه بابا، صحبت کنین که بدونن.

امیر از صبح لباس رسمی پوشیده بود و آماده تماس فرهاد، قرار بود به محض حاضر شدن حکم تماس بگیره، حوالی ۱۱ بود که فرهاد زنگ زد، امیر کراواتش رو سریع مرتب کرد، واز در رفت بیرون، نمی دونست پدرش همراه

با وکیلش بالاخره میان یا نه؟ مادرش که تکلیف رو روشن کرده بود، گفته بود آگه آنا بره خونه امیر، دیگه پا خونه امیر نمی زاره، آنا هم حق نداره بره خونه اونها، نهایت امیر هفته ای یه روز خودش جمعه ها بره یه سری بزنه. سروستانی، وکیلش، مادر امیر، خواهرش که آلمان زندگی می کرد، حتی فرهاد خیلی سعی کرده بودند امیر را منصرف کنند، ولی امیر تقریباً مطمئن بود که این کار باید بشه، از پدرش خواسته بود که در صورت تمایل همراهیش کنه ، و خوب وجود فرهادم که ضروری بود، این وسط از رویا هم غافل نبود، بابت همکاری که نکرده بود ، از فرهاد قول گرفته بود به هیچ وجه تا انجام کار رویا رو در جریان نگذاره.

حدود ۱۲ ظهر بود که جلوی خونه ریاحی رسیدند، پدرش نیومده بود ولی جهانگیری وکیلش را فرستاده بود. به محض زدن زنگ، زنی اف اف رو جواب داده بود ، ولی ازشون خواسته بود صبر کنن تا خانم را صدا بزنه، مینو اومد برای جواب دادن.

مینو: بله؟

فرهاد: خانم ریاحی ، من وکیل آقای سروستانی هستم، همراه ایشون و آقای جهانگیری

مینو: با ایرج کار دارین؟

فرهاد: بله.

مینو: منزل نیستند، کاش از قبل تماس گرفته بودین.

فرهاد: مسئله مهمیه آگه اجازه بدین ما تو منزل منتظر باشیم شما هم از ایشون بخواین تشریف بیارن

مینو: بله حتما، بفرمایین

با باز شدن در، هنوز چند قدیم جلو نرفته بودند که مش مراد رو دیدند، فرهاد خیلی دلش می خواست موقع رفتن بابت اداهایی که دفعه گذشته درآورده بود ، یه زبونی واسش در بیاره، اونم وقتی خانم و آقا دارن از دست امیر جلز ولز می کنن.

چند دقیقه ای بود که توی سالن بی صدا نشستند. مینو عذر خواهی کرد و برای تماس با ریاحی اونها رو تنها گذاشته بود.

مینو کمی تلاش کرد از علت اومدن امیر و بقیه سر در بیاره ولی فرهاد ازش خواست صبر کنه تا ریاحی برسه.

فرهاد: اناهیید خانم تشریف ندارن.

مینو با این سؤال بیشتر نگران شد.

مینو: چرا، هست ولی کمی کسالت داره ، استراحت می کنه.

فرهاد: چه کسالتی؟

مینو دیگه داشت عصبانی می شد.

مینو: چیزی نیست که لازم باشه شما نگران باشین.

فرهاد: آخه ایشون هم باید حضور داشته باشند، مسئله ای که ما بخاطرش اینجا هستیم در درجه اول به ایشون مربوط می شه.

مینو بر آشفت.

مینو: یعنی چی؟ شما به آنا چیکار دارین؟. با پدرش معامله کردین اونم تو شرکت. اصلا خونه اومدنتون معنی نداره، آنا هید هم خونه نیست رفته سفر.

فرهاد: با وجو کسالت؟

امیر: خواهش می کنم خانم ریاحی، فرها جان شما هم کمی صبر کنین تا آقای ریاحی بیان.

نیم ساعتی گذشته بود که ارسطو و پدرش نگران رسیدند.

ریاحی: همهگی سلام.

ریاحی: امیر جان چی شده؟ یدفعه ای؟ نگرانم کردید. تو راه با پدر هم تماس گرفتم دستگاهشون خاموش بود.

امیر: نگران نباشین. بفرمایین عرض می کنم.

ارسطو با یه سلام جمعی کنار پدرش نشست.

جهانگیری: عرض کنم جناب ریاحی، حتما بهتر از ما می دونین که حدود ۳۳ روز دیگه تا موعد چک و اتمام تعهدات و قرارداد ما مونده.

ریاحی: بله، بله.

جهانگیری: خوب راستش، امیر خان تصمیم گرفتند که تو این ۳۳ روز، آنا هید خانم را ببرن منزل خودشوم.

هنوز جمله جهانگیری تموم نشده بود که به جای ریاحی و مینو که هاج و واج نگاه می کردند، ارس با غیظ حمله کرد سمت امیر، که فرهاد و جهانگیری سریع مانع رسیدن ارس به امیر شدند.

ارس: تو غلط کردی! چی تو کلته؟

امیر: حرف دهنه رو بفهم، این بیشتر جواب دور برداشتنهای جنابعالیه. من اومدم زخم رو ببرم.

ارس: خفه شو، این عقد صوریه، تا چند رو زدیمگم تو و اون قرار می رین به درک.

ریاحی که خودش رو پیدا کرده بود، آشفته بلند شد،

ریاحی: این قرار من و پدرتون نبود.

امیر: بله نبود، اینم نبود که ما ۱۰ روز زودتر پول شما رو تسویه کنیم، که خوب قصد داشتیم اینکار را بکنیم، حتی چک جدید را جناب جهانگیری زحمت کشیده بودند، تنظیم کردن بودند که الان، نظرم عوض شد، فقط آناهید رو می برم.

مینو: شما طرف ما نبودید. پدرت باید بیاد.

امیر: نیازی به پدرم نیست، ایشون در جریان همه چیز هستند. و جناب ارسطو خان محض اطلاع شما، باید عرض کنم که تا من نخوام اون عقد صوری به هیچ درکی نمیره.

ارس: من می دونم این غلطها از گور این رویا بلند شده، پدرش رو در می ارم.

فرهاد: شما چنین کاری نمی کنین، همین الان هم بابت گستاخی دفعه قبل شکایت به جریان نیفتاده داری، پات رو کج بزاری به جریان می ندازمش.

ریاحی: امیر جان، این قول و قرار من و پدرت نبوده، تو به چه حسابی چنین خواسته ای داری؟

امیر: به حساب، عقدنامه و شناسنامه ای که تو جیبم هست، و باش رفتم حکم گرفتم، اگه نزارین آنا رو ببرم، می دونین که قانون با منه.

ریاحی: من باید زنگ بزوم اسدی بیاد.

امیر: بله حتما ولی تا اسدی بیاد من مایلم آناهید رو ببینم.

مینو: گفتم که آناهید سفره.

فرهاد: سفر قندهارم باشن بهتره تا نیم ساعت دیگه برگردند، ما خیلی وقت نداریم برای انتظار کشیدن.

ارس سراسیمه رفت سمت پله ها، امیر چند لحظه مردد بود، ولی حس کرد ارس میره سراغ اتاق آنا. پشت سر ارس رفت طبقه بالا

آنا داشت فیلم نگاه می کرد، و با گوشی که تو گوشش بود، متوجه صداهایی که از پایین می اومد نبود، با صدای در که ارس با شدت باز کرده بود، با وحشت برگشت سمت در،

آنا: چته

ولی ارس جوابی نداد، موهای آنا رو تو دست گرفت، آنا نا خودآگاه همراه با جیغ زدن از رو تخت بلند شد تا موهاش کمتر کشیده بشه، لپ تاپش افتاد پایین، ارس دادمی زد.

ارس: کار خودت رو کردی؟ می کشمت، هم تو رو هم رویا رو.

همزمان امیر م وارد اتاق شد، ارس هنوز موهای انا رو تو مشت داشت با ورود امیر، انا رو ولی کرد و رفت سمت امیر، و یقه امیر رو گرفت

ارس: به چه حقی اومدی بالا؟

امیر محکم ارس رو پس زد، و بادرست چسبوندش سینه دیوار، تو یه لحظه بقیه هم اومدند تو، فرهاد: امیر ولش کن.

امیر: کاریش ندارم، خودش شروع کرد.

مینو هم داد میزد: ولش کن.

امیر ارس رو ول کرد برگشت سمت انا که شوکه از این همه سر و صدا و کارا و تو کنج اتاق ایستاده بود، امیر: من چند دقیقه با انا حرف دارم، لطفا ما رو تنها بزارین.

ریاحی با مینو ارس رو که هنوز داد و بیداد می کرد کشوندند بیرون، فرهاد و جهانگیری م رفتند، امیر در اتاق را قفل کرد، ولی انا هنوز جم نخورده بود، امیر رفت سمت تخت ملحفه رو کشید برد دور شونه ای تخت انا و با دست فرستادش سمت تخت تا بشینه.

انا: چه خبره؟ شما اینجا چیکار دارین؟

امیر: خوب من تصمیم گرفتم این مدت باقیمونده تو رو ببرم خونه خودم!

انا: ارس منو می کشه، شما همه چیز رو فهمیدین نه؟

امیر: چیرو؟

انا: رویا خواسته دل منو خنک کنه، ولی با این کار زندگی منو نابود کرد

امیر رفت جلوتر: چی می گی تو؟ رویا واسه چی باید تو رو نابود کنه؟

انا: ارس دیونه می شه.

امیر: ارس دیونه هست. منم از حرفهای تو سر در نمی آرم.

انا: پس این حرفهایی که می زنی یعنی چی؟

امیر: یعنی اینکه من می خوام ببرم خونه خودم چون این حق رو دارم، و اینکه ممکنه به طلاق توافقی رضایت ندارم. یعنی قصد ندارم که بدم.

انا: ولی قرار همین بوده.

امیر: بوده ولی دیگه نیست. ببین من حرفهای ارس رو شب مهمونی جواهری شنیدم، خلیم سعی کردم ببینم رویا چی می دونه که به ضرر باباته ولی رویا حرف نزد، حالا می خوام با این کار دو تا نتیجه بگیرم، اول اینکه من تو رو طلاق ندم بابات نمی تونه دیگه رو تو حساب کنه و سود ببره که این میشه تنبیه ارس خان که این مدت چند بار پاش رو از گلیمش درازتر کرده و منم قول داده بودم به خدمتش برسم، بعدم اینکه تو راحت می شی از این وضعیت. فکر کنم تو شرایطی که تو داری واست بهتره که تو آرامش باشی، نه اینکه هر وقت ضمانت کم داشتند از تو مایه بزارند.

آنا: تو رو خدا، این کار رو نکن. من راضیم،

امیر: اگه راضی هستی باید به سلامت عقلت شک کرد.

آنا: آره من دیونم. ولی تو داری واسه لج با ارس بقیه زندگی من رو نابود می کنی. چقدر می تونی منو نگه داری. آخرش که چی؟ بعد فکر می کنی خونوادم منو قبول می کنن؟ ارس منو راه می ده؟ من سقف و سر پناهی دارم؟ من جز کارتی که بابام ماه به ماه واسم شارژ می کنه، هیچی ندارم. اگه یه روز تصمیم بگیره این کار رو نکنه من باید برم گدایی، نه کسی رو دارم و نه پولی.

آنا احساس سرگیجه می کرد.

امیر فکر اینجا رو نکرده بود، اینکه خود آنا نخواد باهانش بیاد، قرار نبود که اونرو کشون کشون ببره، اوضاع بد بود بدتر شده بود، بدتر از همه اینکه هم ارس و هم آنا از چیزی حرف می زدند که امیر خبر نداشت چیه، و اینکه فکر اینکه آنا حرفی زده به امیر واسه آنا در دسرساز بود.

امیر: اگه نخوای با من بیای به زور نمی برمت. ولی باید بدونم اون چیه که من نباید بدونم؟ چون الان دقیقا ارس فکر می کنه که من می دونم شایدم واسه همین همه خونوادت بهم ریختند.

آنا: مهم نیست. فقط برین خواهش می کنم، من به ارس می گم که قضیه سر تلافی کارای خودشه؟

امیر: باور می کنه؟

آنا: وقتی همینطور، خوب باور می کنه.

امیر: مطمئنی مشکلی پیش نمی آد؟

آنا: پیش می آد، ولی نه بیشتر از مشکلی که با اومدنم پیش شما بعدها واسم پیش می آد.

امیر حالا دیگه مطمئن بود که اومدنش اشتباه بوده، سریع گوشیش رو در آورد، گذاشت رو سایلنت و داد دست آنا.

آنا: نه، نمی خوام.

امیر. اینبار حتما باید پیشش باشه، برسم خونه یه شماره واست اس ام اس می کنم. هر وقت کار داشتی بهم زنگ بزنی، اگه هم من در دسترس نبودم به فرهاد یا حتی رویا، اسمش با زند سیو شده.
آنا: نه. ارس می فهمه.

امیر: نه نمی فهمه. بزار دم دست، یه جایی مثل کیفیت بالا سر تخت تا شک نکنه. قایمش نکن.
آنا دیگه حرفی نزد. یه تیکه از آستر کیف رو شکافت و گوشه را هل داد تو و کیف رو انداخت رو میز کنار تخت.
امیرم حرفی برا یگفتن نداشت، در و باز کردو رفت. آنا دیگه نای نشستن نداشت، از فکر عکس العمل ارس لرزه گرفته بود دراز کشید، و چشمه‌هاش رو بست می دونست به محض رفتن امیر، ارس میاد.
همه توی سالن نشسته بودند که امیر به تنهایی اومد پایین.

فرهاد و جهانگیری از جا بلند شدند.

فرهاد: چی شد امیر؟

امیر: هیچی آنا نمی خواد بیاد.

فرهاد: یعنی؟

امیر: یعنی بلند شین بریم، قراردادام سر موعدهش، لازم نیست جلو بیفته.
ریاحی: بله خوب از اولم شما نباید چنین خواسته ای رو مطرح می کردین.
امیر جوابی نداد و رفت سمت در، ولی پشیمون شد، برگشت سمت ارس:

بالاخره راههای دیگه ای هم هست که تو تربیت یاد بگیری منتظر باش، ولی بدون اگه آنا رو اذیت کنی تو همین چند روزه هم می تونم کاری کنم که بابام لااقل تا ۲ ماه پرداختتون رو عقب بندازه، پس بهتره حرکت نا بجایی ازت سر نزنه. در ضمن روزی یه مرتبه هم زنگ می زنی تلفنی با آنا حرف می زنی، اگه تو این مدت همه چیز اکی بود سر موعد پولتون تسویه می شه و بی هیچ حرف دیگه ای راه بیرون را پیش گرفت.

فرهاد می دونست الان وقت هیچ حرفی نیست، بی هیچ حرفی رفتند سراغ ماشینها، جهانگیری راه افتاد ولی امیر و فرهاد آروم توی ماشین نشسته بودند، امیر نمی تونست بفهمه چطور چنین اشتباهی کرده، چرا فکر این رو نکرده بود که آنا با تمام بدیهای ارس و شرایط بیماری و خانواده بازم ترجیح بده با اونها بمونه. یه دفعه یه فکری به ذهنش رسید.

امیر: فرهاد زنگ بزنی به زند. بهش بگو چیکار کردیم.

فرهاد: چیکار کردی منظورتو دیگه.

امیر: زودباش فرهاد.

فرهاد: باشه.

فرهاد زنگ زد به رویا، شروع کرد به توضیح که دادن که داد رویا باعث شد گوشی رو بگیره عقب.

فرهاد: باشه باشه الان.

فرهاد گوشی را داد دست امیر

رویا: واسه چی چنین کاری کردین؟ چرا به من حرفی نزدین؟

امیر: چرا نباید اینکار و می کردم، بعدم لازم نبود به شما بگم.

رویا: این ارس دیوانش، اصلا همشون دیونن، بابت پول ممکنه آنا رو نابود کنن.

امیر: شما به جای داد زدن بهتر کمک کنین.

رویا: شما رفتین کارا رو خراب کردین، من چه کمکی کنم؟

امیر: هیچی، اصلا حالا هم نباید شما رو در جریان می زاشتم.

رویا: برین هر جور هست آنا رو از تو اون خونه بیارین بیرون، تنها کاری که می تونین بکنین اینه.

امیر: خانم مگه ما گانگستریم. بعدم آنا خودش نیومد.

رویا: واسه اینکه اونم دیوانه اس، باورش نمی شه که ممکنه چه بلایی سرش بیارن. فقط اگه می تونین رویا رو از

اون جا بیارین بیرون.

رویا طبق روال مکالماتش با امیر گوشی رو قطع کرد.

امیر: لعنتی.

فرهاد: با کی هستی؟

امیر: با همشون. البته به انضمام بابام و رویا خانم

فرهاد: حالا چی شده، دوباره کفر حاج خانم رو در آوردی که.

امیر: تو رو خدا، یه لحظه صبر کن ببینم چی میشه.

فرهاد: حرکت کنم یا همینجا می خوای فکر کنی؟

امیر: رویا می که همین الان بریم بیاریمش.

فرهاد: آخه زوری مگه می شه؟!

امیر: گوشیت رو بده؟

فرهاد: واسه چی؟

امیر: بده، زنگ بزنم آنا.

فرهاد: خوب با گوشی خودت زنگ بزن.

امیر: دادم به آنا

فرهاد: پس جنازش رو ارس میاره واست.

امیر: فرهاد خواهش می کنم، امروز خیلی بامن شوخی نکن.

فرهاد: باشه بابا، بیا اینم گوشی.

امیر سریع شماره ریاحی رو گرفت.

ریاحی: بله

امیر: سلام جناب ریاحی، امیر هستم، می خواستم با آنا حرف بزنم

ریاحی: امیر جان شما که تازه آنا رو دیدی

امیر: بله ولی گفتم خدمت آقا زاده، روزی یه بار می خوام با آنا حرف بزنم.

ریاحی که کلافگی تو صداش بود، سعی کرد خیلی آروم باشه.

ریاحی: امیر جان رو این خط هستی؟! من می رم بالا از اتاق آنا خودم بهتون زنگ می زنم.

امیر: مسئله ای نیست پشت خط می مونم.

ریاحی: نه پسرم از اتاق آنا بهتون زنگ می زنم.

امیر: الو

آنا: سلام.

امیر: خوبی؟

آنا: آره.

امیر: ولی صدات گرفته ، گریه کردی؟ ارس ادیتی کرده؟

آنا: نه، ارس اصلا نیومده بالا.

امیر: اگه بخوای من الانم می تونم پیام دنبالت، هنوز دم خونه هستیم.

آنا: نه ، نه ، نمی خواد

امیر: مطمئنی؟

آنا: آره.

امیر: من هر روز زنگ می زنم. نترس اگه مشکلی پیش اومد به من بگو.

آنا: باشه، ممنون. خدافظ

امیر خیلی کوتاه با آنا حرف زد تا مطمئن بشه اوضاع روبراهه، نه اون روز بلکه تقریبا تمام ۲۲ روز آینده رو، پدر امیر بابت رفتار امیر و اینکه کدورتی بابت این معامله به جا نمونه، ۱۰ روز زودتر از موعد حساب ریاحی رو تسویه کرده بود، رویا دقیقا عین ۲۲ روز رو تو حول و ولا گذرونده بود و تو چند مرتبه ای که امیر را دیده بود، از سرزنش بی نصیب نگذاشته بودش، امیر تنها کاری که از دستش بر اومده بود، تماسهای تلفنی هر روز بود که گرچه آنا هر روز گفته بود که حالش خوبه و مشکلی نیست ولی صدای گرفته ای که امیر پشت گوشی می شنید، چندان واسش جالب نبود، هر روز خودش را بابت کار نسنجیده ای که انجام داده بود سرزنش می کرد.

همزمان با خبر تسویه حساب پدرش خبر داده بود که برای ۵ روز دیگه قرار دادگاه هست و فرهاد به وکالت از امیر باید برای طلاق اقدامات لازم رو انجام بده، و اگر گرفتاره جهانگیری خودش می تونه بره دنبال کارا

امیر به عادت این مدت حوالی ساعت ۸ شب زنگ زد خونه ریاحی، خیلی معطل شد تا مینو جواب تلفن را داد.

مینو: بله؟

امیر: سلام، امیرم.

مینو: خواهش می کنم، بفرمایین.

امیر: بی زحمت می خواستم با آنا حرف بزنم.

مینو: امیر جان، قرار ما تا زمان تسویه حساب بود، می دونیکه امروز ما با پدر تسویه کردیم، تا ۱۰ روز دیگم نهایتا کل تعهدات شما تموم میشه، دیگه دلیلی واسه این پیگیریها نیست.

امیر: شما درست می فرمایین، ولی من همچنان مایلیم با آنا صحبت کنم.

مینو: فکر کنم منظورم را واضح گفتم بعلاوه، ما فردا مسافر هستیم ، پس تا یک هفته اگه تماس هم بگیرین، امکانش نیست که جواب شما رو بدیم، الان انا داره استراحت می کنه، خداحافظ.

تلفنی که امیر پیش انا گذاشته بود، از همون شب خاموش بود، و راه دیگه ای هم برای تماس وجود نداشت.

امیر یاد رویا افتاد.

رویا: بله.

امیر: امیرم.

رویا: بله بفرمایین.

امیر: انا این چند وقت اخیر با شما تماسی نداشته.

رویا: نخیر.

امیر: با خالتون چی؟ با ایشون هم تماسی نداشته؟

رویا: نه ، خالم خیلی دلش می خواد انا رو ببینه، دوباره قلبش ناراحته ولی هر چی زنگ می زنه نمی زارن با انا حرف بزنه.

امیر: بابام امروز با ریاحی تسویه کرده، ۱۰ روز زودتر

رویا: خوب

امیر: ولی دیگه امشب نداشتند با انا حرف بزمنم.گفتند دیگه لازم نیست.و فردا دارند می رن سفر. احتمالاً تا ۱۰ روز دیگه هم دادگاه هست و خوب دیگه تموم میشه

رویا:خوب پس شما دیگه تعهدتون تموم میشه.

امیر: به نوعی.

رویا:خوب کاری ندارین؟

امیر:چرا.

امیر:حالا دیگه فکر کنم بتونین بهم بگین اون قضیه ای که تو این مدت از گفتنش امتناع کردین چی بوده؟

رویا:نه. دیگه الان لزومی نداره از مسائل خصوصی انا با خبر باشین.

امیر بی اندازه از رفتار رویا عصبانی بود. اینبار امیر بود که گوشی رو قطع کرد.

امیر می دونست تنها حربه ای که می تونه باهاش با ریاحی رو در رو بشه نرفتن به دادگاه، به همین خاطر بدون اینکه پدرش رو در جریان بزاره، نگذاشت فرهاد قدمی برداره. می دونست که بالاخره بوقتش سرو کله ریاحی پیدا می شه.

۲۰ روزی گذشت ولی از طرف ریاحی تماسی گرفته نشده بود، و هر بار پدر امیر راجع به قضیه دادگاه سؤال کرده بود امیر قضیه رو به سمت دیگه ای برده بود.

فرهاد: امیر ، بزار این قضیه تموم بشه، کشش نده.

امیر: فرهاد ، چی می گی؟

فرهاد: می گم بزار، قضیه ریاحی تموم شه. واسه چی نمی زاری برم دنبال کارا. امیر ، تو دنبال چی هستی؟

اگه آنا زنی بود که می شد باهاش زندگی کرد، می گفتم گلوت گیر کرده، ولی حالا نمی فهمم این چه تریبیه؟ داری لجبازی می کنی؟ نمی فهمم چته، تو این قضیه دنبال چی داری می گردی؟ اصلا خودت می فهمی؟

امیر: فرهاد، خودمم نمی دونم. راستش اون ارس زیادی بچه اس واسه اینکه من بخوام بخاطر اون این در و اون در بزنم. ولی یه حسی هست که نمیزاره بیخیال باشم. می خوام بیخیال باشم ولی نمی تونم. نمی دونم چرا؟ نمی گم احساس مسئولیتنه ولی چون حس می کنم آنا کمک می خواد، دلم می خواد کمکش کنم. شاید به چشم خواهری، انگار آتنا کمک می خواد.

فرهاد: آخه بابا اون بیچاره که اصلا از تو کمک نخواستنه.

امیر: می خواد، ولی جرات بریدن از خونواده اش رو نداره.

فرهاد: باشه بابا بشر دوست، حالا کی راه می افتی؟

امیر: امشب ساعت ۱۰، گفتم که بهت.

فرهاد: نه از خونه منظورم بود.

امیر: نمی خواد بیای. باآزانس می رم.

فرهاد: میام باهات.

امیر: نمی خواد بیای، برگشته بیا پیشوازم.

فرهاد: نه که هر بار سوغاتی ام میاری.

امیر: من اصلا ۴ روز اونجام با کلی کار. تازه اینبار باید ۱ روزم برم سر آتنا.

فرهاد: اکی، نخواستیم.

امیر از سفر کاری ۴ روزه خودش از آلمان برگشت ساعت حوالی ۱۰ شب بود، قرار بود فرهاد بیاد دنبالش ولی هر چی صبر کرد از فرهاد خبری نشد، با آژانس رفت خونه، زینت خانم هم هنوز تو مرخصی بود، امیر وسائش را گذاشت تا بره یه دوشی بگیره، نگاهش به موبایلش افتاد، فراموش کرده بود بیره، معمولاً تو سفرهای خارجی از خط ماهواره ای استفاده می کرد، خواست قبل از دوش گرفتن یه زنگ به فرهاد بزنه واز خجالتش در بیاد ولی دید گوشی خاموش شده، گوشی را به شارژ زد و رفت حمام، تازه از حموم بیرون اومده بود، گوشی را روشن کرد، یه لحظه جا خورد حدود ۳۰ تا میس کال از خطی داشت که دست آنا داده بود، همه مربوط به ۱۱ ظهر. سریع شماره رو گرفت ولی دستگاه خاموش بود، نمی دونست چرا اینقدر دلش شور می زنه. بی توجه به بی وقتی زنگ زد به رویا، رویا خیلی دیر به گوشی جواب داد گرچه این فرهاد بود که شماره رویا رو جواب می داد.

فرهاد: الو امیر؟

امیر: فرهاد، گوشی زنده دست تو چیکار می کنه، اونم این وقت شب؟ چرا نیومدی فرودگاه؟

فرهاد: ببخشید یادم بود ،ولی نمی تونستم.

امیر: فرهاد این باشه برا بعد، آنا ۳۰ تا میس کال انداخته واسه من، شما ها خبری ندارین ازش؟

فرهاد: چرا امیر، الان پیش ماست.

امیر: چی شده، مشکلی پیش اومده؟

فرهاد: داشت پیش می اومد ولی الان اینجاست، ما بیمارستانیم.

امیر: واسه چی؟ کدوم بیمارستان.

فرهاد: امیر مفصله. ولی حالش خوبه، اگه بیای اینجا می گم بهت.

امیر آدرس و گرفت و راه افتاد. وارد اورژانس که شد، فرهاد و رویا رو دید که روی نیمکت نشستند، فرهاد به محض دیدن امیر بلند شد و رفت سمت امیر.

امیر: سلام. چی شده؟

فرهاد: سلام، چیزی نیست، معدش رو شستشو دادند ، می خواستند ببرندش تو بخش ولی مثل اینکه تا فردا جای خالی نیست.

امیر: خوب؟

فرهاد : هیچی بیا بریم ببینیمش بعد بریم تو حیاط من مفصل می گم.

امیر و فرهاد، رفتند سمت رویا، رویا هم خیلی سر حال نبود، بزور یه سلام و علیکی کرد و همراه فرهاد و امیر برای بار چندم رفتند بالا سر آنا، دکتر هم برای بار چندم بهشون توضیح داده بود، که خطر رفع شده، بیمار به

هوشه ولی ممکنه به دلایل روحی روانی مایل به باز کردن چشماش و صحبت کردن نیست، و نباید تحت فشارش گذاشت، و بازهم توصیه کرد که فردا صبح برن با روانشناسی بخش صحبت کند.

امیر ایستاد بالای سر آنا: اروم دولا شد کنار گوش آنا: سلام می دونم به هوشی و دلت نمی خواد چشمت رو باز کنی، دکتتر گفت خطر رفع شده، ما بیرون هستیم اگه خواستی بگو پرستار صدامون بزنه، نمی زارن اینجا بمونیم. راستی من سفر بودم تازه امشب رسیدم، از گوشه چشمای بسته آنا اشک سرازیر شد، امیر خواست چیزی بگه که رویا اشاره کرد برن بیرون صحبت کنند.

امیر آهسته در گوش فرهاد چیزی گفت: به دکتتر راجع به بیماریش گفتین؟

فرهاد: آره از زند پرسیدم گفت که به سرپرست اورژانس گفته

امیر و فرهاد رفتند تو حیاط بیمارستان

امیر: فرهاد چی شده؟ چرا اینجوری کرده؟

فرهاد: امیر جان فعلا که علی الحساب محض اطلاع شما ، بنده به جرم ورود غیر قانونی و همراه با زور به حریم خصوصی فردا باید برم دادگاه .

امیر: چی می گی تو فرهاد؟ آنا چی شده؟ واسه چی چنین کاری کرده؟ اصلا مامان باباش کجان؟ ارس کدوم گوریه؟

فرهاد: والا امروز طرفها ۱۱ ما تازه از دادگاه اومده بودیم، که زند گفت از آنا تماس داشته، اونم نه یکی کلی، بعد از اینکه رویا زنگ زد، فهمیدیم ظاهرن ریاحی ۱۳ روزی هست که رفته دبی و آنا با مامانش و ارس اینجابودن، ولیکن ، ولیکن، یه بابایی که اسمشم درست یادم نیست تو مایه های مفتون، ملعون ، یکی از اینها که ظاهرن همسر اول آنا بوده و چند سالی هست که ایران نبوده، الان ایرانه و خلاصه حرف و حدیث و برو بیا، لپ کلام اومده زنش رو می خواد، البته زن شما رو جسارتا، مامان جونم گفته می خواد صبر کن طلاقش آماده اس ، اونوقت آنا بگه نه ، ارس بگه نه، ریاحی بگه نه ولی در نهایت هم ارس بع بع کنه هم ریاحی و آنا همچنان بگه نه، و غذا نخوره و جیغ و داد کنه و بقیه هم ۱ روز حبسش کنن تو خونه بی اب و غذا و مش مرادم شده پاسبون، خلاصه ظاهرن امروز صبح ریاحی به خیال خودش آنا دیگه ادب شده زنگ بزنه به ملعون که برو خودت حرف بزن و اگه می خواد با مادر پدرش ببرنش سفر تا کارا قانونی انجام شه و آنا هم بفهمه و طرفم صبح بیاد خونه و اوشون هم بره تو اتاق و در و قفل کنه و زنگ بزنه به تو و رویا و هیچ کدوم جواب ندین، یارو هم تو خونه نشسته بوده تا ریاحی یه راهی پیش پاش بزاره،

امیر: فرهاد! داری قصه می گی؟

فرهاد: نه بابا، رویا که بهش زنگ زد، آنا اینها رو تعریف کرد، بعد هر چی رویا گفت، بزار بیایم دنبالت، آنا گفت باشه ولی ۴ ساعت دیگه بیاین. هر چی رویا چرا و واسه چی کرد، آنا همینطور می گفت ۴ ساعت دیگه بیا. ولی تا تماس قطع شد، رویا دلش شور افتاد، خلاصه ما رفتیم در خونه ولی مش مراد کوفتی به قول رویا، هر چی بهش گفتیم ما بریم آنا رو ببینیم، نگذاشت، آخرم ما یعنی من هلش دادم، رفتیم تو و رفتیم بالا و ملعون که رفته بود، ولی در اتاق قفل بود، خلاصه در و بزن و هل بده، صدا بزن و هیچی به هیچی بعد بنده از پنجره اتاق کناری رفتیم تو تراس اتاق آنا و دیدم کف اتاق افتاده و شیشه رو با گلدون شکستم و رفتیم تو و بعدم که دیگه می بینی، البته ما هنوز تو اورژانس نرسیده بودیم که اسدی زنگ زد واسمون اعلام جرم کرد، تمام

امیر: فرهاد واقعا؟ یا توهم بود اینا؟

فرهاد: نه به جان تو. درضمن جناب ریاحی هم زنگ زد به رویا، کلی حرف مفت زد، البته وقتی هم فهمید آنا چیکار کرده، رویا رو متهم کرد که نقشه اون بوده.

امیر: باور کن اینبار آنا هم نخواد دیگه زوریه، این مردک دیگه تو خواب ببینه آنا بره خورش.

فرهاد: امیر جو گیر نشو، دوباره این دختر سنگ رو یخت می کنه ها، اینها بالاخره با هم کنا ر می ان، تو خراب می شی.

امیر: اینبار دیگه زوریه، این دختره پخمه اصلا انگار تو این دنیا نیست، تو ابراس، خودم درستش می کنم. تو هم نگران نباش، اونی که اعلام جرم می کنه منم، می گم زخم و بزور نگه داشته اونجا، حالا ببین.

امیر برگشت و رفت تو سالن پیش رویا.

امیر کنار رویا تو سالن نشسته بود، می خواست سر حرف رو باز کنه ولی نمی دونست از کجا شروع کنه، نمی دونست آیا قضیه مشعون اونطور که فرهاد می گه بوده یا رو کرد به رویا:

امیر: فرهاد واسم تعریف کرد چی شده، شما تواین مدت با آنا در ارتباط نبودین؟

رویا: نه از اونشبی که باباش و ارس کشون کشون بردنش، من دیگه ندیدمش تا امروز صبحم اصلا تماس تلفنی نداشتیم، هر از گاهی یه اس ام اس میداد بعدم هرچی زنگ می زدم گوشیش خاموش بود، امروزم با شما اول تماس گرفته بود، جواب نداده بودین به من زنگ زده بود که منم اون موقع تو دادگاه بودم.

امیر: حالا واسه فرهاد واقعا دردسر درست می شه؟

رویا: نه، شما عنوان می کنی که خارج از کشور بودی و خواستی ازش بره سراغ همسرتون، به هر حال یه رفع و رجوع قانونی واسش پیدا میشه، مشکل من آناهدید، خونوادش دیوانه شدن، روانین، آنا کلا بچه ترسویی هست، ببین چقدر بهش فشار اومده که دست به چنین کاری زده، نمی دونم از اینجا بره چی میشه، الانم ارس و اسدی تو راه هستن، دارن می ان اینجا.

امیر: هیچ غلطی نمی تونم بکنم، نمی زارم ببرنش، غلط زیادی هم کنن، پدر هر دو تاشون رو در می ارم.

رویا: جسارتا بعدش؟

امیر: چی؟

رویا: بعد از اینکه پدرشون رو در آوردین چی می شه؟ یعنی تکلیف آناهد چی میشه؟

امیر: یه فکری می کنم واسش شما نگران نباشید، اگه اسدی و ارس هم میان بهتره شما با فرهاد برین اینجا نباشین.

رویا: نه می مونم، دیگه بالا تر از سیاهی که رنگی نیست.

رویا: حلال زاده هستن، دارن می ان.

امیر برگشت سمت ورودی، ارس و اسدی به ظاهر نگران و با عجله داشتند میوند سمت رویا و امیر.

امیر بلند شد و ایستاد کنار در وردی اتاق. ارس اومد سمت امیر.

ارسطو: کجاس؟ آنا کجاس؟

امیر: نگران نباشین حالش خوبه.

ارسطو: می خوام ببینمش.

امیر: آنا فعلا نمی خواد کسی را ببینه.

ارسطو: من باید ببینمش.

امیر: فکر نمی کنین این همه تاخیر و این همه نگرانی یکم باهم در تضادن؟ می دونین مشیر و خانم زند از کی تا حالا بیمارستانن؟ آقای اسدی که دقیقا می دونه کی این اتفاق افتاده

ارس: می خوام آنا رو ببینم، با شمام کار دارم ولی بعد، ببینم حرف حسابت چیه، اون از اون جنگولک بازی اونبار و بعدم زیر قول زدندت و طلاق ندادن، اینم از بلبل زبونی حالا، همش بمونه یدفعه باهات حساب کنم.

امیر یقه ارس و گرفت و از کنار در اتاق کشوندش کنار، ارس مشتت حواله صورت امیر کرد که امیر سریع ساعدش رو گرفت جلوی صورتش و ارس را با شدت هل داد، اسدی ارس را از پشت گرفت و کشید عقب.

اسدی: ارس بس کن، آقای سروستانی شمام همینطور اینجا بیمارستانه.

امیر: اگه می دونین اینجا کجاست ایشون رو ببرین. واسه چی اومدین؟

اسدی: آقای سروستانی، جناب ریاحی ایران نیستند، خواستند ما پیام آنا رو مرخص کنیم.

امیر: آنا فعلا مرخص نمی شه، دسته کم تا فردا صبح باید بمونه. لازم نیست شما نگران باشین، بعدم اون موقع که مشعون پشت در اتاق آنا بست نشسته، باباشون باید نگران می شدند، نه حالا، حالا همه هستیم، دکترا هم هستند. تشریف ببرین، به جناب ریاحی بفرمایین با من تماس بگیرن تا من بهشون بگم اوضاع از چه قراره.

حرفهای امیر هنوز تموم نشده بود که نگهبانی بیمارستان همراه فرهاد اومدند

نگهبان: آقایون، خانم، بفرمایین بیرون، هر مریض یه همراه باید داشته باشه، بفرمایید، الان ساعت ملاقات نیست تا من ببینم کی این همه آدم را واسه یه مریض راه داده داخل.

امیر: من همسرشون هستم، می مونم، بقیه رو لطفا راهنمایی کنین بیرون.

رویا خواست حرفی بزنه که فرها اشاره کرد که چیزی نگه و برن. ارس هم زیر لب حرفی نثار امیر و رویا کرد و رفت.

امیر رفت توی اتاق آنا همچنان چشمش بسته بود، امیر نمی دونست آیا خوابه یا نه. رفت پرستار بخش اورژانس را ببینه تا از حال آنا پیرسه.

پرستار با امیر برگشت، وضعیت آنا رو چک کرد،

پرستار: وضعیتشون بد نیست، فردا صبح دکتر بیاد مرخصه. الانم احتمالا خوبه،

امیر: یعنی لازم نیست بیشتر بمونه؟

پرستار: نه، خوشبختانه خیلی زود رسوندنشون

امیر: ممنون.

امیر نشست کنار تخت، ترجیح داد تا صبح صبر کنه، خواهی نخواهی تا صبح آنا بیدار می شد، امیر گوشیش رو در آورد، خیلی وقت پیش یعنی دقیقا همون شبی که آنا رو از کلانتری خونه برده بود، کنجکاو شده بود که یه تحقیقی راجع به بیماریش بکنه، یه جستجویی تو نت کرده بود و روی گوشی سیو کرده بود، ولی هیچوقت به دقت نخونده بودش، یه بار دیگه فایل رو باز کرد و یه نگاه مفصل تری انداخت.

علائم بالینی بیماری ایدز چیست؟

از زمان ورود ویروس به بدن تا زمان ظهور علائم بالینی به طور متوسط ۱۰ سال طول می کشد، در این مدت فرد آلوده به ویروس ایدز ظاهراً سالم بوده ولی می تواند عامل انتقال ویروس به دیگران باشد. این مسئله یکی از بزرگترین مشکلات برنامه مبارزه با ایدز است. این دوره را دوره بدون علامت می نامند.

با کاهش تدریجی نیروی دفاعی بدن، شخص وارد مرحله ظهور علائم بیماری می شود. یکی از این علائم، بزرگ شدن غدد لنفاوی به ابعاد نیم تا دو سانتیمتر است. تورم این غدد، قرینه بدون درد و طولانی (حداقل سه ماه)

است و بعد از چند ماه خود بخود بتدریج کوچکتر می شوند . سایر علائم شامل : اسهال و تب بیشتر از یک ماه ، کاهش وزن بدن به میزان ده درصد ، تعریق شبانه روزی و خستگی و بی حالی می باشد .

هیچیک از این علائم اختصاصی بیماری ایدز نیستند و ممکن است در جریان بیماری دیگر نیز علائم مشابهی در فرد مشاهده گردد . سرانجام در مرحله نهایی به دلیل نقص کامل نیروی دفاعی بدن ، عفونتها و سرطانهای فرصت طلب ظاهر شده و شخص از پا در می آید . در برخی از بیماران ، یکی دو هفته بعد از ورود ویروس به بدن علائم مرحله حاد مانند : تب گلو درد ، بزرگی غدد لنفاوی ، درد مفاصل ، سردرد ، ضعف و بی حالی ، بی اشتها ، اسهال و استفراغ ظاهر شده و بعد از یک الی دو هفته خود بخود از بین می روند . این علائم شباهت کاملی با بسیاری از بیماریهای ویروسی دیگر دارد و معمولاً بیماری در این دوره تشخیص داده نمی شود . لیکن در صورت وجود رفتارهای پر خطر (راههای سرایت) در فرد ، به احتمال آلودگی به ایدز نیز باید توجه شود .

چگونه می توان بیمار مبتلا به ایدز را شناسایی کرد ؟

تشخیص آلودگی به ویروس ایدز، فقط با آزمایش خون میسر است که آن هم از زمان ورود ویروس به بدن انسان تا زمانی که شواهد آزمایشگاهی ظاهر شود ، بین ۲ تا ۱۶ ماه فاصله وجود دارد که به آن دوره پنجره گفته می شود . در این دوران فرد آلوده کننده است ولی هیچیک از علائم بالینی و آزمایشگاهی را ندارد .

ایدز چگونه سرایت می کند ؟

ایدز از سه راه قابل انتقال است :

۱- تماس جنسی .

۲- از راه انتقال خون و فرآورده های خونی .

۳- از مادر به کودک .

۱- آمیزش جنسی : ۸۰ درصد آلوده شدگان به بیماری ایدز در دنیا به دلیل برقراری روابط جنسی با افراد آلوده به این بیماری مبتلا شده اند .

۲- انتقال خون و فرآورده های خونی : بیماری ایدز از طریق انتقال خون و فرآورده های آلوده به ویروس قابل انتقال است . در اکثر کشورهای جهان خون و فرآورده های خونی را از نظر آلودگی به ویروس ایدز مورد بررسی قرار می دهند . پنج درصد از آلوده شدگان به ویروس ایدز از این راه آلوده شده اند .

هر وسیله تیز و برنده که بتواند در پوست یا مخاط خراش ایجاد کند یا وارد بدن شود مانند ابزار پزشکی و دندان پزشکی ، لوازم حجامت ، سوراخ کردن گوش ، ختنه ، خالکوبی ، طب سوزنی ، تیغ سلمانی و مسواک می تواند باعث انتقال ویروس گردد . این گونه وسایل باید یکبار مصرف باشند و یا حداقل به صورت مشترک استفاده نشوند .

در مورد وسایلی مانند وسایل دندانپزشکی و پزشکی که امکان چنین کاری نیست باید وسائل به خوبی استریل شده باشند .

مهمترین راه انتقال ویروس در ایران و برخی کشورهای دیگر جهان استفاده افراد معتاد از سرنگ یکدیگر برای تزریق مواد مخدر بوده است .

۳- از مادر به کودک : سومین راه انتقال از طریق مادر به کودک در طول حاملگی و زایمان است . ثابت شده است که شیر مادر آلوده می تواند سبب انتقال ویروس از مادر به فرزند باشد .

ایدز (HIV) از چه راههایی سرایت نمی کند؟ راههای عدم سرایت :

علیرغم جداسازی ویروس ایدز از بسیاری از ترشحات بدن مانند خون ، ترشحات جنسی مردانه و زنانه ، بزاق ، ادرار ، اشک ، عرق ، شیر مادر ، مایعات جنسی ، صفاق مغزی نخایی ، سرایت در اثر تماس با همه آنها صورت نمی گیرد و فقط خون و ترشحات جنسی و شیر مادر عامل انتقال هستند . لذا ویروس ایدز از طریق عطسه ، سرفه ، بغل کردن ، دست دادن ، روبوسی ، استفاده از ظروف غذا خوری ، لباسهای دست دوم دیگران ، لمس میله اتوبوس ، گوشی تلفن و شنا در استخرهای عمومی قابل انتقال نیست .

دانستن روشهایی که از آن طریق عفونت HIV انتقال نمی یابد، بسیار مناسب و سودمند خواهند بود زیرا موجب می شود که افراد نگرانیهای بی مورد خود را در مورد ابتلا به عفونت HIV کنار بگذارند

این عفونت از طریق تماسهای معمول دست دادن ، بغل کردن و درآغوش گرفتن ، عطسه و سرفه ، تماس داشتن در اتوبوس و یا قطار و وسایط نقلیه انتقال نمی یابد.

HIV از طریق نیش حشرات و یا تماس با حیوانات منتقل نمیشود. (از آنجا که HIV در بدن حشرات قادر به زیست نمی باشد بنابراین بر اثر گزش حشرات مانند پشه ، فرد به عفونت HIV مبتلا نخواهد شد.)

بر اثر پوشیدن لباس در فروشگاهها ، لمس دستگیره در پول و یا دیگر اشیائی که افراد مبتلا بدان دست بزنند ، عفونت HIV منتقل نمی گردد. استفاده شریکی از تلفن ، وسایل حمام ، توالتهای عمومی ، نوشیدن آب از شیر آب و یا شنا در استخری که افراد مبتلا به نیز در آن شنا کرده اند نیز باعث مبتلا شدن فرد نمی گردد.

تنفس هوای آلوده خون و غذای آلوده نیز فرد را مبتلا نمی سازد حتی به طور مشترک غذا خوردن ، استفاده از لوازم آشپزخانه یکدیگر وسایل آرایش و حتی مسواک نیز تاکنون موجب ابتلا افراد به عفونت HIV نگردیده است.

تاکنون هیچ گزارشی مبنی بر سرایت HIV از کودکان مبتلا به دیگر همکلاسان فرد بر اثر تماس های غیر جنسی به دست نیامده است و حتی کارمندانی که مبتلا به عفونت مزبور هستند با تماسهای غیر جنسی موجب ابتلا دیگر افراد نخواهند شد

امیر چشمش رو بست و سعی کرد یه چند ساعتی بخوابه تا ببینه فردا چیکار باید کرد.

امیر از خستگی خوابش برده خستگی سفر و پرواز از یک طرف و یکی دو ساعتی که تو بیمارستان بود از طرف دیگر باعث شده بود رسماً چند ساعتی بیهوش بشه حوالی شش صبح بود که تو خواب و بیدار احساس می کرد صدایی میشنوه، بزور سرش را بلند کرد، آنا رو دید که تو خواب ناله می کنه، و اشک می ریزه، از جاش بلند شد، رفت کنار تخت و سعی کرد آنا رو بیدار کنه.

امیر: آناهید، آنا! بیدار شو. خواب می بینی.

امیر کمی تکونش داد تا بالخره آنا چشمه‌هاش و باز کرد.

امیر: خواب می دیدی. می خوام آب بیارم برات؟

ولی آنا حرفی نمی زد. بلند شد نشست. یکم طول کشید تا بفهمه تو چه موقعیتی هست.

آناهید: رویا کجاست؟

امیر: رویا رو فرستادم بره دیشب. ارس و اسدی اومده بودند عیادت، ارس یکم شلوغ کرد، نگهبان اومد کلی همراهها رو فرستاد بیرون.

آنا: چرا شب رویا نموند.

امیر: خودم خواستم، ممکن بود ارس برگرده.

امیر: امروز مرخص می شی.

آنا: بابام هم با خبر شده؟

امیر: حتما. ولی مامانت نیومده،

آنا: مهم نیست.

امیر: مشعمون دیروز

آنا نگذاشت امیر حرفشو بزنه

آنا: اونم اومده؟

امیر: نه، می خواستم ببینم این چیزها که رویا به فرهاد گفته درسته؟ بابات گفته تو رو ببره سفر با خونوادش؟

آنا: آره

امیر: هنوز مهر طلاق تو شناسنامه تو نخورده تو رو کجا ببره!

آنا: نه خارج از کشور، می خواستند برن خزر شهر

امیر: هر جا

آنا: ارس صبح میاد؟

امیر: نمی دونم، شاید بیاد.

آنا: من الان می تونم برم؟

امیر: کجا؟

آنا: خونه!

امیر: اول اینکه الان نه، تا ۱۰ هستیم بعدم کدوم خونه.

آنا: خونه بابا

امیر: نه فکر نکنم بری خونه بابا! یعنی فکر نکنم که راحت بده، فکر کنم بری خونه مشعون.

آنا: به دفعه منقلب شد.

آنا: من نمی رم

امیر: مطمئنی؟

آنا: آره

امیر: ولی من خیلی هم مطمئن نیستم.

آنا: مطمئن باش که نمی رم.

امیر حرفی نزد، فقط از آنا خواست یکم دیگه استراحت کنه، حرف دیگه ای رد و بدل نشد، حوالی هفت و نیم صبح بود که ریاحی به امیر زنگ زد.

امیر: سلام جناب ریاحی بفرمایین.

ریاحی: سلام. امیر جان بابت زحمت دیشب و دیروزت ممنون، زنگ زدم هم ببینم چرا فرصت وکیلته نرفته دنبال کارای طلاق، و اینکه خواهش کنم، امروز که اسدی میاد دنبال کارای ترخیص آنا باهاش اصطکاکی نداشته باشی.

امیر: اولاً که زحمتی نبوده واسه من، من سفر بودم دیشب آخر شب رسیدم، باید از مشیر و خانم زند تشکر کنین، اگه دیر اقدام کرده بودند الان معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد، بعدم خوب من تصمیم عوض شده، نمی خوام آنا رو طلاق بدم اون بارم باید به زور می بردمش از خونتون، که شما هنوز مهر طلاق نخورده تو شناسنامه دخترتون، به اون مردک اجازه ندین بیاد بره بست بشینه تو خونتون، که آنا هم تحت فشار دست به یه همچین بچه بازی بزنه

، می دونین به راحتی ممکن بود به قیمت جونش تموم شه. اصلا این حرفها واسه شما معنی داره؟ یا الان دارین به جای گوش دادن به حرفهای من چرتکه می ندازین و دو دو تا چهارتا حساب دپروزتون رو میکنین؟

ریاحی: امیر جان، من اگه جواب شما رو نمی دم، به احترام پدرتونه و گرنه اونیه که باید مواخذه بشه تویی، تو داری با سرنوشت دختر من بازی می کنی. من تا فردا شب بر می گردم، می ام منزل پدر صحبت می کنیم، شمام بهتره سریع و کیلت رو بفرستی دنبال کارا، الانم گوشه گوشه رو بده به آنا من باهاش صحبت کنم.

امیر: منم به احترام سنتون حرفی نمی زنم جناب ریاحی، بعدم برای مسائل من لازم نیست با پدر مادرم صحبت کنین، من یه ادم مستقل هستم و مستقل تصمیم می گیرم، و به صحبتهای پدر و مادرم در حد مشورت و ادای احترام گوش می کنم و گرنه اگه تصمیمی رو صحیح تشخیص بدم به خاطر منافع کسی عوض نمی کنم، الانم اجازه بدین ببینم انا می خواد با شما صحبت کنه یا نه؟

آنا گوشه گوشه رو از دست امیر قاپید.

آنا: بابا! الو بابا!

ریاحی: آنا تو چه غلطی کردی؟ من فردا شب می ام، خدا به دادت برسه.

آنا در حالیکه اشک می ریخت سعی کرد جواب بده

آنا: بابا، من که گفتم نمیخوام، بابا مرتیکه اومده بود تو خونه، مش مراد راهش داده بود، مینو و ارس هم نبودند

ریاحی: من خودم بهش اجازه دادم باهات حرف بزنه.

آنا: بابا حرف بزنه یا غلط دیگه ای بکنه، شما بهش اجازه دادین به من دست درازی کنه؟

ریاحی: آنا تو فکر کردی من بچم، می خوام شلوغش کنی که چی؟ خیلی عرضه داری از شر این پسره خلاص شو، خودم می ارم اینجا

آنا: بابا دروغ میگی! ارس گفت شما نمی خواین منو ببرین. مینو هم گفت.

ریاحی: آنا من حرفهام رو زدم، اسدی میاد واسه ترخیصت باهاش می ری، این پسره رو رد کن بره، مشعونم می گم نیاد، اصلا فردا شب که اومدم، کارات رو مرتب می کنم آخر هفته ببرمت، مشعونم بره به درک خوبه؟

آنا: بابا راست می گی؟ به جون ارس قسم بخور

ریاحی: آنا من حرفم رو زدم، فردا شب ایرانم. به این پسرم بگو داری میری، دکش کن، ببین واسه لجبازی با ارس چه اداهایی در می اره.

آنا: باشه بابا، می گم. ولی قول دادیا.

ریاحی: باشه گلم. می بینمت ، خدافظ

آنا: خداحافظ

آنا همینطور که اشکهایش رو پاک می کرد گوشی امیر رو برگردوند.

امیر زل زده بود به آنا و تو فکر مکالمه آنا با پدرش بود.

آنا: آقای سروستانی، اسدی میاد منو ببره، بابت دیشب خیلی ممنونم، خودش تسویه می کنه، شمام برین.

امیر: مشعون چه غلطی کرده؟

آنا دستپاچه شد: هیچی، دیروز از صبح اومده بود خونمون.

امیر: خوب

آنا: خوب همین منم رفتم تو اتاق در و بستم.

امیر: پس به بابات چی می گفتی؟

آنا: هیچی می خواستم عصبانی بشه.

امیر: واقعا؟

آنا: آره، بعدم من امروز رویا رو میفرستم بره دنبال کارای طلاق، بابا می گه توافقی یه هفته ای می شه کارا رو تموم کرد. نمی خواد آقای مشیر رو به زحمت بندازین

امیر: دیگه؟

آنا: هیچی تا آخر هفته بابا من رو با خودش می بره دبی، می مونم اونجا پیشش، دیگه پیش ارس نمی مونم.

امیر پوزخندی زد و بلند شد رفت بیرون تو راهرو، حوالی ۹:۳۰ بود که رویا و فرهاد اومدند، رویا رفت تو تا با آنا حرف بزنه ولی چند دقیقه طول نکشید که بر افروخته و عصبانی از در اومد بیرون و خواست بره سمت بیرون که فرهاد صداش زد.

فرهاد: خانم زندا کجا؟

رویا: می رم سر کار.

فرهاد: پس آنا چی؟

رویا: بره به درک، دختره احمق.

فرهاد چشماش گرد شده بود ولی امیر می دونست رویا چشمه، می دونست رویا همون چرندیاتی رو شنیده که خودش، امیر رویا رو صدا زد.

امیر: خانم زند چند لحظه صبر کنید اسدی بیاد ماهم با شما می ایم، آنا هم با اسدی بره.

فرهاد هنوز نمی دونست چی شده، ولی وقتی هم سؤال کرد کسی چیزی نگفت. یه ربعی گذشت که سر و کله اسدی پیدا شد، امیر سر کرد تو اتاق و فقط یه کلام به آنا گفت.

امیر: اسدی اومد.

امیر در رو بست و از اتاق بیرون رفت. رو کرد به بقیه: بریم.

جلوی در ورودی بیمارستان امیر تو ماشین خودش نشسته بود، فرهاد هم با رویا می خواستند برن دفتر، ماشین رو کمی پایین تر پارک کرده بودند وقتی رسیدند جلوی بیمارستان دیدند که امیر تو ماشین نشسته و حرکت نکرده، فرهاد جلوتر زد کنار و زنگ زد رو گوشی امیر: امیر جان چرا نمی ری؟

امیر: هیچی فرهاد تو برو، داشتم فکر می کردم بزارم اسدی این دختر نادون رو ببره یا نه؟

فرهاد: اون خودش تن به تقدیر داده تو چرا زور می زنی سرنوشتش رو عوض کنی. دیدی که اونبار جلوت وایساد، اینبارم که اینجور که خانم زند می گه دوباره همون کار رو کرده، پس بیخیال شو، امروز تا ظهر نشده من خودم میرم دنبال کارات

امیر: می دونم این چیزها رو، ولی نمی دونم چرا این دختر اینقدر ساده اس، باباش گفته می برمت دبی، اخه تا من نرم محضر اجازه محضری ندم که نمی تونه،

فرهاد: این دیگه مشکل خودشه.

امیر: می دونم، اکی بریم.

فرهاد زودتر از امیر حرکت کرد امیر هنوز از پارک در نیومده بود که باز فرهاد زنگ زد،

امیر: جانم، دارم میام.

فرهاد: امیر الان یه آزارا مشکی میرسه بهت، توش رو نگاه کن.

امیر: دیدمش، چی و نگاه کنم؟

فرهاد: ارس و مینو

امیر: دیدمشون

امیر: آره، تو کجایی؟

فرهاد: ما از گل فروشی رد شدیم. الان دور زدیم ، ولی فکر نکنم دم بیمارستان جا پارک باشه میریم بالاتر.

امیر: نمی خواد بیای، برو تو.

ارس جلوی بیمارستان دوبل پارک کرد ، نگهبان بیمارستان اومد مجبورشون کرد برن کمی جلو تر،

امیر نمی دونست چیکار کنه، بهتر دید بشینه تو ماشین و نظاره گر باشه، خیلی طول نکشید که آنا و اسدی از در بیمارستان خارج شدند، آنا لباس مرتبی به تن نداشت، احتمالاً همون لباسهایی بود که دیروز رویا و فرهاد هولکی تنش کشیده بودن، اسدی دست آنا رو گرفته بود و داشت اروم می بردش سمت ماشین ، قبل از اینکه برسن، ارس از ماشین پیاده شده و رفت پیشواز،

آنا با دیدن ارس یه قدم رفت عقب، اسدی هنوز دست آنا رو ول نکرده بود، و سعی داشت ارس را برگردونه توماشین، ولی ارس اومد جلو و بعد از کمی حرف زدن آنا رو بغل کرد و بوسید و خودش دست گذاشت پشت سر آنا و به سمت ماشین بردش آنا هم دیگه ناراحتی نشون نداد، ولی مینو اصلاً از ماشین پیاده نشد. قبل از اینکه آنا سوار شه امیر متوجه یه لکسوز شد که سپر به سپر ارس پارک کرد و اسدی رفت سمت ماشین عقبی تا سوار شه، آنا که هنوز سوار نشده بود با نگاه اسدی رو دنبال کرد ، امیر نمی دونست آنا چی دیده که یدفعه دست ارس را پس زد و به حالت نیمه دو برگشت بره سمت وردی بیمارستان ولی ارس نگذاشت آنا برگردونه داخل بیمارستان سریع راهش را سد کرد و داشت حرف میزد. گوشه امیز زنگ میزد ولی امیر بی توجه به موبایلش از ماشین پیاده شد و رفت سمت آنا، اسدی هم که هنوز کامل سوار نشده بود سریع پیاده شد و رفت سمت ارس، امیر هم خودش رو رسوند، ورود امیر التماسهای آنا به ارس را قطع کرد،

اسدی و ارس همزمان رو به امیر کردند: هیچی! شما بفرمایین

دست آنا تو دستهای ارس بود، در حالیکه ارس سعی داشت با کمی فشار آنا رو برگردونه سمت ماشین ، امیر رو به آنا سئوالش رو تکرار کرد: چی شده؟

آنا که امیر رو دیده بود، انگار دیگه نیازی به مقاومت ندید، یعنی انرژی نداشت برای تلاش و تقالا، تقریباً بیحال افتاد ، دستای ارس که محکم دستاش رو نگه داشته بودند مانع از افتادن سریعش شدند ولی در هر حال برای سر پا نگه داشتنش کافی نبود و آنا روی زمین افتاد، امیر سریع نگهبان رو صدا زد تا برانکار خبر کنه، مینو و و راننده لکسوز هم سریع خودشون رو رسوندند، امیر با یه نگاه ، مشعون رو شناخت و دلیل انفعال آناهید رو متوجه شد، برانکار اومد رویا و فرهاد هم بالای سر آنا رسیده بودند، فرهاد و رویا بخشی از قضیه رو دیده بودند ولی فرهاد سعی کرده بود نزاره که رویا وارد قضیه بشه که با افتادن آناهید، رویا دیگه به فرهاد توجهی نکرده بود و سریع پیاده شده بود.

تقریباً همه با هم وارد اورژانس شده بودند به ، محض اینکه دکتر رسیده بود ، از همه خواسته بود برن بیرون،

ارس در حال انفجار بود، مینو هم بی حرف ولی عصبانی نظاره گر اوضاع بود، اسدی هم ذاتا ادم ارومی بود، مشعون خیلی مطمئن نبود که باید چه عکس العملی نشون بده و کمی از جمع فاصله گرفته بود، رویا کنار آنا مونده بود، فرهادم کنار امیر ایستاده بود تا در صورت لزوم امیر رو آروم کنه، رویا اومد بیرون و به امیر آهسته حرفی زد،

امیر رو کرد به بقیه: همگی زحمت کشیدید که به این روز انداخین آناهید رو الانم می تونین تشریف ببرین. وجودتون لازم نیست و برگشتت سمت ورودی ،

هنوز دو قدم نرفته بود ، که ارس حمله برد ولی فرهاد که رو به ارس ایستاده بود سریع مانع شد، امیر هم راه رفته رو برگشت سمت ارس: چیه: حرف بدی زدم، پدرتون یه سری حرف صبح تحویل آنا داد و خامش کرد، ولی هنوز ۱ ساعت نشده زد زیر همه چیز، این مردک معلوم نیست دیروز که غلطی کرده که آنا ترجیح داده خودش رو از شر این زندگی راحت کنه، حالام که هنوز مرخص نشده بر داشتنین اوردینش مثل ملکه عذاب اینجا،

ارس سعی داشت صدایش را بالا نبره: به تو ربطی نداره، ادا آدم خوبها رو هم واسه ما در نیار، ما عین همیم، پس اگه واسه انا دندون تیز کردی حرف دلت رو بزن، شعار نده، چی شد، یه ماه ناز می کردی بله بدی؟ عزا دار زنت بودی و چنین و چنان، یهو چشت افتاد بهش از عزا در اومدی؟

امیر که کفری شده بود رفت سمت ارس: اون دهننت رو ببند، من و بابام یه انگشت شما ها هم نیستیم، بابام من رو گذاشت وسط، اونم با رضایت من، من مردم، کسی نمی تونه ازم سوء استفاده کنه ولی شما چی؟ خواهرت و گذاشتی وسط اونم وقتی خودش راضی نیست، می دونی به نظرم باید بری بمیری، مادرتم که از همتون بی غیرت تر، اصلا مطمئنین آنا بچه این خونواده اس، من که شک دارم.

مینو پرید وسط صحبت امیر: خدا نکنه این دختره نحس بچه من باشه، بعدم نگو که رویا خانوم دهن باز نکردن جلوی شما.

بعدم چرخید سمت ارس: بریم ارس ،باباتم خواست خودش بیاد تحفه اش رو جمع کنه،

مینو بی توجه به صحبتهای اسدی برای موندن دست ارس رو کشید، و به سمت خروجی رفتند، مشعون هم که تو این اوضاع بلا تکلیف مونده بود ، گرچه بدش نمی اومد یه درس خوبی به امیر بده ولی میدونست الان جای دعوا و این حرفها نیست، برگشت و پشت سر ارس و مینو رفت، اسدی دست به تلفن برد تا شرح ماجرا رو به ریاحی گزارش بده، رویا بیرون موند وامیر رفت داخل، دکتر گفت که چیز خاصی نیست ولی با توجه به اتفاقات دیروز و ضعف جسمانی و فشار روحی که هنوز ازش خارج نشده، بهتره بعد از اتمام سرم بستری بشه، یا اگر هم می ره خونه توی فضای آروم یه چند روزی رو بگذرونه، امیر رفت بالا سر آناهید، آنا بهوش بود ولی جز اشک ریختن کاری از دستش بر نمی اومد.

امیر کمی قدم زد، نمی دونست چکاری الان بهترینه، دوست نداشت یه استرس دیگه به آنا وارد کنه.

امیر: خوبی؟

ولی جوابی نشنید

امیر: آناهید، دوبار خواستم بهت کمک کنم هر دوبار پس زدی، مهم نیست ولی اینبار بار آخره، اگه خودت نخوای من هیچ کار زروی واست نمی کنم، الان اسدی، ارس، مینو و اون مرتیکه مشعون بیرون وایسادن، من و رویا و فرهاد هم هستیم، انتخاب با خودته، اگه بخوام برمت هیچکس نمی تونه مانع بشه، ولی روزیکه از دادگاه بیایم بیرون دیگه هیچکاری از دستم واست بر نمیآد، ولی با این حال الان اراده کنی تا ۱۰ روز دیگه همه چی حله، تصمیم با خودته؟

ولی جواب آناهید اشکهایی بود که می ریخت، امیر هم کلاه فقط نگاه می کرد، نمی دونست چطور می تونه آرومش کنه، آنا ملافه کشید رو سرش، وولی صدای فین فین کردنش نشون می داد هنوز گریه می کنه. امیر کمی نشست کنار آنا، رویا اومد کنار آنا ایستاد، آقای سروستانی بیاین بیرون چند لحظه تا اسدی بیاد داخل، آقای ریچی پشت خطه، رویا سریع رفت بیرون، امیر هم بی حرف رفت سمت در، هنوز کامل از در بیرون نرفته بود که احساس کرد چیزی شنیده، برگشت آنا رو دید که نیم خیز نشسته، امیر برگشت سمت تخت، آنا دوباره تکرار کرد: من رو از اینجا ببر، من نمی خوام برم پیش بابام.

امیر کمک کرد آنا دراز بکشه: نگران نباش نمی زارم ارس ببردت و از اتاق رفت بیرون

رویا نمی دونست چی باید بگه، فقط دستهای آنا رو تو دستش گرفته بود، هر دو بی حرف منتظر برگشتن امیر بودند.

امیر گوشی رو از اسدی گرفت،

امیر: بفرمایین، میشنوم.

ریاحی: من با پدرت صحبت کردم، ایشون هم موافق کارای تو نیستند، بهتره تو امور خونوادگی من دخالت نکنی، الانم اسدی خودش آنا رو می بره منزلش تا من خودم شب بیام.

امیر: متوجه شدم، حتما، منم علاقه ای به دخالت ندارم اونم تو امور خونوادگی شما، آقای اسدی هم می تونن الان تشریف ببرن، منم زن خودم رو مرخص می کنم، و حالا شما یین که بهتره تو امور زندگی من دخالت نکنی.

ریاحی: ببرش، ولی بدون اگه پای آنا برسه خونه تو، دیگه خونواده ای نداره، و البته نه جهیزیه داره و نه ارث و میراثی، نه پدری، اگه خودش راضیه، خوشبخت شین،

امیر پوزخندی زد: خوشبخت، حتما، تو زندگی و آینده دخترت رو به باد دادی با این پدری کردنت، آنا هم نیازی به جهیزیه و ارث و میراث نداره، با این حال من صحبتهای شما رو بهش می گم هر جور تصمیم بگیره من مخالفتی ندارم،

امیر گوشی را گذاشت تو دستهای اسدی و رفت سراغ آنا، با ورود امیر رویا از جاش بلند شد،

رویا: چی شد؟

امیر رو کرد به آناهید: پدرت اولتیماتوم داده، اگه با اسدی نری، دیگه تو رو دختر خودش نمی دونه، نه ارثیه ای بهت می ده و نه جهیزیه ای. منم گفتم تو هیچ کدوم رو لازم نداری ولی با اینحال تو خودت باید تصمیم بگیری، دوست ندارم بعدا پشیمون بشی و راه برگشتی نداشته باشی.

آنا رو کرده به رویا: رویا... ولی هر کاری کرد نتونست حرفی بزنه، همه این چیزها رو پیش بینی می کرد ولی دوست نداشت بشنوه، نه تحصیلاتی داشت نه پس اندازی، نه خونه ای و حالا نه خانواده ای حتی اگه اون خانواده مینو و ارس بود، و پدرش، بالاخره اسمش خانواده بود

رویا: آناهید، هم تو هم من می دیدیم این روز رو، پس بزار پیش بیاد، بالاتر از سیاهی رنگی نیست، نترس

آنا سرش رو گذاشت رو پای رویا: رویا من می ترسم، آخرش چی؟ تهش کجاست؟

رویا همینطور که سر آنا رو نوازش می کرد، رو کرد به امیر: برین بهشون بگین آنا نمی ره، منم آنا رو می برم خونه خانوم جون،

آنا سرش رو آورد بالا: ولی رویا

رویا: ولی نداره، من الان دارم کار می کنم، خرج هر دومون رو در می آرم، تا یه شیش ماه دیگم یه جا رو می گیرم، تو هم یه کاری پیدامی کنی.

آنا: رویا من نمی تونم

رویا: چته که نتونی؟ اینهمه ادم دارن کار می کنن. تو هم یکیشون. نترس. بری خونه بابات که چی بشه، دودستی بفرستت خونه این مرتیکه، هر سال یه شوهر جدید واست بندازه تو شناسنامه ات بعدم پولهایش رو بگیرن، مینو خانم به ریش تو بخنده و با پسرش حساب بانکی پر کنن؟ بعدم این پولهای بی برکت رو به باد بدن برن تا مرز ورشکستگی و دورباره روز از نو، دیگه بسه هرچی ترسیدی، آقای سروستانی برین بگین بهشون.

امیر برگشت سمت در و رفت بیرون و بعد از صحبت با اسدی با فرهاد برگشت داخل.

پرستا اومد فشار آنا رو چک کرد و قرار شد مرخص بشه. دم در بیمارستان، آنا و رویا سمت ماشین فرهاد می رفتند که امیر رفت جلو: خانم زند شما بفرمایین با فرهاد برین سر کارتون، من آنا رو می رسونم خونه.

رویا: نه خودم باید برم که به خانوم جون هم بگم راجع به موندن آنا.

امیر: لازم نیست آنا بیاد خونه شما، یعنی از اولم قرار نبود، می رسونمش خونه خودم، منم ساعت ۳ یه جلسه مهم دارم بعد می رم خونه.

آنا بی قدرت تر از اونی بود که اظهار نظر کنه فقط نظاره گر صحبتهای امیر و رویا بود،

رویا: ولی آخه.

امیر: ولی نداره، شما قرار نیست کاری کنین، مسئولیت این قضیه با منه، پدر من و من یه سمت این قضیه بودیم، پس شما بفرمایین، اگه مشکلی بود باهاتون تماس می گیرم.

فرهاد: نگران نباشین، زینت خانم حواسش هست، بیاین بریم،

رویا آنا رو بغل گرفت و بوسید و زیر گوشش چیزی زمزمه کرد: فعلا برو من خودم با امیر حرف می زنم.

آنا: رویا چی میشه؟

رویا: هیچی نمی شه، لا اقل بدتر از برگشتن تو اون خونه کوفتی نمی شه، برو باهات تماس می گیرم.

آنا به دستهای خالی نگاه کرد، هیچی نداشت، نه کیفی نه گوشی، هیچی. خودش بود و لباسهاش: من گوشی ندارم

امیر: خونه تلفن هست، رو شماره خونه بهت زنگی میزنم.

رویا و فرهاد با همه دیگه رفتند و امیر هم در سکوت آنا رو رسوند خونه.

آنا تمام طول مسیر را تو سکوت فکر می کرد، نمی دونست چیکار باید بکنه، یا چیکار می تونه بکنه، دانشگاهی که فقط دو ترم گذزونده بود، و مطمئنا دیگه اتمامش رو تو خواب باید می دید، اونم با دوری راه دیگه محال بود بدون پارتی بتونه انتقالی بگیره، شهریه ای که یه زمانی واسش هیچ بود ولی حالا حتی ۱۰۰ هزار تومن هم نداشت چه برسه ۱ میلیون، نمی دونست چه کاری از دستش بر میاد، نه هنری، نه دست و پایی، داشت دیوانه می شد،... خیلی نگذشت که امیر نگه داشت: آنا خونه امیر رو شناخت، یاد زینت خانم افتاد، اینکه مثل جزامی ها باهاش رفتار کرده بود، چقدر دلش می خواست زینت خونه نباشه.

امیر در سمت آنا رو باز کرد: بیا پایین

توی خونه زینت که انتظار دیدن امیر رو این ساعت نداشت هول کرده بود: آقا شما نگفه بودین این موقع میاین، من غذا واستون نیختم،

امیر همینطور که آنا رو به داخل هدایت می کرد بر گشت سمت زینت: عیبی نداره، ما هم قرار نبود بیایم، حالا هم عیب نداره من عجله دارم باید برم شرکت، شمام لطفا ببین خانم چی می خورن به رستوران سفیر سفارش بده پیک کنه، واسه شب ببین خانم چی می خورن درست کن،

زینت که چندان از دیدن آنا خشنود نبود رو کرد به امیر: آقا من بشقاب و لیوانشون رو جدا کنم؟

امیر چشم زهره ای به زینت رفت: خیر لازم نیست. اتاق بالا رو هم واسشون آماده کن، حمام هم خواستند برن ببین چی لازم دارن، لباسم الان میزارم واسشون، لباسهاشون رو بشور اتو بزن مرتب باشه واسه غروب.

آنا زیر نگاه زینت داشت کلافه می شد.

زینت: چشم .

آناهید: من می خوام باهاتون صحبت کنم.

امیر رو کرد به آنا: من جلسم حدود ۵ تموم میشه، سعی می کنم زود بیام ، باهم صحبت می کنیم، تو همون اتاق دفعه قبل می تونی استراحت کنی.

آنا بعد از حمام یه نگاهی به لباسهایی انداخت که امیر واسش گذاشته بود، یه چیزی تو مایه های لباسهای دفعه قبل بود، منتها از نوع بهاری، یه آستین حلقه ورزشی مردونه ، با یه شلوراک. کلا لباسها به تن آنا زار می زد. ولی بهتر از هیچی بود، زینت خانوم هم مثل دفعه قبل با دستکش اومده بود لباسهای آنا رو تحویل گرفته بود، و شسته بود، و برده بود تو تراس پهن کرده بود، آنا هرچی زینت اصرار کرد بود غذایی سفارش نداده بود فقط دو تا بستنی لیوانی خورده بود با چند تا تیکه بیسکویت.

آنا رفت بالا تا کمی استراحت کنه ، ساعت حدود ۴ و نیم بود، آنا خواب نبود، یه جوری بیحالی بود خیلی هوش هم نبود، داشت به دیروز فکر می کرد، به حسی که تجربه کرده بود، مرگ، چه حالی داشت، قبلا از خوردن قرصها از اینکه می خواد بمیره مطمئن بود، ولی هنوز دقیقه ای نگذشته بود که نظرش عوض شده بود،

وقتی که چشمش سیاهی می رفت، اگه مطمئن بود که مشعون از خونه رفته بیرون ، فوری خودش را به بیمارستان می رسوند ولی وقتی یاد حضور مشعون افتاده بود، دلش خواسته بود تن بده به مرگ، مرگی که شاید، شاید می تونست پایان نا آرامی ها باشه واسش، اون وسطها یا فخری جون هم افتاده بود خیلی وقت بود که نه دیده بودش و نه صداش رو شنیده بود، دلش می خواست خبر مرگش به اون نرسه، دلش نمی خواست غصه بخوره،

بعد از اون رو دیگه به یاد نداشت، هیچی رو ، وقتی دوباره چشم باز کرد ه بود تو بیمارستان بود، اونجا هم باز آرزوی مرگ کرده بود، از رویا ناراحت بود که نجاتش داده، می دونست دیگه جرات این رو نداره که این حس رو تجربه کنه، آرزو می کرد ای کاش رویا اجازه داده بود از همون دالون ترس بره به آخر، به ته تهش، چشمش داشت سنگین می شد که چیزی مثل صدای داد و بیداد قلبش رو از جا کند، صدای داد یه زن بود. فکر می کرد هنوز خوابه، ولی تیزی دادهایی که می اومد قلبش رو از جا می کند. انگار کسی گریه می کرد،

زینت: سهیلا خانم، تو رو خدا ، صبر کنین، بزارین من به امیر خان زنگ بزنم.

سهیلا: لازم نیست زنگ بزنی، من کاری ندارم، اومدم ببینم اینکه امیر آورده تو این خونه کیه، کی اومده جای پرگل من.

سوسن: خواهر آروم باش، من خودم با امیر حرف می زنم.

زینت خانم تا سوسن مادر امیر و سهیلا خواهرش می رفتند سمت اتاق امیر ، سریع از پله ها رفت بالا، سمت اتاقی که آن‌هاید توش بود، آن‌هاید تو تخت سردرگم و کلافه نشسته بود،

زینت: خانم من می رم بیرون شما در و قفل کنین،

آن‌هاید: چی شده؟ کیه داد می زنه؟

زینت: مادر و خاله امیر خان اومدند.

آن‌هاید بی اختیار از رفتارهای زینت ترسیده بود، دست و پاش رو انگار به تخت بسته بودند زینت سریع از در رفت بیرون ولی آنا اصلا توان اینکه از جاش بلند بشه رو نداشت،

زینت هنوز از پله ها پایین نیومده بود که سوسن و سهیلا رو دید که دارن میان بالا،

سهیلا: اتاق بالائه؟

زینت: بله خانم.

سهیلا: برو کنار

زینت سریع راه رو باز کرد واسه سهیلا و خودش رفت پایین تا به امیر زنگ بزنه.

سهیلا و سوسن رفتند بالا، سهیلا در اتاق را با شدت باز کرد.

آنا از ترسش جیغ کوتاهی زد و لی همچنان نمی تونست از جاش تکون بخوره.

سهیلا یه نگاهی به آنا انداخت و بعد نگاهی به خواهرش: پس تویی! تو اومدی جای دختر من رو بگیری؟

سوسن: انا جون، قرار نبود شما با امیر بمونی! مگه قرار ما این نبود که سر شش ماه طلاق بگیری ، وقتی ما پول رو با بابات تسویه کردیم.

آنا به زور سری به نشونه آره تکون داد.

سهیلا: پس چرا تو اینجایی؟ چرا با بابات نرفتی؟ چرا آویزون امیر شدی.

آنا حرفی نداشت که بزنه.

سوسن: وکیل بابات الان خونه ما بود. می گفت امیر تو رو ول نمی کنه، ولی ما فکر می کنیم برعکسه

آنا بازم نگاه کزد

سهیلا: می دونی من کییم؟ من مامان پرگلم؟ می دونی پرگل کیه؟ زن امیر ، بچم زن امیر بود، این خونه رو پرگلم پسندید، این اتاقها رو یه به یک با سلیقه خودش واسه امیر چید، می دونی بچم کجاست؟ سینه قبرستونه، امیرم

عزیزمه، خودم دلم برآش خونه، باید زن بگیره، ولی یه زن درست و حسابی، یکی مثل پرگلم، باید بره سر خونه زندگیش ولی تو این خونه حق نداره کسی رو بیاره، جای پرگل من نباید کسی تو این خونه بیاد، زنش رو باید ببره یه جا دیگه، این خونه رو خودم ازش می خرم، با همه چیزاش.

آنا شوک شده بود، بدنش خیس شده بود، احساس می کرد عرق سردی به بدنش نشسته،

سوسن: آناهید جان بلند شو، من خودم می برمت خونه پدرت، همه نگرانت هستند، بابات کلی زنگ زده به سروستانی از ۱ ساعت پیش تا حالا، اسدیم که خودش اومد در خونه، همه نگرانتن، اونها هم نمی خوان تو اینجا باشی. بلند شو.

سهیلا: بلند شو، و گرنه خودم می ندازمت بیرون.

آنا به زور از جاش بلند شد، سرش سنگین شده بود، از رو تخت هنوز بلند نشده بود که احساس کرد همه جا سیاهه، سیاهتر از دیروز.

سوسن و سهیلا یه لحظه از دیدن زمین خوردن آنا جا خوردند، سوسن به خودش اومد سریع رفت سمت آنا ولی هرچی تکونش می داد آنا چشماش رو باز نمی کرد، سریع زینت رو صدا زد.

زینت با عجله اومد بالا.

سوسن: زینت، یکم آب بیار، غش کرده.

زینت: خدا مرگم چی شده؟ جواب امیر خان رو چی بدم.

سهیلا که انگار منتظر یه سیلی باشه تا اروم بگیره، و دست از بی تابی برداره، با این اتفاق و شوکی که بهش دست داد اروم شد، بی هیچ حرفی رفت پایین و روی راحتی های سالن ولو شد و چشماش رو بست تا سرش آروم بگیره.

زینت سریع کمی آب آورد، ولی هرچی تو صورت آنا می ریخت آنا عکس العملی نشون نمی داد، سریع رفت تا به اورژانس زنگ بزنه،

امیر ۴۰ دقیقه ای طول کشید تا با رویا خودش را برسونه خونه، نمی دونست باید منتظر چه صحنه ای باشه، می دونست که خالش چه حالی شده وقتی از موضوع حضور آنا تو خونه پرگل باخبر شده، ولی از مادرش تعجب می کرد که چرا خالش را وارد این ماجرا کرده، به محض ورود امیر و رویا به سالن، امیر متوجه خالش شده که روی کاناپه دراز کشیده و یه دستمال روی چشماش گذاشته، معمولا خالش موقع سر درد اینکار رو می کرد، بی اینکه از خواب و بیدار سهلا مطمئن شه، رفت سمت بالا، صدای پای امیر و رویا، باعث بیدار شدن سهیلا شد، ولی هرچی اسم امیر را صدا زد، امیر توجهی نکرد و رفت بالا،

باباز کردن در، سوسن از کنار تخت بلند شد.

امیر: مامان چی شده؟

رویا هم پشت سر امیر وارد شد: خانم سروستانی، آنا چی شده؟ چیکار کردین؟

سوسن: چیزی نیست، از هوش رفت.

رویا: از هوش رفت، همین؟ دکتر آوردین؟

سوسن: بله، دکتر اومد، گفت قندش افتاده، البته خوب فشار عصبی شاید و از این حرفها، ولی گفت خوب می شه

سهیلا هم همزمان اومد تو: امیر، خاله، من که خودم چند بار هم به تو هم به مادرت گفتم، تو جوونی، باید ازدواج

کنی، پرگلم چیزی جز خوشبختی تو نمیخواست، ولی قرارمون این دختر نبود، این خونواده نبود، چرا آوردیش

اینجا، چرا این دختر و؟

رویا که دیگه عصبانی شده بود رو کرد به سهیلا و سوسن: این حرفها یعنی چی؟ این دختر یعنی چی؟ آنا چشه؟

چطور با باباش روهم ریختین سود بردین آنا خوب بود، حالا سود رو خوردین آنا بد؟ چه خبره اسم سه تا شوهر

صوری خورده تو شناسنامه اش؟ انا حتی یکبارم اون شوهرای کذایی رو ندید، ایشون رو هم اگه دید، بابت اون

مشکلی بود که ۴ ماه قبل، پیش اومد و باباش نبود، امیر خان مجبور شد بیاد حل و فصل کنه، وگر نه قرار رفت

واومدی در کار نبود.

سهیلا: بله، انا خانم خوب، خانوم، ولی به درد امیر نمی خوره.

امیر: خاله جون خواهش می کنم بلند شین بریم بیرون، بالا سرش حرف نزنین، مادر شما همینطور، این بحث و

حرفها رو ببرین پایین تا من بگم قضیه چیه!

همه با هم از اتاق رفتند بیرون، ولی رویا نشست بالا سر آنا.

زینت چند تا لیوان شربت آورد تعارف کنه.

امیر: زینت خانم، آنا غذا خورده؟

زینت: نه، میلی نداشت، دو تا بستنی خوردن با دو تا تیکه بیسکویت

امیر: ولی من به شما گفتم غذا بخوره.

سوسن: امیر ول کن این بنده خدا رو

امیر: خیلی خوب حرف حساب شما دو تا خواهر عزیز چیه؟ نمی شد به من زنگ بزنین؟ ببینین قضیه چیه؟ اصلا

کی به شما گفته؟ زینت؟

سهیلا: نه خاله، اسدی وکیل باباش اومد اونجا، گفت تو نذاستی دختر رو ببره، باباش هم شب داره می اد ایران و شاکیه! حالا تو بگو قصه چیه؟ گرچه من از مادر، پدرت بیشتر شاکیم که چرا به من نگفتند، چرا من باید اینجوری بفهمم؟ مگه قرار نبود کسی نیاد تو این خونه؟

امیر: خاله جان موقعیت اضطراری بود، از بیمارستان آوردمش اینجا، به هر حال من الان یه مسئولیتی دارم، نمی خوام بگم چی بوده و چی شده، ولی بدونین که مجبور بودم بیمارمش اینجا، دیدین که چه حاله؟

سوسن: اینا درست ولی چرا نرفتی دنبال کارای طلاق؟ می دونی چقدر از موعدهش گذشته؟

امیر: مادر من دلائلی دارم که گفتنش به شما مشکلی رو حل نمی کنه، حالام نگران نباشین فردا می برم از اینجا.

سهیلا و سوسن که با توپ پر اومده بودند، بعد از اینکه باعث این حال و احوال انا شده بودند یکم آرام شده بودند، مثل آدمی که عصبانیه تا یه چیزی رو می شکونه یا عصبانیتش فروکش می کنه یا پشیمونی از رفتارش از علت عصبانیت غافلش می کنه. نیم ساعتی بود که بی هیچ حرفی هر سه نشسته بودند، منتظر انا که به هوش بیاد، امیر دو سه باری رفته بود بالا.

آنا چشمه‌هاش رو باز کرد، تو سرش سر و صدا می اومد، صدا های عجیب و غریب، داد و بیداد، رویا به محض اینکه دید آنا چشم باز کرده نشست پیشش لب تخت: بمیرم واست، چی گفتن که تو رو به این حال و روز انداختند؟

آنا: رویا نمی بخشمت، چرا نگذاشتی همه چیز دیروز تموم بشه، بخدا من راضی بودم، خستم، چرا نگذاشتی؟ تو مگه دوست من نیستی؟ چرا واسه من آرامش نمی خوای؟

رویا سر آنا رو بغل گرفته بود و با هم اشکمی ریختند، امیر که متوجه صدای بالا شده بود، سریع رفت بالا.

**

امیر در رو که باز کرد دید آنا همینطور که سرم تو دستشه سرش تو بغل رویانه و دو تایی اشک می ریزند، امیر هنوز حرفی نزده بود که نگاهش به کبودی ها روی بازوی آنا افتاد، می شد جای انگشت رو رو دستاش تشخیص داد. امیر سریع رفت سمت آنا، سرش رو از بغل رویا بلند کرد، و یه اون یه بازوی آنا هم نگاهش انداخت، اونم جای کبودی داشت.

آنا و رویا هنوز تو شوک ورود امیر و حرکتش بودند.

امیر: جای دستای کیه رو بازوت؟ مامانم یا خالم؟

رویا متوجه کبودی دست راست آنا شده بود، ولی هنوز حرفی نزده بودمی دونست پوستش خیلی حساسه، تا به جایی بخوره سیاه می شه ولی با حرفی که امیر زد رویا هم دقیق تر به دستای آنا نگاه انداخت، اونم متوجه جای انگشتها شد.

آنا هنوز اشک می ریخت و فقط سرش را تکون می داد.

سوسن هم اومده بود تو اتاق.

امیر: آنا جوای من و بده.

آنا با تکون دادن سرش از جواب دادن امتناع کرد.

امیر خواست بچرخه سمت مادرش که رویا حرف اومد: صبح تو بیمارستان هم بود این کبودی. امیر رو به رویا و مادرش کرد: چند دقیقه لطفا بیرون باشین.

رویا با اکراه و سوسن با دلخوری از اتاق رفتند بیرون.

امیر رو کرد به آنا: پرسیدم جای دستاهای کیه؟

آنا مایل نبود حرفی بزنه ، اونم وقتی گفتن یا نگفتنش فرقی نمی کرد.

امیر یه بار دیگه با صدای بلند تری سئوالش رو تکرار کرد: گفتم کار کیه؟

یه لحظه متوجه لرزی شد که تو بدن آنا اومد، فهمید تو این حال زیاده روی کرده، از طرفی خوشحال بود که خاله و مادرش چنین اشتباهی رو نکردند از طرفی دونستنش واجب بود واسش. ولی می دید که الان جاش نیست. کمک کرد آنا دراز بکشه و لوله سرم را از دست آنا خارج کرد، وقتی تو بغل رویا رفته بود سوزن جابجا شده بود و امیر دید که انگار سرم داره زیر پوستش می ره، از طرفی آخرای سرم بود

امیر: ببخشید نباید داد می زدم، آرام باش ، آنا که با در آوردن سرم راحت تر بود خودش را زیر لحاف گوله کرد، و سعی کرد نفس های عمیق بکشه. رویا و سوسن که پشت در بودند با تقه ضعیفی اومدند تو اتاق، امیر داشت کلافه راه می رفت، این وجود خاله و مادرش تنها چیزی بود که واقعا لازم نداشت تو این اوضاع و احوال.

سوسن: امیر جان ما داریم میریم، ولی تو هم باید یه سری بیای پیش ما هنوز ما مجاب نشدیم بایت این کارات

امیر: میام، فردا شب می ام ، خوبه؟

سوسن: آره. و بی توجه به آنا ، فقط با رویا خداحافظی کرد و با امیر رفت پایین.

رویا نشست لب تخت: آنا جونم، خوبی؟ تو رو خدا با خودت این کارارو نکن. از پا در میای. ولی آنا عکس العملی نشون نمی داد.

امیر بعداز روانه کردن خاله و مادرش برگشت بالا. رویا کمک کرده بود آنا بشینه. با ورود امیر ، آنا رو کرد به امیر:

__بگین زینت لباسهام رو بیاره.

امیر: واسه چی؟

آنا: با رویا می رم.

امیر: کجا؟

آنا: خونه رویا.

امیر: تا پدر و برادرت این شرایط را قبول نکردند بهتره همین جا باشین، اگه بیان دم خونه مردم آبروریزی کنن، خوب نیست. رویا خانم هم دوباره باید برگرده دنبال جا. صبر داشته باش من یه فکری می کنم
آنا: اینجا موندن منم، شمارو به دردسر می اندازه. خالتون نمی زاره اینجا بمونین.

امیر: نگران اونها نباشین، دیگه نمی زارم بیان اینجا تا تو اینجا بی.

آنا: هر جور قضیه رو نگاه کنین اونها حق دارن. من باید برم.

امیر: ولی از دید من شما قرار نیست برین جایی اونم تا فردا ظهر، بخصوص که پدرت هم امشب با توپ پر می اد. الانم به زینت می گم لباسهات رو بیاره باید بریم یه سر بیرون. البته اگه فکر می کنی می تونی روپا باشی، یه دو ساعتی بیرون کار داریم.

آنا: کجا؟

امیر: جای خاصی نیست می فهمی. خانم زند شما می تونین با ما بیاین یا برنامه ای دارین.

رویا: راستش من باید یه زنگی به جناب مشیر بزنم، یکم اومدنم به اینجا عجله ای شد، باد بهشون بگم.

رویا بعد از تماس با فرهاد دید که بهتره برگرده دفتر ولی گفت که حتما شب میاد پیش آنا بمونه، امیر هم گفت که ممکنه حوالی ۱۰ خونه باشن ولی رویا می تونه هر وقت می خواد بیاد چون زینت حتما خونه هست

رویا کمک کرد آنا لباسهات رو تن کنه دم در امیر تازه چشمش به صندلهایی افتاد که پای آنا بود، گرچه وضع لباس پوشیدنش هم چندان تعریفی نبود، یه تونیک کوتاه قهوه ای که ۲۰ سانتی بالای زانو بود با یه شال مشکی توری.

امیر و آنا، رویا را تا دفتر فرهاد رسوندند، آنا هنوز هم چندان رو فرم نبود، با توقف امیر چشم آنا به تابلوی پزشکی قانونی رسید، رنگ از روی آنا رفت،

امیر: چرا رنگت پریده؟

آنا: اینجا چیکار داریم؟

امیر: باید پزشک سیاهی روی بازوهات رو ببینه و گواهی کنه. بعدشم باید بگی به من که جای دست کیه؟

آنا حس می کرد بدنش سنگینه، حتی نمی تونست زبونش رو تکون بده.

امیر یه آن به خودش اومد، یاد صحبت‌های آن و پدرش تو بیمارستان افتاد، اینکه آن حرف از دست درازی مشعون زده بود. می دید آن چه حاله ولی چاره ای هم نبود: کار اون مرتیکه مشعونه ! آره؟
ولی آن سرش همچنان پایین بود و حرفی نمیزد.

امیر: جواب منو بده،

آنا به زور و زیر لبی چند کلمه گفت: تو رو خدا تمومش کن.

امیر فهمید که باز زیاده روی کرده، از ماشین پیاده شد و شماره ارس رو گرفت.

ارس: دیگه چی می خوای؟ هر کاری خواستی که کردی. فقط به آنا بگو دیگه خونواده ای نداره.

امیر: خونواده رو که از اولم نداشت. واسه این حرفها زنگ نزدم، زنگ زدم بهتون تبریک بگم.

ارس: بابت؟

امیر: بابت بی غیرتی تو و بابات

ارس: حرف دهنتم رو بفهم.

امیر: تو می فهمی داری چیکار می کنی که من حرف دهنم رو بفهمم؟ می دونی عصری چی دیدم؟ جای دستهای اون مرتیکه مشعون رو دستای خواهرت کبود شده آقای خونواده، زنگ زدم بی غیرتیتون رو تبریک بگم که مرتیکه رو به اعتبار وجود یه باغبون مردنی فرستادین پشت در اتاق خواهرتون.

ارس: چرت می گی؟!

امیر: واقعیت همین بود، حالام آوردمش پزشک قانونی، گواهی بگیرم، می رسم به خدمت جناب مشعون سر وقتش

ارس: راست می گی صبر کن تا خودم پیام ببینم.

امیر: من وقت ندارم واسه صبر کردن، کارم تموم بشه می رم، خواستی بیا. البته قبلش با مامان بابات حرف بزن، نکنه منافع مالی خانوادگیتون بهم بخوره.

امیر دیگه منتظر جوابهای ارس نشد، گوشی رو قطه کرد و رفت سمت آنا.

آنا بی حال به شیشه تکیه داده بود، انگار داشت زیر لب با کسی حرف می زد، به محض اینکه امیر در رو باز کرد آنا برگشت سمت امیر: من نمی خوام پیام اونجا

امیر: لازمه، مگه نمی خوای پدر مشعون رو در بیاری؟

آنا: نه، من از اینجا می ترسم.

امیر: اینجا هیچی نیست، می ریم پیش دکتر، یه نگاهی به دستت می ندازه و یه گواهی رسمی و معتبر برای دادگاه صادر می کنه، ممکنه برای شکایت از مشعون لازممون بشه.

آنا دیگه رسماً داشت گریه می کرد: نه تو رو خدا من رو نبر اینجا، من می ترسم،

امیر کلافه شده بود، این کار رو لازم می دونست ولی از طرفی هم مایل نبود آنا رو خیلی تحت فشار بزاره، از این کار منصرف شد، سوار ماشین شد و راه افتاد.

یه نیم ساعتی گذشت وقتی چشم باز کرد دید امیر ماشین رو روبروی یه مرکز خرید نگه داشته، چقدر یه زمانی خرید کردن و اسش لذت بخش بود، زمانیکه همه بدبختیهاش را تو خونه جا می گذاشت و یه چند ساعتی تو غالب آدمهای شاد و سرخوش با پول خرج کردن خودش رو تسکین می داد، یادش افتاد که دیگه حالا پولی هم نداره که لا اقل هفته ای چند ساعت بتونه همه غصه هاش رو با خرید کردن فراموش کنه، حتی نمی دونست کجا باید بره، مگه رو با چقدر می تونست درآمد داشته باشه، همه ذهنش رفته بود سمت بدبختیهای جدیدی که از فردا باید باهاشون روبرو می شد. رو کرد به امیر: من باید برم سر کار. می تونی واسم یه کاری پیدا کنی؟

امیر: اگه لازم شد آره، نگران نباش. الانم پیاده شو. بریم

آنا: کجا؟

امیر: خرید.

آنا: من نمی تونم راه برم.

امیر: خیلی راه نمی ریم تو دو سه تا مغازه بیشتر کار نداریم.

آنا: من می مونم، شما برین.

امیر: من که نمی دونم سایزت چنده؟

آنا: من چیزی لازم ندارم.

امیر: نه لباس داری نه کفش

آنا: زنگ می زنم ارس واسم وسائلم رو بفرسته.

امیر: لازم نیست، رسیدیم خونه همین چند تا تیکه ای هم که تنته در می اری واسشون پس می فرستم.

آنا: آخه...

امیر: آخه نداره، امیر در سمت انا رو باز کرد و دستش رو گرفت.

آنا: یه نگاهی به دست امیر انداخت: نمی ترسی ازم وا بگیری؟

امیر: ببین من بابت اون دفعه معذرت می خوام، واقعا نی دونستم این بیماری دقیقا چطوری منتقل می شه. حالا هم زود باش، نمی خوام خیلی خسته بشی، تو دو سه تا مغازه بیشتر نمیریم.

آنا پیاده شد و اجاز داد امیر کمکش کنه.

قبل از هر چیز رفتند تو یه مانتو فروشی، امیر آنا رو روی صندلی نشوند و خودش رفت سمت فروشنده: خانم اگه ممکنه ببینین خانم چه نوع مانتویی می خوان، یه دو سه مدلی واسشون ببرین.

فروشنده چندان از نوع درخواست امیر راضی نبود ولی چون صاحب مغازه پشت میز نشسته بود، و مسلما حق با مشتری بود پشت چشمی نازک کرد و رفت سمت آنا: خانم چه مدلی مد نظر تونه؟ کوتاه؟ بلند: میدی؟ رنگ تیره یا روشن.

آنا خودشم از این وضع راضی نبود ولی می دونست توان چرخ زدن هم نداره: کوتاه می پوشم و روشن.

امیر حرفی نزد، فروشنده رفت دو سه تایی مانتوی روشن آورد، یه سبز صدری، یه صورتی روشن و یه سفید، مدل خاصی نداشتند بیشتر باید تن خورش رو آنا می دید

امیر کمک کرد انا بره سمت پرو، آنا مانتوی سفید رو پوشید، تو تنش خوب بود ولی خوب به نظر امیر نازک بود.

امیر: این نازکه.

آنا: ولی قشنگه.

امیر خیلی چیزها قشنگن، دلیل همیشه ادم بیوشه، اینو در بیار، صورتیش هم نازکه، همون سبز رو بردار تا بگم، یه مشکی هم واست بیاره،

آنا وا رفت، ولی می دونست الان جایی نیست که بتونه حرفش رو به کرسی بشونه. امیر با دو تا مانتوی مشکی برگشت.

آنا کوتاه تر رو برداشت و بلند رو برگردوند: من بلند نمی خوام تازه این خیلی چین دار من و چاق نشون می ده
امیر: لازمت می شه.

آنا فقط کوتاه رو پرو کرد و اومد بیرون. امیرم که قصد نداشت خیلی سر به سر آنا بزاره، بی هیچ حرفی دو تا مانتوی سبز و مشکی که آنا پرو کرده بود و اونی که خودش مناسب می دید رو حساب کرد و با آنا از مغازه بیرون اومدند، آنا متوجه خریدن مانتوی بلند هم شد و لی ترجیح داد حرفی نزنه.

مغازه بعدی یه کفش فروشی بود، اینبار دیگه خود امیر به فروشنده گفته بود چی بیاره، آنا هم با اخم و در سکوت نظاره گر بود، سلیقه امیر بد نبود، ولی انا اصلا عادت به همچین وضعی نداشت، نه اینکه تو اولین مغازه خرید کنه

و نه اینکه کسی واسه لباسهاش نظر بده. امیر یه جفت صندل رو فرشی، با دو جفت کفش از فروشنده گرفت، یه کفش چرمی قهوه ای تیره بی پاشنه عروسکی با یه کفش پاشنه ۵ سانتی مشکی، آنا کفشها رو پا کرد، بد نبودند، یعنی لا اقل به عنوان اولین انتخاب و اولین مغازه عالی هم بودن. بی هیچ اعتراضی کفشها رو امیر حساب کرد، آنا رو کرد به امیر: من چیز دیگه ای لازم ندارم. ممنون

ولی امیر جوابی نداد دست آنا رو گرفت و بی حرف برد سمت آسانسور برای رفتن به طبقه بالا.

آنا دوباره تکرار کرد: من چیزی نمیخوام.

امیر: خسته شدی؟

آنا: نه خیلی ولی ..

امیر: ولی نداره، زود تموم می شه. و دست آنا رو کشید.

با دیدن روسری فروشی آنا تو دلش داشت حرص می خورد فکر می کرد الانه که امیر بره واسش یه لچک بلند بخره بکشه سرش

امیر رو کرد به آنا: اینا رو دیگه خودت باید ببینی فقط نازک نباشه.

آنا از حرصش بی حرف دو تا روسری مشکی ساده برداشت، مشکی و کلفت.

امیر متوجه شد اول خواست یه درسی بهش بده و بزاره همین دو تا رو برداره بعد پشیمون شد، نمی دونست دیگه فرصت خرید کردن پیش می آد یا نه. رفت جلو: یکیشون رو بردار واسه مانتو صدریه ، بهش میاد ولی واسه مشکیها روسری رنگی بردار.

آنا: رنگیها همشون نازکن.

امیر: نه نیستند، ببین این سبز آبییه خیلی هم نازک نیست، یکم کوتاهه، اگه موهات رو درست ببندی از زیرش بیرون نمی اد.

آنا بدون اینکه روسری رو امتحان کنه با مشکیه عوضش کرد.

آنا احساس می کرد با خرید کردن یکم جون گرفته، شارژ شده بود ولی تا به یاد فردا می افتاد، فردایی که نمی دونست توش چه خبره باز بی حال می شد: مرسی بریم؟

امیر: باشه ولی یه دو تا تیکه دیگه هم لازم داری.

آنا: چی؟

امیر: کیف، لباس خونه، لباس زیر، وسایل حمام، برس و شونه و از همین چیزها. ولی اگه می بینی نمی تونی می برمت خونه فردا می گیم رویا بیاد واست بگیره، هان؟

آنا: نه، اون بیچاره امروز به اندازه کافی از کار و زندگی افتاده.

امیر بی هیچ حرف دیگه ای آنا را برد سمت یه بوتیک، اینبار دیگه سعی کرد دخالتی نکنه، آنا هم خیلی سریع چند تا تاپ و تیشرت و شلوار برداشت، کلا تو ۱ ساعت هرچی امیر لازم دیده بود خریده بودند.

امیر: تا حالا به این سرعت خرید کرده بودی؟

آنا: نه واسه هر تیکش گاهی چند ساعت وقت می گذاشتم.

امیر: ولی من عادت دارم. من همیشه وقت کم می ارم، واسه همین واسه خرید کردن همیشه میرم به چند تا مغازه خاص همونجا خریدهام رو می کنم.

آنا: می ریم خونه الان؟

امیر: آره، البته یه چندتا تیکه دیگه هم لازمه، ولی خودم می تون بعد واست بگیرم.

آنا: نه دیگه واقعا چیزی نمی خوام، همینا هم زیاد بودن.

امیر: حوله و مسواک و موبایل و ساعت و ...

آنا: آره حوله و مسواک می خوام و لی موبایل و اینا رو لازم ندارم

امیر: باشه، حالا بریم خونه، رویا هم کم کم میاد.

امیر یکم این پا اون پا کرد تا سؤالش رو بپرسه

امیر: راستی تو دارویی مصرف نباید بکنی؟

آنا: چرا، اونها رو رویا واسم می گیره.

امیر: ناراحت نمی شی بپرسم بیماریت تو کدوم مرحله است؟ یعنی، نیازی به مراقبت ویژه ای نداری؟ اصلا زیر نظر دکتر هستی؟

آنا: می شه راجع به این قضیه حرفی نزنیم؟

امیر: می خواستم اگه کاری لازمه واست انجام بدم.

آنا حس کرد پیشونیش خیس عرقه، با دستمال صورتش رو خشک کرد: نه کاری لازم نیست ممنون

امیر متوجه ناراحتی آنا از این بحث شد، واسه همین ادامه نداد.

تازه رسیده بودند که امیر متوجه اس ام اس فرهاد شد.

_امیر جون حال کردی چطور رویا خانم رو کشیدم سر کار، شما عشق و صفا کنین؟ آگه می خوام شبم همین جا نگاهش دارم.

امیر از این همه لودگی فرهاد خندش گرفته بود سریع جوابش رو داد: آره می دونم که گربه محض رضای خدا موش نمی گیره، شما می خوام اوشون رو ببینی گردن ما ننداز:--))

فرهاد: حالا کجایی؟

امیر: خونه.

فرهاد: پس من حالا اوشون رو می ارم که شب پیش اوشون بخوابن که او یکی اوشون حالشون گرفته شه منم بخندم تا صبح.

امیر: بیار، اوشون الان دلشون میخواد اوشون پیششون بمونه. شمام بیا پیش من.

امیر تو اتاقش بود به زینت گفته بود شام رو آماده کنه، آنا هم رفته بود بالا، امیر گفته بود همه لباسهای قبلیش رو کیسه کنه بده به زینت، آنا لباسهایش رو عوض کرد، یه آستین حلقه ای قهوه ای با شلوار برمودای سفید پا کرده بود، موهاش رو برده بود بالا با کلیپس، لوازم آرایشی نخریده بود، یعنی آنا حواسش بود ولی امیر حرفی نزده بود، آنا هم روش نشده بود که چیزی بگه ولی خیلی هم مهم نبود، همین لباسهای مرتب ونو هم کلی حال آنا رو عوض کرده بودند، هرچند، هر چند دقیقه یه بار، یه غمی می اومد رو قلبش ولی بازم خیلی از عصر بهتر بود، حرفهای بی ربط مادر وخاله امیر هم کم بهش فشار نیآورده بود، از طرفی فکر فردا نمی گذاشت آروم باشه، می دونست رویا چطور از جوونیش چشم پوشی می کنه که کارکنه، که سر بار خونوادش نباشه، که کمک حالشون باشه، حالا آنا هم بخواد بره اونجا همه مخارجش بیفته گردن رویا درست نیست، به این چیزها که فکر می کرد سرش سوت می کشید، رفت پایین، دلش می خواست با امیر حرف بزنه، بگه حتما واسش یه کاری پیدا کنه، آگه شده توهمین هفته.

آنا رفت پایین، در اتاق امیر نیمه باز بود، آنا تقه ای به در زد، ولی امیر پشت به آنا رو به حیاط ایستاده بود، امیر فکر کرد زینته: بزارین رو میز، یه چیزی هم واسه آنا ببرین.

آنا: زینت نیست منم.

امیر برگشت سمت آنا، که تو دهن در ایستاده بود: چیزی می خوام؟

آنا: راستش من حتما باید برم سر کار، می خواستم....

آنا هنوز جملش تموم نشده بود، که داد امیر بند دلش را پاره کرد: به اجازه کی اومد تو این اتاق؟ برو بیرون، دیگه حق نداری پا تو این اتاق بزاری، فهمیدی؟

آنا دستش رو گذاشته بود رو قلبش، این داد ناگهانی امیر، اونم بی دلیل، بند دلش رو پاره کرد، ولی امیر ول کن نبود: هیچ وقت دیگه پاتو اینجا نزار، فهمیدی؟

آنا با بغض فقط سرش را تکون می داد و عقب عقب می رفت امیر هم از اتاق اومد بیرون و در رو سفت به هم زد. امیر به خیال خودش اومده بود بیرون که صحبت‌های آنا رو بشنوه، ولی آنا دیگه حرفی نداشت واسه گفتن، رفت سمت راه پله ها، دلش می خواست بدوه بالا ولی انرژی نداشت،

امیر: صبر کن، حرفت رو بزن، آنا چی می خواستی؟

آنا: زیر لب ، اروم گفتم، هیچی می خواستم بمیرم، که رویا نگذاشت. و رفت بالا

امیر متوجه تندی رفتارش شد ولی نمی خواست اینطور رفتار کنه فقط دوست نداشت آنا پا تو اتاق خوابی بزاره ، قرار بود مال پرگل باشه، جایی که قاب عکس پرگل بود، عکسی که انگار زنده بود، و با دو تا چشمش لحظه لحظه امیر رو میدید. امیر خواست بره بالا با آنا حرف بزنه که صدای زنگ اومد، فرهاد و رویا رسیده بودند، رویا به محض ورود سراغ آنا رو گرفت و رفت بالا.

فرهاد با دیدن امیر حدس زد امیر تو همه: چیزی شده امیر؟

امیر: نه، سرش داد زدم، رفته بالا

فرهاد: بیجا کردی داد زدی، حالا واسه چی؟

امیر: هیچی باهام کار داشت اومد دم اتاقم ، عصبانی شدم.

فرهاد: خوب امیر جان اون که نمی دونه تو به این اتاق حساسی. حالا برو ببوسش باهانش آشتی کن.

امیر: فرهاد اون دهننت رو ببند یکم. می شه یا نه؟

فرهاد: خوب که فکر می کنم و اعصاب تو رو می بینم، فکر کنم بشه.

امیر: حالا بشین تا من برم یه سری بالا

فرهاد: منم پیام، شاید بتونم یه کمکی کنم.

امیر اخمی کرد که فرهاد حساب کار بیاد دستش

رویا نمی دونست چطور آنا رو آرام کنه، حتی نمی دونست واسه چی داره اینجوری زار زار گریه می کنه: بسه آنا! کشتی خودت و این چند وقته، بابا یه لحظه بس کن بگو آخه چته؟

آنا: هیچی

رویا: واسه هیچی اینکارا را می کنی؟ امیر خان اذیت کرده؟

رویا: چرا حرف نمی زنی؟ رویا بلند شد بره سمت در که امیر با تقه ای به در وارد شد.

رویا: امیر خان آنا چشمه؟

امیر: چیزی نیست، شما بفرمایین پایین غذا آمادهست.

رویا نمی دونست بره یا نه، ولی هنوز از در بیرون نرفته بود که آنا با صدایی که از زور گریه خش دار شده بود صداس زد.

آنا: رویا صبر کن.

آنا از تخت اومد پایین رفت سمت کیسه ای که لباسهایش رو گذاشته بود توش، سریع تو نیکش را در اوردمی خواست روی لباسش تن کنه، امیر رفت سمتش لباس رو از دستش کشید: چیکار می کنی؟

آنا: می خوام برم، من اینجا نمی مونم.

امیر لباس رو انداخت رو زمین، دست آنا رو گرفت و کشید سمت تخت، نشوندش دم تخت، برگشت سمت رویا: می شه پایین منتظر ما باشین؟

رویا برگشت سمت آنا: نه بزارین من آنا رو ببرم خونه امشب.

امیر: لازمه بهتون یاد آوری کنم که آنا با مسئولیت من الان تو خونه پدرش نیست؟ بیاد خونه شما واسه چی؟

رویا: واسه اینکه هر دقیقه یکی اشکش رو در نیاره.

امیر: خواهش می کنم بزارین احترام بینمون حفظ بشه، آنا امشب هیچ جایی نمیره! فردا خودم می فرستمش جایی که خودشم مسلما دوست داره بره، یه مدتی بره اونجا تا خونواده من و خودش آرام بشن،

رویا: کجا؟

امیر: پیش خالتون.

آنا: نه ، نمی تونم برم. فخری جون مریضه، من سر بارش می شم ...

امیر: تو نگران این چیزها نباش،

رویا: میشه بیرون صحبت کنیم.

آنا هنوز تو شوک تصمیم امیر بود، خیلی دلش می خواست بره پیش دایه اش، بره جایی که آرامش باشه. ولی می دونست فخری جون اوضاع مالی خوبی نداره، نه خودش نه همسرش نه خواهر برادرش

رویا تو راهرو منتظر امیر ایستاد

امیر: بفرمایین.

رویا: خاله من تو شرایطی نیست که بتونه آنا رو سرپرستی کنه، نه فقط از نظر مالی ، جاش رو هم نداره، یه خونه یه خوابه، تازه مریضیش هم هست، واقعا تو انجام کارهای روزمره خودش هم مونده.

امیر: شما نگران این چیزها نباشین. در ضمن لطفا اسم داروهایی رو که واسه آنا می گیرین، را به من بگین واسه یه مدتش بگیرم.

رویا: باشه، البته هنوز داره، خودم واسش می ارم.

امیر: شما بفرمایین پایین واسه شام من آنا رو میارم.

امیر برگشت تو اتاق: بابت امشب معذرت می خوام، باید قبلا بهت می گفتم که دوست ندارم بیای تو اتاق من. الان هم بلند شو بریم برای شام، ظهر هم که چیزی نخوردی.

آنا: بابام امشب می اد اینجا؟

امیر: نمی دونم، بیادم مهم نیست کاری نمی تونه بکنه. فردا هم ترتیب رفتنت رومی دم،، نگران دایه ات هم نمی خواد باشی.

آنا: ولی من می خوام کار کنم.

امیر: خوب برو اونجا کارکن، برو کمکش کن.

آنا: ولی آخه

امیر: گفتم تو نگران هیچی نباش، من خودم ترتیب همه چیز رو می دم. الان بیا بریم بچه ها منتظرن.

آنا: من غذا نمی خوام، می خوام بخوابم.

امیر: باشه بیا یکم سوپ بخور.

رویا و فرهاد سر میز منتظر امیر و رویا بودند، آنا بدون اینکه سرش را بالا بیاره، جواب سلام فرهاد رو داد، نمی خواست فرهاد سرخی چشمش رو ببینه، فرهادم ترجیح داد حرفی نزنه، رویا فقط کمی سوپ جو خورد، بقیه هم همینطور ولی آنا تقریبا تمام ظرف سوپ سر میز رو خورد. وقتی هم زینت خانم خورشت قیمه را گذاشت سر میز، همه قدری کشیدند و مشغول شدند ولی آنا بی اینکه متوجه اطرافش باشه، دو تا بشقاب کشید، هم دوغ خورد و هم سالاد، فرهاد و امیر خیلی وقت بود غذاشون روتوموم کرده بودند و در تعجب فقط داشتند غذا خوردن آنا رو نگاه می کردند، رویا می دونست آخرش به کجا ختم میشه، از امیر و فرهاد خواست از سر میز بلند بشن.

رویا نشست کنا رآنا: آنا جان بسه،

آنا: گشمنه

رویا: می دونم ولی دکتر گفته امشب کم غذا بخوری

اونطرف فرهاد بزور داشت خودش رو کنترل می کرد که نزنه زیر خنده، امیرم داشت حرفهای رویا رو دنبال می کرد.

آنا: رویا یکم دیگه بخورم؟

رویا طرف غذا رو از جلوی دست انا برداشت و زینت خانم رو صدا زد: زینت خانم می شه لطفا میز رو جمع کنین. آنا مثل بچه ها زد زیر گریه. رویا سابقه این رفتار آنا رو داشت می دونست وقتی خیلی تحت فشار هست اگه غذا جلوش باشه، اینقدر می خوره که حالش بد می شه. دست انا رو گرفت، گفت بیا بریم بالا ، ۱ ساعت دیگه واست می آرم، آنا گریون از پله ها رفت بالا، رویاهم همراهش رفت بالا، نیم ساعتی بود که فرهاد امیر تو حال نشسته بودند، امیر فکر می کرد امشب رباحی پاش برسه ایران اولین جایی که سر میزنه خونه امیره، واسه همین از فرهاد خواست تا ۱ بمونه، نیم ساعتی از رفتن رویا و آنا گذشت که رویا برگشت پایین.

امیر: خوبه؟

فرهاد: چه سوالیه می پرسی معلومه که حالش بد .

رویا: آره هم خوبه ، هم خوابه

فرهاد: واقعا؟ من بودم الان بستری بود تو بیمارستان.

رویا: هرچی خورده بود رو بر گردوند. الانم خوابه.

امیر: این کارش سابقه داره؟

رویا: آره مواقعی که اعصابش تحت فشاره نباید خوردنی دم دستش باشه.

فرهاد: گفتم، اگه قرار بود همیشه اینجور بخوره که دیگه باباش ورشکست می شد.

امیر و رویا برگشتند سمت فرهاد ولی قبل از اینکه چیزی بگن فرهاد خودش به زبون اومد: بابا شوخی کردم، خواستم جو عوض شه.

ساعت ۶ صبح بود ، آنا به هزار زحمت از جا بلند شد، یادش نبود دیشب چه ساعتی خوابیده، وقت داروهای فخری چون بود، آروم صداس زده، داروهاش رو داد، تو این ۴ ماهی که اینجا بود، حال فخری چون روز به روز بدتر می شد، می دونست که سرطان درمان قطعی نداره، ولی دیده بود که با دوا و درمون بعضی ها سالها می تونن دووم

بیارن، ولی همه خوش شانس نیستند، همه اینقدر پول ندارند که تو مراحل اولیه بیماری به داد خودشون برسند، بعد هر بار شیمی درمانی حالش خیلی بد می شد، بی حال، بی رنگ، ولی عوضش بعدش واسه یه مدت دوباره خوب بود، زود از بالا سر فخری بلند شد، رفت تو حیاط، هوای صبح خیلی خنک بود می چسبید، هر روز کارش همین بود، می رفت سر حوض دست و صورتش رو می شست، یکم آب می خورد و دوباره بر می گشت تو اتاق، می دونست که خوابش نمی بره ولی تا ساعت ۹ واسه خودش غلط می زد تو رختخواب.

کارش بود هر روز، وقتی بر می گشت تو رختخواب می رفت تو خاطرات، می رفت تو آینده ای که نمی دونست قراره چی بشه،

از اون روزی که امیر آورده خودش تو روستا، فخری جون حال و هوای خوبی نداشت، نمی شد پیاپی پیشش شد، تا وقتی هم که انا خونه پدرش بود، فخری جرات نمی کرد با انا حرفهای مگو بزنه،

آنا برای اولین و آخرین بار با فخری رفته بود سر خاک مادرش، اون موقع ۱۳ ساله بود، و بعدش یه دفعه گرد بادی اومد تو زندگیش که ختم به اخراج فخری و تنهایی بیشتری و بیشترش شده بود، بعد اون که فهمیده بود مادر پدرش زوری ازدواج کردند و مرگ مادرش باعث خوشحالی پدرش بوده و هزار حرف و حدیث تکراری، دیگه نتونسته بود از زیر زبون فخری حرفی بکشه، که لااقل بدونه فامیل های مادریش کین؟ کجان؟ فخری همیشه دم از ندونستن می زد، آنا حتی اسم فامیل مادرش رو هم نمی دونست روی سنگ قبر اسم فامیل پدرش رو دیده بود،

صدای اس ام اس گوشیش انا رو از افکارش جدا کرد، معمولاً این وقت صبح کسی باهاش کاری نداشت، کسی که یعنی هیچکس، تنها کسانی که باهاشون در تماس بود امیر و رویا بودند، رویا که معمولاً چند روز یه بار زنگ می زد تلفنی حالش رو می پرسید و گاهی هم جمعه ها سر می زدند، امیرم که شبها نزدیکهای ۱۱ اس ام اس میداد، هم داروهای آنا رو یاد آوری می کرد هم حال فخری جون رو می پرسید نه بیشتر نه کمتر، با این حال آنا انتظاری نداشت، اصلاً نداشت. امیر بدون اینکه وظیفه ای داشته باشه، کلی کار کرده بود، هم واسه آنا، هم فخری و شوهرش، آنا یاد روزهای اول افتاد، فردای همون شبی که پدرش اومده بود ایران، ولی حتی محض داد و بیداد و خط و نشون کشیدن هم سراغ آنا نیومده بود، نه پدرش نه ارس، نه تنها اونشب هیچ شب و روز دیگه ای، حوالی ظهر بود که با امیر و فرهاد و رویا رسیده بودند تو روستا، یه سر رفته بودند خونه فخری جون، امیر ترتیب کارها رو داده بود، یه خونه دو خوابه حیاط دار گرفته بود که آنا راحت باشه گرچه کلنگی بود ولی اونجا همه خونه ها اینجوری بودند، یکم وسایل برای آنا، هزینه شیمی درمانی و داروهای فخری رو هم امیر میداد، آخر هفته ها هم پول می ریخت تو حساب آنا تا بتونه برای خونه خرید کنه، تا دو ماه اولم هر شنبه، رویا می رفت دنبال آنا تا بره جلسه مشاوره، همه اینها باعث شده بود که آنا مدیون امیر باشه،

رویا هم که حسابی تو دفتر فرهاد سرش گرم بود، دیگه می تونست هر ماه یه کمکی به پدر مادر و بردارش بکنه، فرهاد یه مشتری واسه زمینهای پدر رویا که بی خاصیت افتاده بودند پیدا کرده بود، زمین ها که فروش رفته بود اوضاع مالی خونواد رویا یه کمی جون گرفته بود، تو شهر یه مغازه گرفته بودند و اجاره داده بودند بردارشم که تازه

از سربازی اومده بود، یکم کمک حالشون بود، آنا دوهفته ای بود که از خونه بیرون نرفته بود، یعنی نه جراتش رو داشت نه امیر اجازه داده بود، بعد روزهای اول که امیر و فرهاد چند مرتبه ای اومده بودند واسه کارا دیگه امیر سری نزنه بود، همه ارتباطشون همون اس ام اس ها بود و گاهی هم رویا واسطه اخبار شده بود، آنا معمولاً از خونه بیرون نمی رفت، نه کاری داشت، نه کسی رو داشت فقط آخر هفته ها می رفت بانک بعدم واسه خونه خرید می کرد.

آنا نا خدا گاه با یاد اوری اتفاقای چند هفته پیش احم اومد تو پیشونیش، خیلی بهش برخورد کرده بود، بیشتر از همه از برخورد امیر ناراحت بود، از اینکه رفته بود مخابرات و پرینت مکالماتش رو گرفته بود، از اومدنش و اون احم و تخم هایی که آنا اصلاً تحملشون رو نداشت بعدم بی خبر رفتنش و خط جدیدی که رویا واسش از طرف امیر آورده بود.

آنا یه نگاهی به گوشیش انداخت، اس ام اس از امیر بود، آنا جواب اس ام اس شب قبل امیر را مختصر و مفید داده بود، جدیداً متنی که امیر می فرستاد یه جمله اضافی هم داشت تا دو هفته پیش پیام تکراری هر شبش این بود، سلام، داروهات فراموش نشه، فخری جون خوبه؟ و آناهم که از متن تکراری امیر کلافه بود، واسه تلافی اونم هر شب یه جور جواب می داد، سلام، مرصی یادم هست، اونم خوبه. ولی خوب از دو هفته قبل یه لاین دیگه ام به متن امیر اضافه شده: مشکلی نیست؟ که در واقع آنا این جمله رو یه جور دیگه می خوند: با اون لباسهای مسخره جلف که بیرون نرفتی؟ واسه همینم انا در جواب این جمله اضافی مجبور بود یه کلمه اضافه بفرسته که اونم "خیر" بود گرچه دلش می خواست بنویسه نخیر ولی خوب ملاحظه محبتهایی رو می کرد که امیر در حقش کرده بود.

آنا اس ام اس رو باز کرد: من تا یه نیم ساعت دیگه می رسم اونجا.

آنا یه نگاهی به ساعت انداخت، ۵ دقیقه هم دیر کرده بود، نمی دونست واسه چی داره میاد، ولی دلشوره گرفته بود، آنا دوید بیرون که به فخری جون خبر بده، دم در اتاق فخری بود که دید امیر و آقا جلال شوهر فخری جون وسط حیاط هستند، آنا یه نگاهی به لباسش انداختمی دونست که الانه که امیر گیر بده، ولی دیگه واسه برگشتن تو اتاق دیر بود، امیر یه نگاهی به سر تا پای آنا انداخت و سری تکون داد، آنا هم سریع سلام کرد، آنا برگشت تو اتاق و در و بست تا لباسش رو عوض کنه، نمی دونست چی بپوشه، نشسته بود سر کمد لباسها رو زیر و رو می کرد، فکرش نرسید چی بپوشه، خواست بلندشه بره مانتو بپوشه، که امیر در نزنه اومد تو، آنا حول کرده بود یه دفعه از جا بلند شد، و دوباره سلام کرد.

امیر: مجدداً علیک سلام،

آنا: برو بیرون من الان میام.

امیر: واسه من می خوام لباس عوض کنی؟ تو خونه جلوی این مرد غریبه این ریختی می چرخ می خجالت نمی کشی اونوقت از من خجالت می کشی؟

آنا: آقا جلال پیره، بعدم..

امیر: پیره ولی پیر مرده، نه پیر زن.

آنا: خوب آخه..

امیر: آخه نداره بعدم هی این ریختی می ری تو حیاط، نمی گی داداش رویا اینجاست یهو سرش رو می ندازه می اد تو، نکنه اونم پسر بچس.

آنا می دونست نمی تونه از پس سؤال جواب با امیر بر بیاد. بلند شد رفت سمت کمد دیواری، مانتوش رو کشیدتنش، خواست بره بیرون که امیر دوباره شروع کرد: مانتو با شلوارک تا حالا ندیده بودیم، حالا روسری پیش کش.

آنا عصبانی شد، مانتوش رو د راورد: من نمی تونم اینها رو تو خونه بپوشم، گرمم می شه، بعدم من تازه از خواب بیدار شدم، همیشه صبح ها تا آقا جلال خونس نمی رم بیرون.

امیر: باشه حالا نمی خواد عصبانی شی، من خودم واست یه چند دست لباس آوردم، و ساکی که دستش بود رو گرفت سمت آنا.

آنا: ولی من لباس دارم.

امیر: می دونم.

آنا یه نگاهی تو ساک انداخت یه مانتو بلند و مشکی با یه روسری مشکی، زیرشم یه دو تا لباس آستین بلند و شلوار گشاد.

امیر: مشکلی که نیست؟

آنا: نه، مرسی.

امیر: این چند روزه که مشکلی پیش نیومده؟

آنا: نه،

امیر: من یه ۱۰ روزی دارم میرم سفر، اگه مشکلی بود با فرهاد تماس بگیر.

آنا: باشه، ممنون.

امیر: کاری نداری؟

آنا: نه. مرسی.

امیر: خدافظ.

آنا: بمون یه چیزی بخور.

امیر: نه برم، کار دارم. این ۱۰ روزه ام قراره آقا جلال خودش بره خرید واسه خونه،

آنا تو دلش ادای امیر رو در آورد " نشنوم رفتی بیرون "

امیر یه جعبه گذاشت تو دست آنا، اینم اگه زحمتی نیست وقتیهایی که با رویا خانم یواشکی میرین بیرون دست کنین، همون موقعها که اس ام اس میدین می گین جایی نرفتم، اون موقع ها رو میگم.

آنا سرش روانداخت پایین: من این دو هفته جایی نرفتم.

امیر: رویا مگه آخر هفته اینجا نبوده؟

آنا: رویا دیگه مرتب نیامد اینجا. وقتی هم می اد یه سری می زنه و بعد میره سراغ مامان باباش، گرفتاره.

امیر: داروهات رو آورده یا نه؟

آنا: آره.

امیر: می خوام بیای امروز بریم با من، فردا می گم فرهاد بیاره برسوندت؟

آنا: نه تو ام مسافری به کارات برس. بابام زنگ زده؟

امیر: نه، گفتم که رفتن دبی

آنا: آره.

آنا قبل از اینکه امیر حرفی بزنه بزور یه خداحافظ گفت و از اتاق رفت بیرون سمت دستشویی.

امیر برگشت رفت یه سری به فخری جون زد و خدا حافظی کردولی آنا هنوز از دستشویی بیرون نیومده بود. رفت پشت در دستشویی: آنا! چرا نمی ای بیرون؟

آنا نمی خواست با اون قیافه از دستشویی بیاد بیرون ولی امیر ول کن نبود، یه دوبار دیگه صداش زد. آنا مجبور شد از دستشویی بیاد بیرون، لازم نبود امیر چیزی پرسه می دونست طبق معمول رفته یه فصل کامل زار زده اون تو. نمی دونست چیکار کنه،

امیر: بازه که زد ی به گریه، اصلا می شه یه روز تو بی گریه سر کنی؟

این حرف امیر باعث شد دوباره آنا از اول زار بزنه.

امیر: حالا دقیقا از چی ناراحتی؟ می خوام شماره بابات رو گیر بیارم؟

آنا: نه. نمی خوام.

امیر: بپوش بریم امشب ، فردا می گم فرهاد بیاردت.

آنا: نه نمی خوام پیام.

امیر: باشه بر گشتم میام دنبالت یه چند روزی بریم شمال.

آنا : من شمال نمیام.

امیر: باشه یه جایی می ریم که رویا رو هم ببریم.

آنا دیگه حرفی نزد.

امیر: خوب من برم دیگه، مواظب خودت باش. کاری داشتی حتما به فرهاد زنگ بزن.

آنا: خداحافظ

بعد رفتن امیر ، آنا در جعبه رو باز کرد، یه حلقه ساده با ۵ تا برلیان نسبتا درشت بود، انا دلش می خواست داد بزنه، نمی تونست داد بزنه ولی غر که می تونست بزنه : آخه به من چه که اون پسره عوضی پيله کرد به من.

دو هفته پیش بود که اناهیده رفته بود بانک تا پول بگیره و کمی خرید کنه، چشمش افتاده بود به تبلیغ دفتر ICT روستایی که ظاهرش شروع به کار کرده بود ، واسه خدمات اینترنتی و مخابراتی، آنا یه سری زده بود به دفتر بدش نمی اومد که یه سری به اینترنت بزنه، خیلی وقت بود از هیجا خبر نداشت، نه اینترنت ، نه ماهواره، حتی تلویزیون هم به ندرت می تونست تماشا کنه، کل روز مجبور بود کار خونه انجام بده، از غذا درست کردن گرفته تا تمیز کردن خونه و حمام بردن فخری جون شبها هم که آقا جلال اکثرا زود می خوابید و آنا نمی تونست چیزی ببینه، فقط هر از گاهی رویا واسش یه فیلم می آورد که تو لپ تاپش می تونست ببینه، وقتی آنا رسید دم دفتر چشمش افتاد به آگهی استخدام که واسه کارمند دفتری روشیسه بود، رفته بود تو، پسر جوونی که مسئول بخش اینترنت بود با دیدن آنا از جاش بلند شد، با دیدن ریخت و قیافه آنا واسش سخت نبود حدس زدن اینکه این دختر همون دختر چشم رنگی شهریه که خونه فخر السادات ساکنه و همه از بد لباسی و جلف بودنش حرف می زدند، مهندس جوون رو کرد به آنا: سلام بفرمایین.

آنا: راستش می خواستم از اینترنت استفاده کنم.

آراسته: بفرمایین همین سیستم شماره ۱.

آنا: ممنون.

آراسته هر از گاهی یه سئوالهایی از آنا پرسیده بود: سرعت خوبه؟ پرینت لازم نداری؟

آنا بی توجه جواب داده بود ولی قبل از رفتن از آراسته راجع به آگهی استخدام پشت شیشه سؤال کرده بود، که آراسته هم از آنا خواسته بود فرم پر کنه تا مدیر دفتر که اومد بررسی کنن اگه اکی بود به آنا زنگ بزنین. آنا خیلی خوشحال و امیدوار رفته بود خونه، فکر می کرد دیگه حالا چون از شهر اومده از همه اهالی سر تره و حتما این شغل را بهش میدند.

آنا بعد از سه روز که خبری نشده بود، دیگه از جواب گرفتن از دفتر ITC نا امید شده بود.

دو روزی می شد که تو اون همه کسادی و تکرار مکررات یه اتفاقی افتاده بود، مرتب از یه شماره ناشناس واسش پیام می رسیدونم یا شعر و یا جوک.

آنا واسش جالب بود، لاقل سرش گرم بود، دو سه روزی گذشته بودو این ماجرا تقریبا با سفر ۴ روزه امیر به ارمنستان هم زمان شده بود.

ولی لاقل این اس ام اس های وقت و بی وقت سرگرمی شده بود واسش. روز چهارم بود که حالا و هوای اس ام اس ها عوض شده بود، دگه به جای جوک وقت و بی وقت پیامهای عاشقانه می اومد، آنا از اینجا به بعد دیگه حس بدی داشت، هر چی هم از طرف می پرسید که کیه؟ جوابهای سر بالا می اومد، و دست آخر هم مزده خواستگاری بهش داده بود، آنا حس بدی داشت از طرفی فکر می کرد شاید رویا داره سر به سرش می زاره با یه شماره دیگه. فکرش سمت امیر نمیرفت چون امیر کلا آدم شوخی نبود، بعدم با متنهایی که اس ام اس های آخری داشت، گزیننه امیر منتفی بود.

آنا چند بار به شماره مزاحم زنگ زده بود تا باهاش حرف بزنه و بگه که دست برداره ولی هر بار طرف تماس آنا رو جواب می داد ولی صحبت نمی کرد، شب پنجم بود حوالی ۱۲ شب، که باز یه تماس از شماره ناشناس اومده بود، آنا خواب و بیدا رو عصبی بود، با برقراری تماس شروع کرد به خالی کردن خودش و هر چی از دهنش در اومد بار طرف کرد. از عوضی و بی پدر مادر گرفته تا اینکه برو خواستگاری مادر جونت و ...

آنا بدون اینکه منتظر عکس العمل باشه، تماس را قطع کرد، بلا فاصله اس ام اس دیگه ای اومد. محل نگذاشت، گوشی را خاموش کرد و انداخت زیر بالش.

صبح ساعت ۸ آقا جلال اومد پشت در اتاق آنا: آنا خانم تلفن با شما کار داره.

آنا بزور از جا بلند شد و رفت گوشی رو گرفت: الو؟

رویا: سلام آنا. خوبی؟

آنا: آره؟

رویا: مزاحم داری؟

آنا: آره،

رویا: کیه؟

آنا: به ساعت نگاه کنی می بینی که خودتی

رویا: جدی می پرسم کسی مزاحمته؟

آنا: آره، خود بودی آره؟

رویا: نه من مگه دیونم؟ چرا به من نگفتی؟

آنا: صبح به این زودی زنگ زدی واسه این؟

رویا: والا دیشب ساعت ۱۲:۱۵ امیر خان زنگ زده به فرهاد، فرهادم زنگ زده به من که باشو، بدو، بجنب برو ببین

آنا چه دسته گلی به اب داده که امیر از ارمنستان زنگ زده،

آنا: پس کار خودشه،

رویا: دیونه ، خودشه چیه؟ دیشب زنگ زده، تو به هوای مزاحم کلی بارش کردی انگار.

آنا سریع تلفن رو ول کرد رفت موبایلش رو برداشت روشن کرد، آهش در اومد، شماره تماس دیشب با مزاحمه

یکی نبود، ولی شماره امیر هم نبود.

آنا برگشت سمت تلفن: خوب حالا اشتباه شده، من اشتباه گرفتمش فحشای اون یکی رو دادم به این یکی.

رویا: فرهاد می گفت که..

آنا: فرهاد یا آقا ی مشیر؟

رویا: کوفت ، حالا هر کی. می گفت امیر خیلی عصبانیه.

آنا: من که مزاحم کسی نشدم. یه آدم احمق مزاحم شده.

رویا: خوب حالا تو یه دو روز گوشیت رو خاموش بزار. امیرم کارت داشته باشه به خونه زنگ می زنه.

هنوز ظهر نشده امیر با توپ پر زنگ زده بود و کلی آنا رو سین جین کرده بود، آخرم بهش گفته بود گوشیش رو

خاموش کنه. ولی خجسته تر از همه این بود که همون روز یکی از اهالی روستا زنگ زده بود و بزور خواسته بود

فخری جون اجازه بده واسه پسرش بیان خواستگاری. هرچی هم فخری جون گفته بوده که این دختر اینجا امانته

و اصلا ازدواج کرده ، طرف زیر بار نرفته بود آخرم قرار شده بود مادر پسره بیاد تا خود انا بهش بگه که مجرد

نیست.

امیر غروب همون روز برگشته بود، ولی آنا در جریان نبود، بالاخره مادر پسره اومده بود و آنا با قسم و آیه بهش گفته بود که مجرد نیست و فقط واسه نگهداری از دایه اش اومده تو روستا. بالاخره مادریه با شک و تردید رفته بود گرچه واسه اینکه خودش رو از تک و نا نندازه کلی هم تیکه انداخته بود که پسر م اصرار کرده و گر نه عروس من باید چنین باشه و چنان، محجبه باشه و بهمان، ولی مهم این بود که بالاخره رضایت داده بود به رفتن

صبح روز بعد آنا که این دو روزه گوشیش خاموش بود تصمیم گرفته بود بره به دفتر ITC، به بهونه استفاده از اینترنت، آراسته رو ببینه، امیدوار بود که خاموشی گوشیش باعث شده باشه که نتونن بهش خبر بدن.

اولش کمی تردید داشت، و فکر کردنکنه اون مزاح آراسته باشه چون یه روز بعداز پر کردن فرم بود که مزاحمت ها شروع شده بود، ولی بخاطر داشت که آراسته گفته خانم خودم هم واسه این شغل فرم پر کرده، واسه همین رفت ببینه آیا ممکنه خبری شده باشه؟

وقتی رفت آراسته پشت پیشخون نبود، وبه جاش یه مرد دیگه ایستاده بود یه مردی حدود شاید ۴۰ سال. با دیدن انا طرف مثل فنر از جاش پرید، و کلی حال و احوال کرد و حال فخرالسات رو پرسید و حال آقا جلال رو، آنا که جا خورده بود، سریع سراغ آراسته رو گرفت که مرد گفت دو روزه رفته مرخصی وایشون خودش مدیر دفتره و جای آراسته ایستاده، آنا دید که زشته همینطوری برگرده. واسه همین یه نیم ساعتی از اینترنت استفاده کرد، ولی موقع حساب کردن هر چی اصرار کرد، زرف پولی نگرفت، در عوضی با آنا چند قدمی رفت دم و بیرون دفتر یه تیکه کاغذ گذاشت کف دست آنا، آنا گیج و گم یه نگاهی انداخت به کاغذ که چند تا، تا خورده بود، طرف خیلی نگذاشت آنا گیج بزنه: میشه رفتین خونه بازش کنین بخونین؟ الان نه.

آنا مثل خنگا یه باشه ای گفت و راه افتاد سمت خونه، کاغذ سه تا تا خورده بود و با چسب هم درش بسته بود، آنا به محض اینکه پیچید تو کوجه ماشین امیر رو شناخت. رویا گفته بود که امیر دیروز عصر برگشته ولی آنا فکر نمی کرد که امیر بلند شه این راه و بیاد اونجا.

کاغذ هنوز تو دستش بود نمی دونست اول بره تو یا اول ببینه این کاغذ چیه که این مردک خوشحال داده دستش، ترجیح داد اول بره تو، در نزده در با شتاب باز شد.

آنا اول امیر رو دید، پشت سرش فرهاد بود و بعدرویا رو دید که کنار فخری تو ایوون نشسته بود. امیر اجازه نداد آنا پاش رو بزاره تو: کجا بودی؟

آنا: سلام

فرهادم که دید امیر جوش آورده رو کرد به آنا: سلام، خوبین، ما یه ساعتی هست منتظر تونیم.

امیر: کجا بودی؟

آنا: من، خوب، من رفته بودم دفتر ICT

امیر: یعنی دقیقا کجا؟

آنا: خوب اینترنت و اینا ، خوب من می خواستم ...

امیر: خیلی خوب بیا تو.

رویا هم بلند شد اومد: آنا کجایی بابا، ۱ ساعته کجا رفتی؟

آنا: گفتم که ICT.

امیر: گوشیت کجاست؟

آنا: خاموشه.

امیر: بده ببینم.

آنا خواست دست تو کیفش کنه که برگه از دستش افتاد، ولش کرد اول موبایل رو درآورد داد دست امیر، خواست برگه رو برداره ، که فرهاد دو لا شد واسش برداشت، خواست بده دست آنا که امیر از دستش گرفت: این دیگه چیه؟

آنا نمی دونست بگه چیه؟ خوب این ، خوب من ، خوب نمی دونم چیه! بازش نکردم هنوز،

رویا که دید امیر همچین داره آنا رو گیر می ندازه، سریع اومد جلو: یعنی چی نمیدونم؟

آنا: مسئول این ICT اداد بهم.

رویا: همین یارو که مادرش اومده خواستگاری؟

آنا عصبانی از دست فخری جون که این قضیه رو گذاشته کف دسته بقیه: نمی دونم من،

امیر از خیر گوشی گذشت، سریع چسب را پاره کرد، ببینه چی توش نوشته، همچین سرخ شده بود که فرهادم ترجیح داد آروم وایسه نگاه کنه.

امیر: اینا رو اون مرتیکه تو ICT داده بهت؟

آنا: آره،

امیر: دفترش کجاست؟

آنا: نمی تونم ادرس بدم،

امیر: یعنی چی اونوقت؟

آنا یه قدم رفت عقب: خوب بلد نیستم، می‌خوای ببرمت بهت بگم، اصلا چیکار داری به اونجا؟ جی نوشته تو برگه؟

امیر: لازم نیست شما ببینین چی نوشته، خواست از در بره بیرون که برگشت سمت فرهاد و گوشی رو از دستش کشید، گوشی رمز داشت، گرفت جلوی آنا، رمزش چنده؟

آنا ترسیده بود، نه دیگه زبونش می‌چرخید نه لرزش دستاش اجازه می‌داد رمز رو بزنه، رویا که دید حال فخری هم منقلب شده از این داد و بیداد ها رفت گوشی رو از دست آنا گرفت: برو فخری رو ببر تو، جناب امیر خان شمام اگه صلاح می‌دونین یکم آرامشتون رو حفظ کنین، اینجا ما مریض داریم.

امیر که تازه متوجه حال فخرالسادات شده بود، رفت سمت ایوون، آنا همینطور که آروم آروم اشک می‌ریخت دست انداخته زیر بازوی فخری جون که ببردش تو اتاق.

ولی فخرالسادات برگشت سمت امیر: مادر انقدر زوداز کوه در نرو، بیا تو ببینیم چی بوده قضیه.

همه رفتند تو اتاق، فخرالسادات نشست رو صندلیش: انا هید جان، مادر قضیه این مزاحم تلفنی چیه؟

آنا: نمی‌دونم، اول از یه شماره ناشناس پیام و جوک می‌اومد، بعد یهو شروع کرد چرت و پرت فرستادن. ولی دو روزه گوشی خاموشه.

امیر: اونوقت قضیه این دفتر و این مزخرفاتی که این مرتیکه داده دستت چیه؟

آنا: به خدا من امروز دفعه اول بود دیدمش، دفعه قبل که رفتم یه آقای دیگه بود.

امیر: اونوقت احیانا شماره تو از کجا دست این مزاحم افتاده؟

آنا: من نمی‌دونم،

رویا: آنا جان این آقا تو همین جا ساکنه، مزاحم اتفاقی که نیست.

آنا: من فقط شمارم رو تو فرم درخواست کار دفتر ICT نوشتم.

امیر دوباره از کوره در رفت: تو با اجازه کی این کار رو کردی؟

آنا: خوب کارمند می‌خواستند، اگهی زده بود رو شیشه.

امیر: نباید یه مشورتی می‌کردی؟

آنا: خوب من نمی‌دونستم.

رویا که گوشی آنا رو unlock کرده بود داشت یه نگاهی به پیامها می‌داد که امیر با یه " با اجازه " گفتن و گوشی رو از دست رویا گرفت.

آنا تپش قلب گرفته بود، از طرفی نگران حال فخری بود، دوست نداشتن داد و هوارهای امیر حال اونم بهم بریزه.

رویا متوجه اوضاع شد رو کرد به فرهاد: خوب جناب مشیر، خدا رو شکر که سوء تفاهم‌ها برطرف شدند، ماهم که امروز خیلی کار داریم، بریم کم کم. با فخری خداحافظی کرد و اینجوری به امیرحالی کرد که بحث و جدل‌ها شون رو از خونه برون بیرون،

امیر متوجه قضیه شد: آنا بیا تا من اینها رو پاک کنم گوشیت رو بدم.

۴ تایی از اتاق رفتند بیرون، رویادر کوچه رو هم باز کرد، رفتند بیرون، رویا هم که کلا بابت تنها تو شهر درس خوندن و زندگی کردن و رفت و اومد با امیر و فرهاد تو روستا کم پشت سرش حرف نبود سریع رفت تو ماشین نشست تا شاید کمتر در معرض دید باشه.

امیر و آنا تو کوچه ایستاده بودند و امیر یکی یکی داشت پیامهای مونده تو گوشی رو چک می کرد، آنا مضطرب نگاه می کرد فرهاد با کمی فاصله از ماشین و امیر و آنا ایستاده بود.

امیر تقریبا همه پیامهای مونده رو خوند و رو کرد به آنا: تو واقعا ۲۳ سالته آنا؟ فکر نمی کنی کارات مثل ۱۳ ساله ها می مونه؟

تو نمی دونی با این سر و ریخت نباید اینجا بچرخه؟ نمی دونی وقتی مزاحم تلفتی دارن به طرف اس ام اس نمی دن تا بشه ازش شکایت کرد؟ نمی دونی اینجا جم بخوری همه راجع بهش حرف می زنن؟

تو اومدی اینجا مواضبات دایه ات باشی یا اومدی بری سر کار؟ تو اصلا می تونی دایه ات رو روزی ۷ ساعت تنها بزاری بری سر کار؟ تو بدون شناسنامه و کارت شناسایی می تونی جایی استخدام شی؟ اصلا ت فکر می کنی؟

آنا دیگه زیر شماتت، عتاب امیر کم آورده بود، جواب داشت، ولی جواب آنا بدرد امیر نمی خورد، ترجیح داد برگرده تو خونه و بزاره امیر هر کاری می خواد بکنه، بی هیچ حرفی رفت سمت در خونه، امیرم که رفتار انا عصبانی شده بود، جلوی در خونه دست آنا رو گرفت و نگذاشت بره تو خونه: کجا؟

آنا: میرم خونه، شمام لازمیستز یادی نگران باشی، بفرمایین به کار و زندگیتون برسین.

امیر: این همه راه نیومدم که همینجوری برم، به دایه ات بگو یکم می ریم بیرون.

آنا: من جایی نمی خوام برم.

امیر: شما بله ولی من باید یه سری به این جناب ICT بزنم.

آنا: تو رو خدا آبروریزی راه ننداز.

امیر: آنا با اعصاب من بازی نکن، کلی کار دارم دفتر، راه بیفت بریم دم دفتر این مردک، یه چیزهایی رو حالیش کنم.

آنا بی هیچ حرف دیگه ای رفت سمت ماشین تا فرهاد و امیر هم بیان سوار بشن ، رویا پیاده شد، ا قصد نداشت با بچه ها بره، دم ماشین انا رو بغل کرد.

آنا: رویا این چرا اینجوری می کنه؟

رویا: از بس تو چلمنی، آخه یارو نامه گذاشته کف دستت تو ورداشتی آوردی در خونه؟ این چرندیاتی که نوشته رو واسه چی پاک نکردی؟ ننه اش اومده خواستگاری امروز رفتی در دفتر یارو

آنا: من نمی دونستم ننه کیه؟

رویا: از بس شوتی تو بخدا. اینم از ریخت و قیافت، حتما باید تو روت می آورد ، خودت نمی دونی اینجا با این مانتو و قیافه نباید بری بیرون، نگفتم بهت من؟

آنا: تو رو خدا ول کن تو ، جیگرم و سوراخ کردین بس که غر زدین.

رویا: خیلی خوب، برو تا بازم شاکی نشده.

آنا دیگه دلش نمی خواست به اتفاقات او نروز فکر کنه، وقتی جلوی در دفتر امیر و اون مردک دست به یقه شده بودند و وداد بیداد شده بود و آخر سرم با عذر خواهی و این چرندیات قضیه تموم شده بود، و امیر خان هم تلویحا قبل رفتن فرموده بودند که انا دیگه نره خرید، و چنین و چنان.

آنا یه بار دیگه به حلقه ای که امیر آورده بود نگاهی انداخت، سایشش خوب بود، ولی آنا در آورد گذاشت لب تاقچه، تصمیم نداشت بره بیرون که نیازی به حلقه دست کردن داشته باشه، تازه ده روز هم از چک کردن های امیر خبری نبود.

دو روزی از رفتن امیر می گذشت، دو باره همه چیز شده بود مثل قبل با این تفاوت که حال فخرالسادات از صبح بهم ریخته بود، دکتر اومده بود خونه، گفته بود باید ببرنش شهر، بستری بشه، پلاکت خونش اومده پایین، فرصت اینکه با رویا تماس بگیرن و منتظرش بشن نبود، رسیدند تهران ، بعد از بستری کردن فخری آنا با رویا تماس گرفت ولی رویا گفت با فرهاد رفتن فیروز کوه واسه یه پرونده ، آنا دیگه حرفی نزد به رویا، برگشت پیش آقا جلال و فخری، تا شب دو واحد خون به فخری زده بودند، ولی تب کرده بود، هر از گاهی به هوش می اومدو بعد دچار هذیون می شد و از هوش می رفت، امیر نبودند ، آنا پول کافی نداشت که فخری رو بیره بیمارستان خصوصی، صبح فخری حالش کمی بهتره بود دو واحد خون دیگه بهش تزریق کردند و بعد هم گفتند که می تونن ببرنش خونه اگه دوباره خون لازم داشت بیارنش، هرچی آنا اصرار کرد که تو بیمارستان نگهش دارن ، اقا جلال اصرار داشت که ببرنش خونه، بهر حال فخری رو طرفهای ظهر برگردوندند خونه، خونه شلوغ شده بود، همه می رفتن و می اومدن، از فامیل های داشته و نداشته تا همسایه ها، آنا که دیگه کم آورده بود، خودش رو تو اتاق حبس کرده بود، طرفای غروب رویا هم رسیده بود، ماد رویا هم از صبح اومده بود، رویا آنا رو ندید رفت سمت اتاقش، آنا دراز کشیده بود و زل زده بود به سقف،

رویا: آنا خوابیدی؟

آنا: نه، بیا تو

رویا: بمیرم این چند روزه خیلی خسته شدی، منم که هیچی

آنا: عیب نداره بیا تو، فخری رو دیدی؟

رویا: آره، بیدار بود، ولی حرفی نمی زنه

آنا: آقا جلال نگذاشت تو بیمارستان بمونه، هی بریم بریم راه انداخت،

رویا: خوب دکتر گفته بپرین.

آنا: دکتر می خواست تخت خالی کنه! و گرنه حالش رو نمی بینی؟ از دیروز که برگشتیم، اینقدر رفتند واومدند که دیوانه شدیم، آخه نمی گن مریض استراحت میخواد، منه مثلا سالم بریدم، هر دفعه چشم باز می کنه کلی سر و کله بالا سرشه، خوب کلافه می شه، اصلا امیر بیاد می گم بپریمش تهران، خونه امیرم نشه، بالاخره یه جایی واسش پیدا میکنیم.

رویا: آنا جان، میشه خواهش کنم پیش پیش تصمیم نگیری؟ آخه امیر همین حالا هم داره کلی تو ماه خرج این خونه می کنه، بریم بگیم، واسمون تو تهران خونه بگیر و بیمارستان خصوصی ببر، آخه یکم انصاف داشته باش، ممکنه در قبال تو احساس مسئولیت کنه، ولی آخه دیگه واسه فخری جون که وظیفه ای نداره،

آنا: به درک که نداره، من می گم، اصلا کی میگه نداره، اگه در قبال من وظیفه داره در قبال دایه ام هم داره. اصلا داره،

رویا: قربونت برم چرا از کوره در می ری، آره داره، حالا بزار برگرده،

آنا: رویا حالش خیلی بده، نمیشه به فرهاد بگیم

رویا: به مشیر؟ خوب نمیدونم.

آنا: بله فرهاد خان مشیر، نه از جیب خودش! از جیب امیر

رویا: سروستانی؟

آنا: رویا بخدا می زنم تو سرت ها، سروستانی، مشیر!!!

رویا: خوب بابا خواستم جوت عوض شه، نه من فکر نکنم بتونیم به فرهاد بگیم، بابا زشته، من دیگه والا مرخصی هم روم نمی شه بگیرم.

آنا: مرخصی روت نمی شه بگیری یا دلت نمی خواد از ور دلش جم بخوری

رویا: با همین بالش می زخم تو سرت ها

آنا: نگو که ناراحت شدی چون من. حالا روابط حسنه هست؟

رویا: بله ، روابط گل و بلبله

آنا: بی شوخی رویا، روابط چه جور باست، در جدیدی گشوده نشده؟

رویا: همون طور که باید، مثل رئیس و مرئوس

آنا: یعنی هیچی؟

رویا: نه بابا، آخه ما به قیف هم می خوریم؟ چه تریبی با هم برداریم؟

آنا: این الفاظ رو از کجا یاد گرفتی؟

رویا: خوب دیگه فری می گه منم یاد گرفتم

آنا با بالش کوبید تو سر رویا: بمیری، غلط کردی که تریبی ندارین

رویا: نه والا، صبح به صبح یه سلام ، یه علیک، بعدم که حرف کاره، آخه تو هم دیونه ای ها، ما چیمون به هم می اد آخه، یه وجه مشترک داریم اونم شغلمونه، اگه بدونی خونوادش چه ریختی هستن، به مخیلت هم چنین چیزی رو راه نمی دی.

آنا: من نمی فهمم تو چرا اینقدر خودت رو دسته کم میگیری؟ چی کم داری. دلشم بخواد، خوشگل، خانوم، قد بلند، تناسب اندام

رویا: آره، بچه روستایی، اوضاع مای در حد صفر

آنا: اگه آدم باشه می فهمه اینها اینقدر ها هم مهم نیست،

رویا: هست ، خیلی هم هست، انا اینها شعاره، می دونی من ۵ سال دیگه هم که کار کنم عمرا بتونم جهیزیه ای که تو مایه های خونواده اونها باشه ببرم، بعدم تو چرا اینقد فانتزی می زنی، آخه اصلا اون بیچاره تا حالا حرفی زده؟ اینها مسخره بازیهای منه، وگر اصلانش من خودم یه خواستگار خوب جوووریدم

آنا: مرگ، جدی که نمی گی؟

رویا: چرا، پسر عموم رو که یادته؟ محمد؟

آنا: خوب؟

رویا: خوب نداره، خیلی به بابام پیغام داده، حالا منم دارم مثلاً به این قضیه فکر می کنم.

آنا: تو غلط می کنی. اون کجا بدرد تو می خوره، پسره چاق. بعدم دیپلم زوریه،

رویا: والا من اینها رو می دونم، بابام ول کن نیست.

آنا: تو غلط می کنی به اون فکر کنی، من خودم یکی رو واست پیدا می کنم.

رویا: از کجا؟ تو که ممنوع الخروجی

آنا: می سپرم واست.

رویا: لابد به امیر در بدر

آنا: چرا در بدر

رویا: بابا یه غلطی کرده شده شوهر کاغذی شما، هر کاری پیش می اد می خوای حواله اون دربدر کنی

آنا: آره خوب، چرا که نه، خودش عذاب وجدان داره، بزار بار گناهاش کم بشه

رویا: می گن به مرده رو بدی چی می شه ها!

آنا: خوب، خودش می گه هر کاری داری بگو، خودت کاری نکن

رویا: آنا میگم راستی آخرش نفهمیدم این مردک چی واسه تو اس ام اس کرده بود، تو نامه چی واست پرونده بود

آنا: تو نامه که من نمی دونم ولی اس ام اس آخریا کلی عاشقانه بود،

رویا: جدی؟

آنا: نه حالا همچین، تو مایه ها، گلم، غنچه بمون و نشو، از این چرتا و پرتا

رویا: مامانم اینقدر عصبانیه؟ بابا هم، میگن با این رفت و اومدها و سر و صدا ها که راه انداختی کسی نمی اد تو رو

بگیره، کل ده دارن راجع به تو و خریدت ما که تو رو فرستادیم شهر حرف می زنن، میگه بیا زن محمد شو و گر نه

کسی نمی گیردت.

آنا: وا! چه حرفها می زنن! کسی هم نگیرد خودم عقدت می کنم، خودم که نه، می دم امیر عقدت کنه،

رویا: ببند او دهنش رو،

آنا: جدی می گم،

رویا: منم جدی گفتم، ولی انا جدی، این امیر کیس بدی نیست ها،

آنا: آره واسه خاله و مامانش خوبه؛ بخصوص که سر خورم هست

رویا: حالا اینقدر بگو تا به گوشش برسه

آنا: برسه که می گم نظر تو بوده

رویا: ولی بی شوخی ، درسته خیلی آقا بالا سر بازی در می اره ولی بدم نیستا.

آنا: کجای کاری، زود تر تکلیف من رو روشن کرده، گفته من و مثل بردار خودت بدون، البته بردار واقعی و از این چرتها، هر چی ارس نکرده من واست می کنم و اینها خودشم ترسیده من بخوابم وبال گردنش شم و ایدز بگیره

رویا: چقدر این بشر جون ترسه، و زرنگ

آنا: با اون مادر و خاله ای که اون داره والا این حرکاتش کاملا هم طبیعیه.

رویا: عکس زنش رو دیدی؟

آنا: نه ، با اون نعره ای که اون شب زد میدیم هم بعدش چیزی یادم نمی اومد

رویا: خوب حتما خیلی دوستش داشته که بعد این مدت هنوز داغه واسش

آنا: کلا یخ و داغش به من مربوط نیست منم بهش گفتم، داداش، امیر، ایشالا بتونم در حقت خواهری کنم. نمی دونی قیافش چه شکلی شده بود، خیلی پیش خودش حساب کرده بود که من می خوام ، خودم رو بهش ببندم. دفعه دوم که بهش گفتم داداش ، دوباره قات زد،

رویا: آنا، دقت کردی من میام روحیه تو خدا میشه.

آنا: قربونت برم، آره تا می بینمت دلم وا میشه.

رویا: دیگه سر و صدا ها خوابید، بیا بریم یه سری به فخری جون بزنیم، من فردا صبح زودباید برگردم
آنا: باشه .

رویا تا آخر شب موند و بعد با مادرش رفت.

آنا شب رو پیش فخری جون خوابید، اواسط شب بود که احساس کرد یه چیزی تکون می خوره کنار دستش، سریع نشست، دید فخری جون اومده نشستسته بالای سرش،

آنا: چی شده، درد داری؟ چیزی می خوای؟

فخری: نه ، خوبم مادر، پاشو بریم تو حیاط،

آنا: این وقت شب؟

فخری: آره همین الان پاشو

آنا ترسیده بود، این فخری، اونی نبود آنا دیشب دیده بود، کلی پر انرژی بود. آنا بیشتر از اینکه خوشحال بشه ترسیده بود،

فخری دست آنا رو گرفت بردتو حیاط: می آی واست قصه بگم؟

آنا برگشته بود تو اتاقش، خوابی به چشمش نمی اومد، با صدای کوبیده شدن در اتاق، قلبش از جا کنده شد، سریع در و باز کرد، آقا جلال بود: آنا خانم ، بدو فخری، فخر

آنا: فخری چی؟

جلال: بیا داره صدات می زنه؟ زودباش

آنا رفت بالا سر فخری، سر فخری رو بغل گرفت، فخری یه کم تو گوش آنا زمزمه کرد و به دقیقه نرسید تو بغل آنا تموم کرد.

دوباره هم اومدند، صدای قرآن، بوی اسفند، حلوا تنها چیزی که به گوش نمی رسید صدای گریه های آنچنانی بود، بودند کسانی که چشمه اشون گریون بود ، ولی فخری بچه ای نداشت که بی قراری کنه و به در دیوار بزنه، رویا هنوز راه نیفتاده خبر و شنیده بود و بر نگشته بود تهران، به محض رسیدن از ندیدن آنا تعجب کرده بود، رفت اتاق آنا، دید نشست تو رختخواب، بدون اینکه لباسه اش رو عوض کنه، لاک های قرمز ناخنش رویاک کنه، و داره مثل آدمهای گیج و گم داره با خودش حرف می زنه،

رویا: آنا!

آنا: سلام، بیا تو، چرا نرفتی سر کار؟

رویا: خوبی تو؟

آنا: آره، تو چطوری؟

رویا: آنا ، چرا آماده نشدی؟

آنا: واسه چی؟

رویا که خیلی سعی کرده بود خودش رو نگه داره زد زیر گریه، دیدی فخری جون رفت؟

آنا: کجا؟ حالش که خوب نبود، کجا رفته؟

رویا: آنا تو رو خدا ، تو رو خدا تو دیگه خودت و نباز.

آنا: رویا چی می گی؟

رویا رفت کنار آنا، بازوهایش رو گرفت تو دستش، آنا فخری مرده، مرده، می فهمی یعنی چی؟

آنا: دستهای رویا رو پس زد: دیونه شدی؟

رویا نمی دونست چیکار کنه، غم خودش کم بود، حالا باید غصه گیج و گمی و شوک آنا روهم بخوره: انا لباس بپوش بریم.

آنا: کجا؟ من دیشب نخوابیدم، می خوام بخوابم، تازه شروینم هست، کجا بزارمش برم.

رویا که دیگه با این حرفهای آخر آنا، داشت دیوانه می شد با دستش کوبید تو بازوی آنا: سقط کنه اون شروین ایشالا،

آنا: حرف دهنتم رو بفهم،

رویا: باشه، ولی حالا باید بپوشی بریم،

رویا بزور مانتو شلوار آنا رو تنش کرد، دیگه فرصتی واسه پاک کردن لاکهایش نبود، می دونست بازار حرف دوباره پشت سر همشون گرم می شه ولی چاره ای نبود،

تو قبرستون، جمعیت خیلی زیادی نیومده بودند، ولی کم هم نبودند، آنا زل زده بود به مراسم و هر از گاهی از رویا سئوالهای چرتی می پرسید، هنوز جنازه رو نیورده بودند که فرهادم رسید، به محض اینکه رویا صبح گفته بود چی شده، فرهاد با امیر تماس گرفته بود، ولی نتونسته بود با امیر صحبت کنه، خودش دیگه با تشخیص خودش اومده بود که اگه بتونه از طرف امیر کاری انجام بده، رویا متوجه حضور فرهاد شد ولی می دونست جلوی این همه چشم جلو نره بهتره، ولی فرهاد بیخیال این حرفها و با دیدن انا کنار رویا رفت سمتشون، رویا چادرش را محکم کرد و گرفت تو صورتش ولی آنا اگه خیلی هم هوشیار بود عمرا می تونست خودش رو با چادر جمع کنه چه برسه به این وضعیت، فرهاد اول با پدر و برادر رویا و آقا جلال حرف زد و تسلیت گفت بعدم رفت سمت رویا، رویا سر بزیر جواب داد، فرهاد متوجه علت رفتار رویا شد، رو کرد به آنا: سلام، تسلیت می گم.

آنا: واسه چی؟

رویا یه تک سرفه ای زد

فرهاد یکم گیج بود: بخاطر فخری خانم

آنا: واسه چی تسلیت باید عافیت بگی، دیشب اینقدر خوب بود، نصفه شب منو برد تو حیاط، واسم قصه گفت.

آنا: به امیر نگین منو اینجا دیدین، گفته نرم بیرون، ولی این رویا زورکی منو آورد،

فرهاد: دیگه کاملاً قضیه رو گرفت.

آنا: رویا رضایت میدی بریم؟ شروینم خونه تنهاست.

فرهاد: شروین کیه؟

رویا: شروین خوب، آنا یکمی

هنوز رویا حرفش روتوموم نکرده بود، که صدای الله و اکبر گفتن مردا، رشته کلام رویا رو برید، جنازه رو آورده بودند، مادر رویا گریه می کرد، آقا جلال بی صداتو سرش میزد، آنا حس بدی داشت، خلقش گرفته بود، دلش می خواست بره.

آنا: بریم رویا دیگه بسه، خسته شدم.

رویا لبش رو گاز گرفت. خواهر اقا جلال که تقریبا کنا راونها وایساده بود، از کوره در رفت: ببرش این دختره رو از اینجا رویا، واسه چی اومد اینجا، بعدم رو کرد به آنا: برو، اصلا واسه چی اومدی، یه عمر زحمت تو رو کشید، جوونیش رو تو خونه بابات به باد داد، بعدم که بیرونش کردند از غصه تو مریض شد، اومدی مطمئن شی کشتیش؟ خیالت راحت، اسیر خاک می شه تا چند دقیقه دیگه.

آنا دست رویا رو پس زد: جمیله خانم چی می گی به من؟ بخدا فخری بفهمه با من اینجور حرف زدی پدرت رو در می اره.

جمیله: دیگه دستش از دنیا کوتاهاه، لااقل بزار اون دنیا آرامش داشته باشه. این چه ریختیه پاشودی اومدی اینجا، هر گناهی تو سر قبرش کنی پا اون می نویسن.

رویا که دید بحث داره بالا می گیره، پرید وسط: جمیله خانم تو رو خدا بس کنین، خالم راضی نیست با آنا اینجوری حرف بزنین.

آنا: رویا بیا بریم، اصلا فخری تنهاست منو واسه چی آوردی اینجا.

رویا آنا رو تو دستاش گرفت و تکون میداد: چشات و باز کن، این جنازه فخریه، دیگه فخری در کار نیست، دارن خاکش می کنن. آنا رویا رو هل داد عقب اگه جمیله پشت سر رویا نبود رویا می افتاد زمین، آنا دوید سمت جنازه، که کنار قبر رو زمین بود، همه تو جو داد و هوار جمیله و حرفهای آنا بودند، که انا دوید سمت جنازه، فرهاد یه آن متوجه اوضاع شد، پشت سر آنا دوید، آنا خودش رو انداخته بود رو جنازه و همینطور که جیغ میزد سعی داشت کفن رو باز کنه تا ببینه کیه، انگار تازه داشت هوش به سرش بر می گشت، همه فقط نگاه می کردند، فرهاد می دونست مردای دیگه جرات دست زدن به آنا رو ندارن، آنا دیگه تقریبا روسری هم به سر نداشت، چادر که همون اول کار افتاده بود رو زمین، فرهاد از پشت انا رو بغل زده بود تا نذاره روی جنازه رو پس بزنه رویا هم تا به خودش اومد رفت بالا سر انا تا به فرهاد کمک کنه، فرهاد به زحمت آنا رو از رو جنازه بلندکرد، ولی انا آروم نمی گرفت، رویا بی اختیار یکی زد تو گوش آنا: تو رو خدا به خودت بیا، این فخریه، مرده، می فهمی یا نه؟ حلام باید آروم باشیم تا دفن بشه، تا بره به آرامش برسه، نکنه می خواد اون دنیا هم روی آرامش رو ببینه؟

آنا کم کم اشکاش رون شد، فرهاد می ترسید ولش کنه،

آنا: ولم کنین، بزارین ببینمش. یه بار دیگه، تو رو خدا،

فرهاد: جلوی این همه غریبه که نمی شه روی مرده رو پس بزنی،

آنا: تو رو خدا، بزارین یه بار دیگه ببینمش.

جلال بلندشد اومد کنار آنا: دخترم، بزار بزاریمش تو خاک، می گم یه بار صورتش رو بهت نشون بدنند، فقط آروم باش بزار مرده عذاب نکشه.

آنا همینطور که به فرهاد تکیه داده بود و دست رویا تو دستش بود، یه قدم رفت عقب و منتظر شد که جلال به وعدش عمل کنه. ولی به محض اینکه جنازه رو بلند کردند و داخل گور گذاشتند آنا تو بغل فرهاد از هوش رفت.

امیر به محض برگشتن به هتل پیغام فرهاد رو واسه تماس فوری گرفت، ولی حالا هرچی با فرهاد تماس می گرفت فرهاد تلفنش رو جواب نمی داد، حوالی غروب بود که فرهاد کمی فارغ شده بود، یه نگاهی به گوشیش که تقریباً از پیش از ظهر سایلنت بود انداخت، متوجه تماسهای امیر شد.

سریع با امیر تماس گرفت.

امیر: الو فرهاد؟ چه خبره؟

فرهاد: سلام امیر جان خوبی؟

امیر: خوبم، چی شده پیغام گذاشته بودی؟

فرهاد: آخه با گوشیت نتونستم تماس بگیرم. خوبی؟

امیر: آره چه خبره؟

فرهاد: راستش امروز صبح دایه انا فوت کرد.

امیر: راست می گی؟

فرهاد: آره بنده خدا به رحمت خدا رفت.

امیر: خدا رحمتش کنه. آنا چگونه؟

فرهاد: آنا؟ اون و که نگو، یه پروژه ای شده واسه خودش.

امیر: یعنی چی؟

فرهاد: خوب راستش یه جریاناتی بود، اولش که تو شوک بود و نمی فهمید چی به چیه؟ بعدم که سر خاک اومد هوشیار شه که کم مونده بود کفن مرده رو پاره کنه و بعدم که تا مرده رو گذاشتند تو قبر غش کرد و از ساعت ۱۲ ظهرم که اوردمش بیمارستان، رسماً بیهوشه، یه بارم که هوش اومد اینقدر جیغ زد، که دوباره، خواب آور بهش زدند،

امیر: آلان بیمارستانی؟

فرهاد: با اجازتون.

امیر: کی اونجاست؟ رویا نیست؟

فرهاد: اومد باهامون، ولی خوب می دونی که باید خونه باشه، بالاخره اون بنده خدا هم خالش رو از دست داده، اصلاً از مراسم صبح که هیچ چیزی نفهمید،

امیر: پس الان کی پیشه آنا می مونه؟ تو که شب نمی تونی باشی؟

فرهاد: نه تا همین الانم، من خودم رو جای تو جا زدم، فرانک تو راهه، شب فرانک میاد، صبحم رویا می آد،

امیر: فرهاد شرمندم،

فرهاد: دشمنت شرمنده،

امیر: ایشالا جبران کنم،

فرهاد: این جهانگیری رو رد کن خودم وکیل باباتم بشم،

امیر: اوه، حرفشم نزن، بابام جهانگیری رو از منم بیشتر قبول داره، ولی خوب من یه جورای دیگه از شرمندگیت در میام،

فرهاد: مثلاً؟

امیر: تو دومادیت همه کارها رو خودم می کنم.

فرهاد: ایشالا

امیر: من نمی دونم فردا بتونم برگردم یا نه، ولی پس فردا سعی می کنم بیام.

فرهاد: زودی بیا که رقیب پیدا کردی.

امیر: یعنی چی؟

فرهاد: نمی دونم یه شروین نامیه، خانم تا هوش بود، لابلا فخری فخری کردن، شروینم صدا میزد،

امیر: مطمئنی؟

فرهاد: آره

امیر: از رویا بپرس.

فرهاد: پرسیدم، میگه قاطی کرده، منم همینطور فکر میکنم، می خواد بگه امیر امیر نه اسماتون شبیه همه، هی می گه شروین شروین.

امیر: فرهاد دست از لودگی برنداری خدای ناکرده ها!

فرهاد: باشه، حالا تو بیا ببینیم این گل پسر کیه، نکنه همونه که ایدز داده به آنا

امیر: فرهاد بسه، بزار بیام ببینیم چه خبره، فقط به فرانک خانم بگو چشم ازش بر نداره.

فرهاد: چشم، امر دیگه ای نیست.

امیر: نه، عرضی نیست، اومدم رو خبر می دم، اگه خبری هم شد، بهم برسون

فرهاد: باشه فعلا

امیر: خداحافظ

فرهاد تو فرودگاه منتظر امیر نشسته بود، به محض دیدن امیر از جا بلند شد: سلام

امیر: سلام، چطوری با زحمتهما

فرهاد: نه بابا، جبران می کنی

امیر: آنا کجاست؟

فرهاد: اسمش رو نیار، اسمش رو نیار که هم داغونه، هم ما رو داغون کرده.

امیر: چی شده؟

فرهاد: بیا بریم تو راه واسط بگم.

امیر: باشه

تو ماشین امیر دیگه طاقت نیورد: فرهاد، آنا کجاست؟

فرهاد: والا، دیروز پیش از ظهر مرخص شد، بردیمش خونه، ولی نمی دونی نصفه شب، چه کرد، شاید حدود یه ربع

جیغ می زد و فخری فخری می کرد، البته اون لابه لاهها شروینم صدا می زد،

امیر: فرهاد این شروین دیگه کدوم خریه،

فرهاد: والا خر که نیست، ولی فکر کنم عشقی چیزیه

امیر: خیلی خوب حالا هرچی، آنا کجاست الان؟

فرهاد: خوب والا، می دونی، تا امروز صبح خونه ما بود، صبح رویا اومد بردش، می خواستن برن ده

امیر: خوب من و لطفا بزار خونه، ماشین و بردارم خودم می رم.

فرهاد: خوب نه، منم می ام.

امیر: تو کجا بیای، منم برم آنا رو می ارم خونه

فرهاد: ببین امیر راستش، آنا چیزه،

امیر: چیه؟

فرهاد: راستش گم شده.

امیر: یعنی چی؟ مگه پیش رویا نیست؟

فرهاد: نه، راستش صبح رویا میبردش خونه خانم جون، میره چادر برداره، و آنا هم یه حمامی کنه بلکه حالش جا بیاد، بر می گرده می بینه نیستش.

امیر کلافه ازدست رویا و فرهاد: خوب، حالا باید چیکار کرد؟

فرهاد: والا از صبح ما هر جا به ذهنمون رسیده، سر زدیم، زنگ زدیم. به آقا جلالم خبر دادیم، گفتیم شاید بره خونه، خلاصه کلانتری، و هر جا بگی

امیر: فرهاد من کجا رو دنبالش بگردم؟

فرهاد: والا شرمنده، دیگه سرم داره می ترکه، رویا هم داغونه

امیر: فرهاد بزارم خونه، برم ماشین و بردارم ببینم چه غلطی باید کرد،

فرهاد: می گم این شروینه، می گم نکنه رفته

امیر: این دیگه از کدوم قبرستونی پیداش شد؟ نه زنگی زده نه سری زده، کدوم قبری بوده تا حالا

فرهاد: تو از کجا می دونی شاید تلفنی باهمند

امیر: تا دوهفته پیش که سر جریان اون مردک پرینت گرفتم، هیچکس نه رفته بود، نه اومده بود، آخه دو هفته ای عاشق سینه چاک شدن؟

فرهاد: والا چی بگم. از رویا هم که می پرسم حرفی نمی زنه

امیر: بیخود کرده حرفی نمیزنه، الان کجاست؟ بریم ببینم جرات می کنه حرف نزنه؟ اصلا نکنه اینها بازیشه؟
خودش فرستادش جایی؟

فرهاد: نه امیر، به خدا نمی دونی صبح تا حالا چه حالیه، تا اسم آنا می اد، دستاش به لرز می افته.

امیر: بریم ببینمش

فرهاد: ۱ ساعت پیش رفته ده، می گه شاید آنا بره خونه فخری،

امیر: بریم من ببینمش،

فرهاد: امیر تو رو خدا شبیه بریم خونه مردم چی بگیم؟

امیر: تو حرف نزن، من خودم می دونم چی بگم.

ساعت حوالیه ۱۲ بود که امیر و فرهاد رسیدند خونه رویا، کسی خواب نبود، آقا جلال هم بود،

رویا دوید جلو: آقا مشیر خبری نشد؟

امیر: نه، نشده ولی من با شما حرف دارم، میشه تشریف بیارین یه دقیقه دم ماشین

رویا: بفرمایین من می ام،

امیر به ماشین تکیه داده بود، منتظر رویا بود: فرهاد یه چند دقیقه ما رو تنها بزار

فرهاد: باشه، ولی خودت رو کنترل کن.

امیر: باشه.

رویا: بله؟ بفرمایین.

امیر: می دونم شما هم ناراحتین، ولی من می خوام یه چیزی رو بدونم، شاید جواب منو بدین دیگه اینهمه دلهره و نگرانی لازم نباشه.

رویا: چی؟

امیر: این شروین کیه، که افتاده بوده تو دهن آنا؟ نکنه با همون رفته؟

رویا: شروین هیچ خری نیست، نبوده که بخواد باشه.

امیر: پس یهو از کجا ظهور کرده؟

رویا: يدفعه ظهور نكرده، اون دو ماهی كه با آنا می رفتم مشاوره، دكترش راجع بهش با من حرف زد، ولی من نیم تونم چیزی بگم، فقط شما مطمئن باشین كه چنین كسی وجود نداره

امیر دیگه رسما داشت دادمیزد: اگه وجود نداره، از كجا ورد زبون انا شده؟

رویا اشك ریزون به امیر نگاه می كرد: نمی دونم، بخدا نمی دونم.

امیر: آنا، چی همراهش داره؟

رویا: هیچی، خودش و لباسهای تنش، یه ۱۵ هزار تومن پول نقد کیف من و برداشته.

امیر: كسی خونه فخرالسادات هست؟ شاید بیاد اونجا.

رویا: ۱۰ دفعه اونجا سر زدم به همه ده سپردیم، هیچی به هیچی، آقا جلالم نیم ساعت پیش اومده ببینه خبری شده یا نه.

امیر: مشكل اینجاست كه من نمی دونم اینجا رو بگردم، یا تهران رو

رویا: بخدا منم مستاصل شدم، تهران به كلانتری خبر دادیم، گفتند باید ۲۴ ساعت از غیبتش بگذره تا بتون اقدام كنن.

امیر: باشه، ببخشید، ما برمیگردیم تهران، هر ساعت كه خبری شد به من خبر بدین.

امیر خواست سوار ماشین بشه كه یادش به چیزی افتاد: سر خاك چی؟ اونجا رفتین؟

رویا: آره اولین كاری كه كردیم بعد از خونه خاله، رفتیم اونجا،

امیر: باشه، ممنون، از بقیه خدا حافظی كنین

امیر: فرهاد بریم،

فرهاد: بریم، ولی بزار قبلش یه بار دیگه بریم كلانتری منطقه

امیر: باشه، یه سری هم برو دم خونه،

فرهاد: این وقته شب، نمی دونم والا اگه می خواست این ورا بیاد زودتر از اینها می اومد

امیر: چه می دونم،

هنوز فرهاد راه نیفتاده بود، كه برادر رویا دون دون پیچید تو كوچه

امیر و فرهاد سریع پیاده شدند

رویا: چی شده؟

رضا: شوهر جمیله خانم ، آنا رو دیده،

امیر: کجا بوده؟

رضا: بعد از ظهر که داشته می رفته باغ واسه ایباری آنا رو دیده تو جاده پایینی سمت قبرستون.

امیر و فرهاد همراه با رویا و رضا سریع راه افتادند.

امیر: تنها بوده؟

رضا: چیزی که نگفت، الان تازه از باغ برگشته ، من دم مسجد بودم، که با جمیله داشتند می اومدند اینجا خبر بدن من رو دیدن.

به محض رسیدن همگی پیاد شدند، یه تیر چراغ برق بیشتر تو محوطه نبود، نگهبانی هم وجود نداشت، که کمک کنه، هر چهار تایی سعی کردن با نور موبایل ها و راهنمایی رویا و رضا برن تا سر قبر ، تو چند قدمی قبر فخرالسادات، می شد آنا رو که رو قبر دراز کشیده رو تشخیص داد، امیر و رویا به محض دیدن آنا شروع کردند به صدا زدنش ولی آنا تکونی نمی خورد، امیر سریع رفت جلو، نشست کنا رآنا، تکونش می دادو صداش می زد، به محض اینکه صورتش را بلند کرد زیر نور موبایل رویا تونست خیسی صورتش رو تشخیص بده، بیشتر به نظر عرق می رسید تا اشک. آنا ناله خفیفی کرد، ولی امیر نمی تونست چیزی بفهمه سریع بلندش کرد ولی آنا به هوش نبود که بتونه خودش رو نگهداره، امیر آنا رو بغل گرفت و سعی کرد، آروم ببردش سمت ماشین، رویا هم که از شدت گریه می لرزید تو بغل برادرش و کنار فرهاد دنبال امیر میرفتند، آنا رو بردند درمونگاه ده ولی کسی نبود، مجبور شدند ببرنش تهران توراهم انا جز زمزمه های گاه به گاه که اصلا واضح نبودعکس العمل دیگه ای نشون نداد.

۴۰ دقیقه ای راه بود ، تو اورژانس دکتر بعد از معاینه ای که کرده بود گفته بود که افت فشار و احتمالا فشار عصبی به این روز انداختتش، باید سرم بهش وصل بشه و اگه بعد از هوش اومدن بی قراری کرد به آرام بخش، تا فردا ببینن چی میشه.

امیر فرهاد و برادر رویا رو رونه کرد، ولی رویا رو نتونست بفرسته خونه، هر دو بدون اینکه بتونن لحظه ای بخوابن، تا صبح بالا سر آنا بودند، حوالی ۴ صبح بود که آنا بیدار شد، اول کمی آب خواست بعد از خوردن آب تونست بفهمه تو چه وضعیتی هست،

امیر نشست لب تخت رویا هم ایستاد کنار تخت.

آنا دیگه به وضوح هر دو رو میدید.

رویا: خوبی آنا؟

آنا: نه بدنم درد می کنه

رویا: منو میشناسی؟

آنا: رویا! حالت خوبه؟

رویا خم شد انا رو بوسید: آره الان خوب خوبم.

امیر: منو چی؟ منو میشناس؟

آنا: شروین! توهم که شوخیت گرفته! چرا نیومدی سر خاک دنبالم؟ می دونی چقدر نشستم اونجا؟ دیگه کم کم داشتم می ترسیدم.

رویا و امیر بهم نگاهی انداختند.

رویا: آنا جان، امیر رفته بود سفر، یادت نیست؟

آنازل زد به امیر و حرف دیگه ای نزد،

رویا: سعی کن بخوابی، صبح دکتر می اد مرخصت می کنه.

آنا: شروین تو هم می مونی؟

امیر کلافه شده بود ولی ترجیح داد عکس العملی نشون نده: آره من هستم، تو بخواب صبح میریم.

آنا طرفهای ۹ صبح بود که بیدار شد، رویا و امیر هر کدام روی یکی از صندلیهای به خواب رفته بودند، آنا خواست بره دستشویی که امیر از صدای پایین اومدن آنا از تخت، بیدار شد: کجامیری؟

آنا: می خوام برم دستشویی.

امیر: بزار رویا رو صدا بزنم.

آنا: نه امیر، خودم میرم، بزار بخوابه .

امیر می دید که انا دیگه شروین صداش نزد خواست سئوالی بپرسه که پشیمون شد.

آنا از دستشویی برگشت ، رویا هم بیدار شده بود، منتظر دکتر بودند که واسه ترخیص بیاد، هیچکس حرفی نمیزد،

آنا تقریباً هوشیاریش برگشته بود ، دکتر هم موردی ندید ولی با توجه به سابقه کوتاهی که رویا تو پروندش قرار داده بود، تو خلوت به امیر توصیه کرده بود که حتما یه روانشناس خوب آنا رو ببینه. امیرم هم تایید کرده بود که حتما این کار رو می کنه.

تو ماشین، امیر رو کرد به رویا: شما رو کجا برسونم؟

رویا: شما الان کجا میرین؟

امیر: اول می ریم خونه ، هم من هم آنا حمام کنیم بعدم میریم خونه آقا جلال.

رویا: می مومنین؟

امیر: نه، میریم خداحافظی، آنا هم اگه از وسائش چیزی بخواد برداره.

آنا: امیر! نمی شه بمونیم؟

امیر: نه من خیلی کار دارم.

آنا: خوب من بمونم.

امیر: پیش آقا جلال؟ شدنیه؟

آنا: خوب آقا جلال بره خونه قبلش.

امیر: اونوقت تو تنها بمونی بگی چی؟؟

آنا: خوب، آخه من جای دیگه ای ندارم.

امیر: تو به این کارا کار نداشته باش.

آنا: من خونه تونميام.

امیر: چرا، میآی

آنا دیگه حرفی نزد، ولی رویا اومدوسط بحث، امیر خان، آنا می تونه بیاد پیش من.

امیر از توآینه چشم غره ای به رویا رفت: فکر کنم راجع به این قضیه ، دفعه قبل توضیح دادم بهتون.

رویا: بله.

امیر: حالا شما چیکار می کنین؟ برسونمتون دفتر یا می این با ما تا ما حاضر شیم بریم روستا.

رویا: منو بزارین دفتر، دیگه از آقای مشیر خجالت می کشم، مرخصی بخوام

امیر: درک فرهاد بالاس نگران نباشین.

رویا: نه مرسی میرم سر کار. شب میام به آنا سر می زوم.

موقع خداحافظی رویا آنا رو بوسید، و قول داد شب به دیدنش بره.

به محض رسیدن به خونه ، زینت که منتظر دیدن امیر به تنهایی بود با دیدن آنا جا خورد، فکر نمی کرد بعد اون

داد و بیداد سوسن و سهلا خانم آنا دیگه پا تو اون خونه بزاره

امیر رو کرد به زینت که تو تعجب مونده بود: زینت خانم، یه صبحانه مفصل بزار، ماها از دیروز صبح تا حالا چیزه حسابی نخوردیم، بعدم به آنا کمک کنین اتاق بالا دوش سر پاییی بگیره، در حموم رو نبند، حالش روبراه نیست، خودتم دم در بایست تا از حموم بیاد بیرون.

زینت مقدمات صبحانه رو آماده کرد و با آنا رفت بالا واسه حمام، آنا یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفت و دوباره مجبور شد لباسهای عاریه ای امیر رو تن کنه و با همراهی زینت بیاد پایین واسه صبحونه.

امیر: خوبی؟

آنا: مرسی. ولی دست وپام ضعف میره.

امیز: بله مال شاهکار دیروزته،

آنا که یادش بود چیکار کرده ، سرش رو انداخت پایین .

امیر از حرفی که زده پشیمون شد، رفت جلوتر: حالا دیگه گذشته، مهم نیست، خدارو شکر که بلایی سرت نیومد. تو راه که میرفتی، این همه ساعت که اونجا تک و تنها بودی.

آنا دیگه بغضش ترکید: می خواستم برم پیش فخری بمونم، من دیگه کاری ندارم تو این دنیا،

امیر: خدا رحمتش کنه، ولی می دونی که چقدر دوستت داشت، خیلی ناراحت می شه که تو اینطور میکنی.

آنا: من خیلی باعث عذاب و اذیتش شدم.

امیر: اون اینطور فکر نمی کرد، اگه اینطور بود، ولت می کرد می رفت.

آنا:نبایدی من می رفت، شب آخر بهش گفتم منم ببره، و دوباره با صدا شروع کردبه گریه کردن

زینت همینجور زل زده بود به آنا، نمی دونست چه خبره، ولی ماتش برده بود، امیر از حضور زینت معذب بود، ولی در آخر یه قدم رفت جلو و آنا رو بغل کرد، آنا همینطور که تو بغل امیر گریه می کرد، حرفهایی می زد که امیر درک درستی ازشون نداشت، "کاش این رازو با خودش به گور برده بود، کاش منم برده بود" ولی امیر ترجیح داد سئوالی نکنه، و بزاره آنا اروم بشه، زینت هم که به خودش اومده بود ، رفته بود تا میز را مرتب کنه، امیر آنا رو نشوند رو کاناپه، آنا هم که به خودش اومده بود با یه معذرت خواهی سرش رو از روی پای امیر برداشت و رفت سمت دستشویی.

تمام مدت خوردن صبحانه کسی حرفی نزد،

امیر بعد از اتمام صبحانه از آنا خواست بره بالا تا زینت موهایش رو خشک کنه خودش هم رفت سمت اتاقش تا تو این فاصله یه تماسی با مشاوره که آنا یه دو ماهی پیشش می رفت بزنه.

یه ربعی میشد که رسیده بودند روستا و آنا رفته بود تو اتاقش و بیرون نمی اومد، امیر قید کار رو زده بود ولی دکتر گفته بود حتما بعد از ظهر آنا رو یه سر بیره پیشش، دفعه قبل آنا خیلی مقاومتی نکرده بود ولی اینبار رو امیر خیلی مطمئن نبود، از طرفی خیلی هم رو رویا نمی تونست حساب کنه مگه اینکه خودش داوطلب بشه تا اینبارم تو جلسات همراه آنا بره، امیر دیگه با آقا جلال حرفی نداشت بزنه، اقا جلال خودش اصرار داشت برگرده خونه قبلی، و تعارف و اصرارهای امیر هم جواب نداده بود و گفته بود که بعد از مراسم هفته جابجا می شه. امیر بلند شد رفت دم اتاق، یه تقه به در زد ولی آنا جوابی نداد، امیر درو باز کرد، دید آنا همینجور نشسته رو زمین، هنوز دست به چیزی نزده

امیر: آنا! نشستستی؟ من فکر کردم کارت تموم شده؟

آنا: شروین، امروز بمونیم فردا بریم؟

امیر دیگه داشت از قضیه این شروین عصبانین می شد: نخیر، سریع جمع کن، من باید یه سر برم شرکت، بعدم عصر نوبت دکتر داریم، زود باش.

آنا: خوب تو برو، من می مونم.

امیر صدش رو آورد پایین: پیش آقا جلال می مونی؟

آنا: خوب آره، آخه فخری جون که ...

امیر اجازه نداد آنا حرفش رو تموم کنه دست آنا رو کشید بلندش کرد، فرستاد از اتاق بیرون، سریع در چمدونها رو باز کرد و هر چی تو اتاق بود تپوند تو چمدونها، می خواست از اتاق بیاد بیرون که نگاهش به جعبه حلقه افتاد که سر طاقچه بود، سریع جعبه رو باز کرد، حلقه توش بود، امیر اصلا شک داشت که یکبارم آنا اینرو دستش کرده باشه، نمی دونست قراره با این دختر چطوری تا کنه، یه موقعها مثل موش می شد، کم حرف و حرف گوش کن، یه موقع ها هم کار خودش رو می کرد. امیر حلقه رو گذاشت تو جیبش و با چمدونها رفت بیرون، با آقا جلال خداحافظی کرد و رفت سمت حیاط، آنا دم حوض نشسته بود و مثل بچه ها با دستش آب رو می پاشی بالا.

امیر چمدونها رو گذاشت تو ماشین و برگشت، دست آنا رو گرفت بلند کرد، و یه بار دیگه با آقا جلال که حالا دیگه اومده بود تو حیاط خداحافظی کرد، آنا هم که دوباره انگار تو این دنیا نبود.

ساعت دو بود که رسیدند خونه، چمدونها رو برد بالا و از زینت خواست سر صبر لباسها رو در بیاره و بزاره تو کمد، آنا رو هم فرستاد بالا تا لباسهاش رو عوض کنه، یه ربعی طول کشید تا آنا اومد سر میز، امیر یه نگاهی انداخت به سر تا پاش، یه تونیک آستین بلند مشکی، با یه شلوار مشکی، روسری ساتن مربعی رو هم که خود امیر خریده بود و اسش، مثل دستمال سر بسته بود و موهاش رو هم بزور زیرش جاداده بود، فقط جوراب پاش نکرده بود، لاک

های ناخنش روهم پاک کرده بود، امیر خیلی خودش رو کنترل کرد که چیزی به آنا نگه، نه به اون ریخت و قیافه ای که جلوی آقا جلال می چرخید نه به این ریختی که اینجا واسه خودش درست کرده بود،

بعد ناهار امیر رفت شرکت و از آنا خواست استراحت کنه تا ساعت ۶ بیدار دنبالش با هم برن جایی، از زینت هم خواست که حتما در خونه و حیاط رو قفل نگه داره.

زینت که خودش دیده بود امیر آنا رو بغل کرده دیگه خیلی نگران حضور آنا نبود، یا نگران دست زدن به لباسهاش و بشقابش.

حدود ۶ بود که امیر اومد، آنا نیم ساعتی می شد که از خواب بلند شده بود، و به اصرار زینت خانم داشت عسرونه می خورد،

امیر: سلام، ساعت خواب

آنا: سلام، من نیم ساعتی هست بیدار شدم،

امیر: ولی چشمات که هنوز خوابه.

آنا: الان باید بریم؟

امیر: نه ۶ می ریم. عجله نکن.

آنا: کجا باید بریم؟

امیر: خوب راستش من فکر کنم، اون مدتی که می رفتی پیش دکترت خیلی خوب بودی، امروز بهش زنگ زدم گفت بری سرش، با هم حرف بزنین.

آنا: ول بهم قرص نمیده،

امیر: خوب حتما لازم نداری.

آنا: آخه من می ترسم دوباره بی خواب شم.

امیر: اگه لازم باشه بهت می ده، نمی خواد نگران باشی.

آنا: من با رویا برم راحت ترم.

امیر: دوبار دیگه این رویا رو از سر کار بکشی بیرون، فرهاد اخراجش می کنه.

آنا: راستی؟

امیر: حالا نه به این زودی ولی خوب حالا بزار یه دو جلسه اول رو خودم باهات می آم، اون هفته باید برم سفر، اون موقع رویا بیاد.

آنا: تو چرا اینقدر می ری سفر؟

امیر: خوب واسه کارم گاهی لازمه، می خوام بیای؟

آنا: نه.

امیر: گرچه هنوز مدارکت آماده نیست، یاست هنوز مدت تقاضاش نگذشته که المثنی بدن بهت.

آنا: بابام واقعا رفته؟

امیر: آره، چند بار می پرسی؟ بعدم قرار بود راجع به این قضیه دیگه حرف نزنیم.

آنا: ولی من باید یه بار دیگه ببینمش،

امیر: می بینیش، نترس بزار عصبانیتش فروکش کنه، خودش میاد.

آنا: نه نمی اد، تازه از دست من راحت شدند، واسه چی بیاد!

آنا: ولی اگه بفهمه طلاق گرفتم خوب شاید بیاد.

امیر با غیض بلند شد: انگار بدت نمی اد دوباره بازیت بدن؟

آنا: نه، ولی اگه به گوشش برسه، شاید لااقل بیاد.

امیر: اومدنی که دلیلش اون باشه، همون بهتر که نیاد.

آنا دیگه حرفی نزد، و بلند شد بره آماده شه.

تو مطب خیلی معطل نشد، انا رفت تو ولی چند دقیقه ای گریون اومد بیرون. به محض بیرون اومدن آنا، امیر بلند

شدرفت سمت آنا: چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

آنانمی تونست لابلای گریه هاش حرفی بزنه. منشی اومد سمت امیر: خانم دکتر با شما کار دارن. بفرمایین تو

امیر: بشین تا من برگردم، بعدم با چشم ابرو به منشی حالی کرد که نزاره آنا بره بیرون.

امیر به در زد.

دکتر: بفرمایین

امیر: سلام.

دکتر: بشینین خواهش می کنم.

امیر: من در خدمتتون هستم.

دکتر: راستش جناب...

امیر: سروستانی هستم

دکتر: بله، جناب سروستانی من دوره قبل که خوب خیلی مایل بودم از اعضای خانواده ایشون رو ببینم، ولی هرچی به آن و همراهشون پیغام دادم، خوب موفق به ملاقات کسی نشدم، صبح که خودتون تماس گرفتین، خوشحال شدم که بالاخره می تونم ببینمتون،

ببینین، یه سری مسائل هست که در مورد آن برای من روشن نمی شه، یعنی خودشم کمکی به من نمی کنه، حتی سری قبل هم که یه بهبود نسبی حاصل شد، من می دونستم که موقتیه ولی خوب با قطع جلسات دیگه کاری از من بر نیومد، حالا که دوباره اومده امیدوارم اجازه بدیم که مشکلاتش ریشه ای حل بشه.

امیر: خوب دقیقا منم الان واسه همین اینجام.

دکتر: فکر کنم الان اوضاع خوبی نداره، الان ببرینش، و زمانی بیارین که خودشم اظهار تمایل کنه برای دیدن من ، تحت فشار نزارینش ولی خودتون اگه بتونین فردا بعد از ظهر بیاین یه ۱ ساعتی من در خدمتتون باشم خوبه.

امیر: خوب راستش ، صبح که خدمتتون گفتم چند روزی بیشتر از فوت دایه اش نگذشته، من دوست داشتم از همین امروز جلساتش شروع بشه، هفته دیگه هم مسافر هستم، نمی دونم می تونم تنهاش بزارم یا نه.

دکتر: خوب ببینین اگه حالش بهتره ، کمی منتظر بمونه تا ما یه صحبت های اولیه با هم داشته باشیم.

امیر بلند شد یه سری به بیرون زد: خوبی؟

آنا: آره.

امیر: می خوای بریم؟ بریم یه سری پیش رویا؟ منم باید برگردم اینجا پیش دکتر.

آنا: واسه چی؟

امیر: نمی دونم دکتر می گه اوضاع خرابه خودم درمان میخوام.

آنا یه لبخندی زد: جدی؟

امیر: آره شوخیم چیه!

آنا: خوب من می مونم کارت تموم شه. بعد اگه شد بریم سر رویا.

امیر: باشه،

دکتر: خوب جناب سروستانی، من می خوام خودتون شروع کنین

امیر: راجع به چی؟

دکتر: قبل از اینکه بریم سراغ آن، دوست دارم راجع به خودتون بگین، از کجا وارد زندگی آنآ شدین، و البته مطمئنا می دونین که هر حرفی اینجا بزنین، راز محسوب می شه و به گوش آنآ نمی رسه مگر اینکه بخواین من چیزی بهش بگم.

امیر: بله، متوجه هستم، خوب راستش، من حدود ۳۰ سال سن دارم، شغلم تو زمینه صادرات خشکبار، زندگیه خوبی دارم، از یه خونواده ۲ فرزند می هستم، یه خواهر که الان ساکن آلمان، پدرم تو زمینه تجهیزات کارخونه ای کار می کنه، و مادرم خونه داره، ۵ سال پیش با دختر خالم عقد کردم ولی خوب قبل از اینکه زندگیمون رو شروع کنیم، همسرم تو یه تصادف فوت کرد، خوب برای من خیلی سخت بود، جدای از یکسالی که ما تو عقد بودیم، خوب به اندازه یک عمر با هم آشنا بودیم، و خوب فوتش خیلی برای من سنگین بود، هنوزم به طور کامل با نبودش کنار نیومدم، حدود ۱ سال پیش پدرم زمزمه هایی شروع کرد که می خواد وارد یه معامله بزرگ بشه، که خوب یه شرایطی بود، یعنی کسی که قرار بود طرف قرارداد باشه، به خاطر اینکه می دونست پدرم و شریکش یه جورهایی تنها کسایی هستند که می تونند تجهیزات وارداتیش را به پول نزدیک کنن اونم با یه فرصتی حدود شش ماه، خوب ضمانتی که فروشنده می خواست این بود که مقدار پولی که پدرم باید بده معادل مهریه دخترش باشه که به عقد یکی از نزدیکان پدرم در بیاد و برای ضمانت پرداخت مهریه هم سند شرکت و خونه پدرم باشه، خوب من و مادرم وقتی پدرم این پیشنهاد رو داد خیلی از کوره در رفتیم، بخصوص که نگران خالم بودیم، خاله ام بارها از مادرم خواسته که من به فکر ازدواج باشم ولی خوب با این حال مسلما واسش سنگین بود، منم چون تصمیمی نداشتم به ازدواج خوب، دلیلی نمی دیدم خاله ام رو بهم بریزم، در نهایت هم اصرارهای مادرم که پدرم تونسته بود مجابش کنه و بی قراری پدرم کار خودش رو کرد البته می دونستم اصلا قرار نیست این دختر به زندگی من بیاد، حتی من شنیدم که این دختر سه تا ازدواج مشابه داشته و خوب ظاهرش، مشکلی نبوده، و از طرفی هم یه ملاقاتی قرار بود من و انا داشته باشیم، که دوست آنآ به جای اون اومد و درکل باز خورد جلسه این بود که تازه اون نگرانه که من دردسری بخوام واسش درست کنم، که خوب در نهایت دیدم که اونم تمایلی به دردسر افزینی نداره و قبول کردم، و تا سه ماه اولم اتفاقی نیفتاد، تا اینکه یه چند مرتبه ای اتفاقاتی پیش اومد که ما هم رو دیدیم و خوب البته چندان برخوردی دونه ای هم نبودند.

دکتر: خوب من تقریبا دور قبلی کمی در جریان اتفاقات بعد از ملاقاتتون هستم، فقط چیزی که برای خود انا هم سؤال بود این بود که چرا شمایی که از ابتدا رفتار خصمانه ای داشتی یکدفعه تبدیل شدی به یک دوست، حامی یا همون برداری که خودت گفتی.

امیر: خوب واقعیتش اینه که من نه اینکه خودم رو مقصر بدونم ولی به هر حال یه بخشی از آزارهایی که آنا کشیده گنااهش گردن پدر منم هست، نه پدر من به تنهایی اون سه نفر قبلیهم ، ولی خوب راستش نمی دونم شما راجع به بیماری آنا اطلاع داری یا نه؟

دکتر: افسردگی؟

امیر: نه، خوب راستش یه بیماری سعب العلاج ، خوب شاید مایل نبوده راجع بهش با شما صحبت کنه، و خوب من واقعا نتونستم هنوز راضیش کنم که برم با دکترش حرف بزنم، من حتی نمی دونم تو چه مرحله ای هست یا چه روزهایی رو پیش رو داره یا حتی چقدر وقت دیگه زندس، یا نمی دونم هرچی.

دکتر: یعنی کشنده اس

امیر: خوب راستش تا با دکترش حرف نزنم نمی دونم ولی خوب لاقل می دونم که درمانی نداره، من برای پرگل کاری نکردم، فکر کردم شاید بتونم برای آنا کاری کنم.

دکتر: یعنی دارین بهش ترحم می کنین؟

امیر: نه، ترحم نه ولی سهمش رو از سودی که پدرم برده می خوام بهش بدم، لاقل نخواستم بزارم اون پدر بی غیرتش ازش سوء استفاده کنه، یا نمی دونم هرچی

دکتر: خوب واسه امروز بسه

امیر: خانم دکتر از بعد فوت دایه اش، انا شروین نامی رو صدا می زنه، حتی چند بارم منو شروین صدا زده، خوب من می خوام ببینم این آدم کیه، کجا همو دیدن؟

دکتر: مهمه

امیر: بله، اگه کسی تو زندگیش اومده من نباید بدونم؟

دکتر: خوب من شروین نامی رو میشناسم، ولی باید دید که این شروین آیا همونه یا نه؟

امیر: می شه همین امروز پیرسین؟

دکتر: معلومه که نه، تازه پیرسم هم اجازه ندارم به شما بگم.

امیر: ببخشین، جلسه بعد منم باید پیام؟

دکتر: فعلا دو جلسه ایی خودش بیاد، بیاد حرف بزنیم، ببینیم چی شده که پریشونه، مرگ دایه اس یا عاشق شده یا دلش واسه باباش تنگ شده؟

امیر: فعلا با اجازه.

دکتر: به سلامت.

امیر: اومد بیرون، دید انا سرش تو گوشیشه، داره اس ام اس میده

آناهید سرش رو آورد بالا: تموم شد؟

امیر: آره. بریم؟

آناهید: الان میریم پیش رویا؟

امیر: آره

آنا: پس بزار بهش بگم.

آنا آخرین اس ام اس رو سند کرد و پاشد،

تو راه امیر خیلی دست دست کرد ولی بالاخره تصمیمش رو گرفت: آنا تلفن دکترت رو بده ، می خوام یه وقتم از اون بگیرم،

آنا: الان اونجا بودیم که

امیر: نه اون دکترت رو می گم که واسه چیز میری پیشش منظورم مریضیته

آنا: خوب، اونو به رویامیگم، بعدم خوب لازم نیست، رویا قرصهام رو می گیریه.

امیر: به روانشناست نگفته بودی؟

آنا: نه، تو مشکلک حل شد؟

امیر: نه ، باید یه چند جلسه بیام. راجع به تو هم باهام حرف زد.

آنا: چی گفت؟

امیر: خوب ، نه راجع به تو، راجع به قضایای بابات و بابام. حالا ولش کن، بزار فردا بریم ببینم چی میشه، ولی خوب گفت دفعات قبل خواسته منو ببینه ولی تو به من نگفتی

آنا: خوب دلیلی نداشت، تو همینجوری هم خیلی به زحمت افتادی

امیر: من که گفتم همه جوروی رو من حساب کن

آنا: بله داداش جون گفتین.

امیر جوابی نداد،

ساعت ۱۰ شب بود که رسیدند خونه، آنا دیگه حسابی خسته شده بود، سریع رفت بالا لباس عوض کرد، دیدن رویا خیلی حالش رو بهتر کرده بود، راجع به شاهکار خانم دکتر هم گفت، ولی رویا گفته بود که مهم نیست، بیرون غذا خورده بودند، می خواست بره پایین یه لیوان آب بخوره که صدایی در دم در اتاق نگهش داشت، صدای مادرامیر رو سریع تشخیص داد، یه مردهم بود که آنا احتمال می داد پدر امیر باشه، انا سریع برگشت تو اتاقش، و در و بست، در گوشه‌هاش رو گرفته بود، خدا خدا می کرد که متوجه حضور آنا نشن، دلش نمی خواست اتفاقات دفعه قبل تکرار بشه، ولی به دقیقه نرسید که صدای امیر رو از پایین شنید که داشت مادرش رو صدا میزد: مامان، نرین بالا، مامان

قلب آنا به شدت میزد، چند لحظه بعد در با صدا باز شد.

آنا بی اختیار از جا بلند شد: سلام

سوسن: سلام، بشین، باهات حرف دارم

امیرم تو دهنه در اتاق بود: مامان بیاین پایین با هم حرف بزنیم.

سوسن: من با تو کار ندارم، می خوام با آنهاید حرف بزنم.

امیر: مامان الان وقتش نیست.

سوسن رفت سمت در و از امیر خواست که بره بیرون، آنا حس می کرد الانه که قلبش بیاد تو حلقش.

سوسن امیر رو مجاب کرد که بیرون باشه: خوب بشین، می خوام باهم حرف بزنیم.

آنا: نمی تونیم بشینم، بفرمایین، گوشش می دم.

سوسن: قرار ما با پدرت این نبود، قرار موندن نداشتیم، داشتیم؟

آنا سرش پایین بود: نه چنین قراری نبود، ولی پیش اومد

سوسن: ما فکر کردیم چندماه پیش قضیه رو به تو و امیر واضح گفتیم.

آنا: من نمی دونم پدرم کجاست، بعد از آخرین باری که با امیر سر یه مسائلی بحث کردند، دیگه رفتند، من نمی

دونم کجاست؟ اگه می دونستم یه لحظه هم سر بار امیر نمی شدم،

سوسن: بله می دونم امیر خان کاسه داغتر از آتش شده، حالام قضیه سر باری نیست، یه دخالتی کرده، بشینه

نتیجش رو ببینه، ولی من می خوام بدونم چه تصمیمی دارین؟ من برم به فامیل بگم این دختر کیه تو خونه پسر من؟

عروسمه؟ کیه؟ به خواهرم بگم چی؟

آنا: من نمی دونم، من نمی دونم. و سریع رفت سمت در و درو باز کرد، امیر با پدرش ایستاده بود: امیر! من چی باید به مامانت بگم، من نمی دونم! بعدم رو کرد به سروستانی بزرگ: بابام رو پیدا کنین بیاد منو ببره.

امیر نمی خواست جلوی انا با پدر مادرش بد حرف بزنه: آنا برو پایین پیش زینت تا من پیام،

سوسن که از اتاق اومده بود بیرون پشت سر آنا: کجا بره؟ شما دو تا چوب حراج زدین به آبروی ما، نه تو حرف می زنی نه این دختر، به آناهیید می گم، می گه نمی دونم، به تو می گم، می گی بعدا، این بعد کیه؟

امیر: فکر این چیزها رو باید اونموقعی می کردین که منو تحت فشار گذاشته بودین. پول می خواستین، سودمی خواستین، حالا اینم تبعاتشه، دیگه از چی خجالت می کشین؟

سروستانی: امیر، بسه دیگه، ما حرف بدی نمی زنیم، می گیم تکلیف ما رو روشن کنین، ما باید به مردم چی بگیم؟ بگیم پسرمون زن داره یا نه؟ به حالت بگیم چی؟

امیر: می شه من فردا پیام خونه با هم حرف بزنیم؟

سوسن: نه، همین الان تکلیف ما رو روشن کنین.

آنا اومد جلو: تقصیر امیر نیست این اوضاع، شما بابام رو پیدا کنین، من میرم، همین الانم بگین بابام کجاست من میرم.

امیر خیلی سعی کرده بود، جلوی آنا با پدر مادرش، خوب حرف بزنه و بر عکس ولی حرف آنا امیر رو عصبانی کرد، رفت سمت انا، دست انا رو گرفت خواست ببره سمت در: شما بفرمایین تو اتاق، من خودم قضیه رو حل می کنم. جایی هم تشریف نمی برین.

سوسن: ولش کن ببینم، انگار عقل اون بیشتر از توئه، آخه اگه می خواین، با هم بمونین این دیگه چه وضعیه، اون بالا تو پایین، جلوی تو روسری سرشه، چند ماه نبوده، حالا هست با ما درست حرف بزن ببینیم چه خبره. کی مرده؟

امیر بی توجه به سوسن دست انا رو کشید تو اتاق، و در و بست: همینجا می مونی، تا بعد رفتنشون پیام ببینم حرف حسابت چیه.

امیر از اتاق اومد بیرون: بریم پایین اگه حرفی دارین بفرمایین، اگه نه که فردا من میام خونه با شما حرف دارم.

سوسن: از این وعده ها زیاد دادی به ما، ما می ریم خونه، فردا ایشالا می بینیمت، ولی یادت باشه دفعه آخر بهت چی گفتم، ما دیگه پا خونت نمی زاریم، آنا هم تو خونم پذیرایی نمی کنیم، خودتم فقط جمعه ها می تونی به ما سر بزنی.

سروستانی: خانم، باز شما تند رفتی، زودی محاکمه می کنی و حکم میدی، ما یه مشکل داریم، واسه اونم اومدیم، اینکه شما چند ماه پیش چی گفتی رو ول کن، الان حرف اینکه که می خوایم بدونیم تکلیفمون چیه؟ به خواهرت، به دوست و آشنا چی بگیم؟ پسر ما زن داره یا نداره، و البته امیر خان یادت نره که حالت می خواد این خونه رو از تو بخره، با همه وسائش، می تونی دل بکنی یا نه؟

امیر: بابامن چرا باید به مردم جواب بدم؟ من فقط باید به شما به عنوان دو تا بزرگتر توضیح بدم که وضعیت چیه. من واسه مردم زندگی نمی کنم. اگه هم نمی خوین منو ببینین بهم بگین تکلیفم رو بدونم.

سروستانی: باشه بابا، حالا زود تصمیم نگیر، فردا بیا ببینیم تکلیف چیه؟

سوسن جلوتر از سروستانی از خونه رفت بیرون، ولی امیر قبل از اینکه بره بالا، رفت آشپزخونه: زینت خانم، می دونم مامانم واسه چی از شما دل کند و فرستادت اینجا و خودش دست تنها موند، ولی اینو بدون چند مرتبه هر چی خبر اینجا رو رسوندی حرفی نزد، ولی این دفعه آخر بود.

زینت که هول کرده بود دوید دنبال امیر که داشت از آشپزخونه بیرون می رفت: آقا بخدا من کاری به شما ندارم، سوسن خانم خیلی دلواپس شمان.

امیر: باشه، باشه بزار واسه بعد، ولی دفعه آخرت باشه.

امیر عصبانی از کار زینت رفت سراغ آنا، آنا خودش از استرس دور اتاق راه میرفت که امیر در و باز کرد: چی میگی تو هی بابام و پیدا کنین برم؟ تا اینجا بود چه تاجی به سرت زده بود؟ رو سرش نشونده بودت؟ یادت نیست خواب مشعون و واست دیده بود؟ حرف حسابت چیه؟ اصلا این شروین کیه؟ نکنه با اون برنامه ریختی که برم برم می کنی؟

آنا بی صدا با بغض به امیر نگاه می کرد.

امیر: آنا بخدا بزنی زیر گریه من می دونم و تو، شد یه بار من یه سؤال از تو بپرسم زنی به اشک و گریه.

این حرفهای امیر کافی بود که اشکهای آنا سرازیر بشه.

امیر: بی گریه با گریه، جواب حرفهای من و میدی امشب. واسه چی به بابا گفتی بره سراغ بابات؟ هان؟

آنا اینقدر عقب عقب رفته بود که دیگه تو دیوار بود، جایی واسه دنده عقب نبود.

امیر: جواب منو بده.

آنا لابلای گریه شکسته جواب امیر رو میداد: مگه نمی بینی نمی خوان من بمونم، می خوان از این خونه بری، کسر شانشونه من اینجا باشم.

امیر: اینها به تو مربوط نیست، اینها مشکل منه.

آنا خدا خدا می کرد، امیر حرفی از شروین نزنه، اصلا نمی دونست تو این هاگیر واگیر این شروین از کجا دراومد.

آنا: من سربارم اینجا، اینو می دونم، دلت واسم میسوزه، اینم می دونم، من برم واسه تو بهتره.

امیر: هیجا نمیری، می فهمی یا بازم بگم. پولهایی روهم که خرج می کنم بعد از بابام بابت سود کلانش می گیرم، غصه یه قرون دوزار رو نمی خواد بخوری.

امیر خواست سئوالش راجع به شروین رو دوباره بپرسه که پشیمون شد: دست و صورتت رو بشور، می گم زینت یه لیوان شیر سرد بیاره بخوری، شب راحت بخوابی، رفت سمت انا دستش رو گرفت و برد سمت دستشویی.

امیر برگشت پایین، می دونست زیاده روی کرده، بالش و لحافش رو برداشت، رفت بالا اتاق کنار انا، قبلش هم به انا گفت بالائه و اگه شب کاری داشت صدش بزنه،

امیر تا کلی وقت خوابش نمی برد، هم جاش عوض شده بود هم نگران آنا بود که بعد اون بحث و حرفها می تونه بخوابه یا نه، این اتفاقاتی که افتاده بود، بالاخره دیر یا زود می افتاد ولی با اوضاع شب گذشته آنا یکم زود بود، حوالی ۳ بود که امیر بلندشد بره یه سری به آنا بزنه، در اتاق رو که باز کرد دید آنا با چراغ روشن خوابیده، آنا پشتش به در بود ولی امیر احساس می کرد صدایی شبیه پیچ پیچ می شنوه، فکر کرد آنا داره زیر ملحفه با تلفن حرف میزنه، سریع رفت بالا سرش، ملحفه رو که پس زد، دیدچشمهای انا بسته، ولی زمزه ای میکنه، کل سر و گردنش خیس عرق بود، چند تا دستمال برداشت، ولی ترسید با تماس دستش آنا از خواب بپره بترسه، رفت یه لیوان آب آورد و آهسته صدش زد: آنا، آنا بلند شو، بلندشو یکم اب بخور،

آنا یه چند باری چشمش رو باز و بست کرد اخرم با کمک امیر نشست، امیر کلید برق رو زد و به جاش آباژور بالا سرش رو روشن کرد، آب روداد دست انا، و خودش آروم پیشونیش رو خشک کرد،

امیر: خوبی؟ چیزی می خوای؟

آنا: شروین، خیلی گرممه، می شه در تراس را باز بزاری؟

امیر سعی کرد به روی خودش نیاره: می خوای کولر رو بزنی؟

آنا: نه سرما می خوری! در تراس رو باز کن.

امیر: باشه، تو بخواب من باز می زارم،

آنا: مرسی عزیزم،

آنا دراز کشید و چشمهایش رو بست.

امیر یه نگاه به در باز تراس انداخت، برگشت سمت انا ملحفه رو نا مرتب انداخت روانا از اتاق زد بیرون تا فردا تکلیف این شروین رو مشخص کنه.

۱ ساعتی می شد، که انا و امیر از جلسه چهارم روانشناسی بر می گشتند، هر بار همینطور بود، تا یکی دو ساعت حرفی باهم نمی زدند، هفته فخر السادات هر طوری بود گذشته بود، گرچه امیر سفرش رو بهونه کرده بود و انا رو سریع از روستا برگردونده بود، و بعدم برده بود سپرده بودش دست مادر بزرگ فرهاد و رویا، و خودش ۳ روزه سر و ته کارش رو بهم رسونده بود، و برگشته بود، حالا دو روزی از برگشتن امیر، و ۱ ساعتی از جلسه روانشناسی می گذشت، امیر داشت می رفت سمت خونه ولی انا اصلا دوست نداشت با این حس و حال بره خونه: امیر نمیری سره کار؟

امیر: چرا، تو رو برسونم می رم،

آنا: میشه منم پیام برم پیش رویا؟

امیر: مطمئنی دفتره؟

آنا: آره

امیر: باشه، پس شام دعوتش کن. به فرهادم می گم تونست بیاد

آنا: باشه

هنوز منشی درو کامل رو انا باز نکرده بود که انا صدای بحث و جدل رویا و فرهاد و یه نفر دیگه که انا حدس زد کمالی باشه رو شنید، انا احساس کرد قضیه مهمیه، از طرفی هم تحمل داد و بیداد شنیدن رو نداشت، راه اومده رو برگشت، خواست بره شرکت امیر ولی خیلی مطمئن نبود امیر از این کارش استقبال کنه تا حالا هیچوقت به انا نگفته بود باهاش بره، دفعه قبلم که انا اومده بود مستقیم رفته بود پیش رویا بعدم تو پارکینگ با امیر قرار گذاشته بود، انا برگشت پایین، زنگ زد به امیر ولی امیر جواب نداد، رفت تو خیابون، دلش هوای قدم زدن تو پارک ملت رو کرده بود، پولی توجیبش نبود، پیاده راه افتاد، یه ده دقیقه پیاده بیشتر راه نبود، رفت تو پارک تو چمنها، دم غروب بود، تو شهر هوا گرم بود ولی تو پارک نسیم خنکی می اومد، انا نشسته بود خانواده ها روتماشای می کرد، جونهایی که دست تو دست قدم می زدند، اونهایی رو که بدمینتون می کردند،

امیر تو دفتر نشسته بود، آخر وقت بود، امیر مطمئن نبود، بتونه امروز کاری بکنه، فقط اومده بود که تو اتاقش بتونه یکم فکر کنه، امروز دکتر حرفهایی زده بود که امیر خیلی تعجب کرده بود، امیر خیلی گیج شده بود هی حرفهای دکتر تو سرش صدا می کرد: انا یه عشق شکست خورده داشته تو سن کم، اسمش شروین بوده، با توجه به اوضاعی که تو خونه بوده احساساتش خیلی درگیر اون شخص می شه ولی چون طرف می زاره میره و انا متوجه می شه که اصلا از اول قصد موندن نداشته، فقط قصدش سوء استفاده بود، بهمین خاطر یه مدتی از دنیای واقعی

به دنیای مجازی خودش پناه برده تو خواب خلصه با شروین حرف زده، خندیده، گریه کرده، شب‌ها شب خیر گفته بهش، صبحها صبح بخیر، خلاصه، این شروین اصلا ربطی به اون شروین نداره، این شروین همونه که واسش ایده ال بوده، همونکه حس می‌کرده عشقشه، و خوب شاید بش از حد نرمال بهش وابسته شده، شانسی که آورده تو به مقطعی دغدغه‌های زندگی‌ش اینقدر زیاد بوده که این فانتزی خیالی از سرش افتاده، ولی خوب هر وقت فرصتی واسش پیش بیاد دوباره می‌ره تو دنیای خوش، اینها رو گفتم که بدونی این شروین هیچ وجود خارجی نداره، ولی اینکه گاهی شما رو شروین صدا می‌زنه، از نظر من پزشک معالج خوبه این یعنی میشه به ادم واقعی بشینه جای این فانتزی، ولی خوب باید دید شما چه دیدی دارین، خوب اونجور که من فهمیدم شما نقش حمایتی دارین واسه‌آنا، خوب آنا راجع به نوع بیماریش با من حرفی نزد، یعنی هر چی من اشاره کردم استقبال نکرد، پس دقیقا نمی‌دونم این بیماری تا چه حد می‌تونه باعث بشه شما تغییر نقش بدین، متوجه که هستین؟

امیر: تا حدی.

دکتر: بزار راحت باهات حرف بزنم، تو یا نقش شوهر داری یا حامی و برادر یا هرچی که می‌خوای اسمش رو بزاری، باید تکلیفت رو روشن کنی، اگه می‌خوای شوهر آنا باشی، خوب باید به همه نیازهایش توجه کنی، نیاز آنا بعد از نیاز به امنیت و سرپناه، نیاز روحیه، اگه به روحش توجه نشه، این فانتزی‌ها و دنیا مجازی می‌بردش سمت مالیخولیا، دیگه به وقتی می‌رسه، که نمی‌تونه تو واقعیت زندگی کنه، میره تو رویا، اینقدر که به جا غرق بشه، اگه هم نمی‌خوای شوهر باشی، باید آزادش کنی باید بزاری یا بهتره بگم کمک کنی کسی بیاد تو زندگی‌ش که شب روز آنا رو پر کنه، کسی که اینقدر آنا صداس بزنه که اسم شروین دیگه کم کم محو بشه، اگه بیماریش مانع نباشه حتی بچه دار بشه، بچه اگه بیاد البته تو موقعیت مناسبش، اینقدر وقتش را پر می‌کنه که دیگه وقتی واسه رویا و فانتزی نداشته باشه، البته به ازدواج ناموفق هم به همون اندازه می‌تونه واسش خطرناک باشه،

امیر: خوب آنا اصلا نمی‌تونه بچه دار شه، یعنی بیماریش اجازه روابط زناشویی رو بهش نمیده،

دکتر: هنوزم نمی‌خواین بگین بیماریش چیه؟

امیر: نه

دکتر: در هر حال شرایط پیچیده هست، آنا خودش هم نمی‌دونه تو کی هستی، نمی‌دونه تا کی قراره حمایتش کنی، می‌گه خونوادت ناراضین، خودت مثل برادر حمایتش می‌کنی، ولی اینکه آنا نمی‌دونه این حمایتها تا کی ادامه داره هم به دغدغه‌ای هست که من تو صحبت‌هایش متوجه هستم، از طرفی رفتار خونوادش به طرف، مرگ دایه، و این رازی که نمی‌دونم چیه و دایه دم مرگ انداخته به جون آنا از به طرف

امیر: راز چیه؟

دکتر: خیلی سعی کردم ازش بخوام راجع بهش حرف بزنه ولی مقاومت می‌کنه،

امیر: مهمترین مشکل آنا کدومه، یعنی اولویت کجاست؟

دکتر: اولویت توهستی، و اینکه تا چه حد می تونی به آنا بابت آینده اطمینان بدی

**

امیر یه نگاهی به ساعتش کرد، نزدیک ۸:۳۰ بود، گوشیش را در اور به فرهاد زنگ بزنه برای شام، که دید هم گوشیش از تو دفتر دکتر سایلنت بوده هم میس کال از آنا داره، زنگ زد به آنا، آنا جواب نداد، زنگ زد به فرهاد تا بگه بچه ها بیان پایین و ببینه فرهادم می تونه بیاد برای شام یا نه؟

فرهاد: جونم؟

امیر: سلام، امشب می ای شام بیرون؟

فرهاد: گرچه دعوت دقیقه نوده ولی البته

امیر: ببخشید حواسم به ساعت نبود، حالام بی زحمت به خانمها بگو بیان برین، من تا ۱۰ دقیقه دیگه تو پارکینگم.

فرهاد: کمالی رو هم ببریم؟

امیر: نه، اونو واسه چی؟

فرهاد: به همون دلیل که خانوم منشی دعوتته!

امیر: منشی کیه دیگه،

فرهاد: تو می گی خانومها

امیر: آنا و رویا رو میگم

فرهاد: آنا که اینجا نیست،

امیر: من خودم اوردمش

فرهاد: بزار ببینم، من که ندیدمش

تا فرهاد بره سراغ آنا و منشی هم بگه آنا اومده و سر و صدای دفتر فراریش داده، امیر هم رسیده بود دفتر فرهاد

فرهاد: خوب بازم زنگ بزن،

امیر: فکر کنم گوشی آنا هم سایلنت، باهم دکتر بودیم

رویا: خوب ، حالا نگران نباشین، میاد،

امیر: آخه کجا رفته، فکر نکنم پولی تو کیفش باشه

رویا: چه بهتر، پس همین دو رو بر است.

همگی رفتند تو پارکینگ، تا با ماشین همون دور و اطراف رو بگردند،

آنا غرق بازی بچه ها شده بود، به خودش اومد دید هوا تاریکه به ساعتش نگاه کرد نزدیک نه بود، از جا پرید، گوشیش رو در آورد به امیر زنگ بزنه، که دید چند تا میس کال از امیر و رویا داره، فهمید بازم خراب کرده، سریع به امیر زنگ زد،

صدای عصبانی امیر از پشت تلفن آنا رو ترسوند: الو، انا کجایی تا این موقع؟

آنا ناخداگاه گوشی رو قطع کرد و سریع از پارک اومد بیرون، ولی امیر ول کن نبود، مرتب زنگ می زد،

آنا می خواست به رویا زنگ بزنه، ولی تا می خواست شماره بگیره، امیر تماس می گرفت، اخرش تصمیم گرفت جواب امیر رو بده: الو

امیر: کجایی تو؟ چرا جواب نمی دی؟

آنا: امیر من، من چیزه، دارم می ام بالا، تو راهم، سمت شرکت،

امیر: دقیقا کجا؟

آنا: نمی دونم، بزار، خوب تازه از پارک ملت در اومدم، دارم می ام بالا

امیر: تو نمی خواد بیای، برگرد دم ورودی پارک من نزدیکم، جایی نری ها؟

آنا: باشه،

دو سه دقیقه ای بیشتر طول نکشید که امیر رسید دم پارک، آنا رو دید که هی به ساعتش نگاه می ندازه، امیر با دو تا بوق آنا رو متوجه حضورش کرد، فرهاد و رویا هم پشت سرشون بودن،

قبل از اینکه آنا برسه به ماشین، رویا پیاده شد و رفت سمت آنا: کجایی تو؟ دوباره که آقا رو حرص دادی؟

آنا: خوب من دلم می خواست برم قدم بزنم،

رویا: خوب یه زنگ می زدی.

آنا: زدم، جواب نداد

رویا: خیلی خوب می خوای منم پیام پیش شما؟

آنا: آره بیا،

آنا با سر به فرهاد سلام کرد و رفت سوار ماشین شد: سلام

امیر باسر سلامی جواب داد و راه افتاد

آنا: من بهت زنگ زدم، جواب ندادی

امیر: سایلنت بود

آنا: دیدیم دفترشون شلوغه دارن با هم داد و بیداد می کنن، خوب خواستم، خواستم برم بیرون، دلم می خواست برم پارک ملت،

امیر هیچ عکس العملی به حرفهای آنا نشون نداد

رویا هم که دید جو سنگینه حرفی نزد،

امیرم که هم عصبانی بودهم از طرفی حرفهای دکتر فکرش و مشغول کرده بود هم غرغرای مادرش و تهدیدهای خالش، تا موقع رسیدن به رستوران حرفی نزد

تو رستوران هم گاهی فرهاد یه مزه ای می ریخت و رویا هم سعی می کرد جو رو عوض کنه ولی اتفاقی نیفتاد جز اینکه همه بعد از خوردن چند پیس پیتزا عقب نشستند ولی آنا دوباره افتاده بود رو اون دنده، همه پیتزاش رو خورد، نوشابه خودش و رویا رو هم، سالاد و قارچ هم خورده بود، و بی اینکه حواسش باشه از تو ظرف امیر هم سه تیکه باقی مونده رو خورد، رویا منتظر بود امیر چیزی بگه، چون می دونست که خود امیر می دونه آخرش چی میشه، ولی امیر بی هیچ حرفی فقط به گارسن گفت بیاد میز رو جمع کنه مطمئن بود، بعدش نوبت ظرف رویا می رسه و احیانا فرهاد و بعدم دوباره قصه تکراری هر بار. آنا: امیر من گشمنه، بگو من همبرگر می خوام،

امیر: باشه، تو برو دستت رو بشور، می گم حاضر کنه ببریم خونه

آنا: من الان گشمنه

امیر: باشه تو برو دستت رو بشور، آماده میشه

آنا بلند شد بره: رویا تو بیا

رویا: دستم تمیزه، تو برو، منم میام روسریم رو درست کنم.

آنا رفت سمت سرویس بهداشتی، رویا برگشت سمت امیر: نگیرین واسش، می دونین که آخرش چی میشه؟

امیر: نمی گیرم، همین که از سر میز بلندشه راحتتر می شه مجاب کرد، بعد از مراسم هفت، که برگشتیم خونه، زینت اینقدر پاپ کرن واسش درست کرده بود، که تا صبح ۴ بار حالش بد شد،

رویا: دکتر چی گفت؟ می خواین من برم باهاش؟

امیر: نه، خودم برم بهتره

رویا: حالا چی می گه؟

امیر: چیزه خاصی نیست، حالا یه فکری می کنم واسش، بچه ها بلند شین تا نیومده بریم دم در

رویا که متوجه پیچوندن امیر شده بود، سریع بلند شد رفت سمت دستشویی

رویا: کجا، وایسا منم روسریم رو درس کنم.

آنا: باشه

رویا: دکتر چی گفت بهت امروز؟ امیر خان که ما رو می پیچونه،

آنا: مثل همیشه، چیز خاصی نمی گه، بهم گفته برم درس بخونمو از این حرفها

رویا: به امیر چی گفته؟

آنا: نپرسیدم

رویا: خوب کی میای پیشم مفصل با هم حرف بزیم؟

آنا: کی بیام؟

رویا: زود، می خوام راجع به یه مساله ای باهات حرف بزنم

آنا: وای توهم که مشکوک شدی! نکنه خبری شده؟

رویا: می خوام از فرهاد جدا شم.

آنا: زد زیر خنده، کی ازدواج کردی که به ما نگفتی

رویا زد تو بازوی آنا: کوفت از نظر کاری می گم

آنا: خوب پس زندگیتون نمی پاشه.

رویا: خفه بشی تو با این حرف زدنت.

آنا: خودت، حالا خوب بگو، اصلا بیا امشب بریم خونه ما

رویا: جونم؟ خونه شما دیگه کجاست؟ شمام با امیر خان ندار شدین؟

آنا: اه بابا، لوس نشو، خوب خونه امیر، بیا بریم

رویا: ببخشیدا خودت اونجا زیادی هستی من پیام کجا؟

آنا: خوب من میام پیش تو

رویا: مطمئنی؟

آنا: آره خوب حالا بیا بریم

رویا: خوب من مطمئن نیستم، بریم.

رویا و آنا که اومدن بیرون، امیر و فرهاد نزدیک در خروجی ایستاده بودند، آنا نگاهش به دست خالی امیر افتاد، ولی دیگه خیلی هم میل نداشت، عجله داشت بره پیش رویا، می خواست ببینه چی شده، می خواد بزنه به تیپ فرهاد

دم ماشین، فرهاد ایستاده بود تا رویا رو برسونه خونه خانم جون، امیرم داشت می رفت سمت ماشین، آنا هم خودش رو رسوند به امیر: امیر من شب برم خونه رویا؟

امیر: واسه چی؟

آنا: خوب می خوام صحبت کنیم،

امیر: پس مگه تو توالی مذاکره نکردین؟

آنا: نه، برم؟

امیر: نه، فردا صبح بیا برو دفتر پیشش، شبی کجا بری؟

آنا: خوب الان می خواد حرف بزنه،

امیر: نه باشه فردا، خودم الان کار دارم باهات

آنا می دونست کل کل فایده نداره رو کرد به رویا: رویا صبح می ام دفتر،

رویا هم دیگه بی پروا پشت سر امیر ادای امیر رو در آورد که فقط آنا و فرهاد دیدند،

فرهاد: سرکار خانم، بفرمایین بریم، ببینه فردا هم خبری نیستا

رویا: جرات نداره

فرهاد: اون که بله ولی حالا شمام بفرمایین.

**

هنوز نیم ساعتی از برگشتنشون نگذشته بود که آنا رفت پایین تا تلفن رو برداره، همون شبیه ببینه رویا چی میگه،

رویا: الو

آنا: سلام، بگو ببینم چی میگی؟

رویا: چی می گی تو

آنا: می گم زود بگو ببینیم واسه چی می خوای از دفتر فرهاد بری؟

رویا: پشت تلفن؟

آنا: دیدی که امیر نداشت پیام پیشت.

رویا: آره، ولی آنا توهم اینقدر بهش رو نده واست آقا بالاسر بازی در بیاره

آنا: باشه. حالا بگو ببینم چی شده؟

رویا: محمد رو که یادته، عموزاده

آنا: خوب

رویا: هیچی، می دونی که مامانم اینا اصرار داشتند بزاریم بیاد خواستگاری

آنا: خوب

رویا: خوب دیگه، نه گفتن من رو ربط داده به فرهاد

آنا: خوب

رویا: خوب دیگه، بابام هم گیر داده، برم خودم یه جا پیدا کنم، از اجاره مغازه هم اجارش رو بدم، بعد از درامدم یه

چیزی بدم به اونها، و از دفتر فرهاد برم

آنا: چه ربطی داره، بعدم تو بری تنها کار کنی ممکنه نتونی از این پرونده های خوب پیدا کنی، الانم به اعتبار دفتر

فرهاد که کار خوب گیرت می اد،

رویا: خودم می دونم، ولی آنا خسته شدم از بس با بقیه یک و بدو کردم، میدونی که من اول دانشگاه قبول شدنم

دارم باهمه بحث می کنم، هر کاری خواستم بکنم با جا رو جنجال پیش بردم، ولی خوب حالا که وضع بابام یکم

جون گرفته خوب زورشونم بیشتر شده،

آنا: بهشون باید گفت همه اینا رو مدیون فرهادن.

رویا: چه می دونم، حالام نمی دونم چیکار کنم؟

آنا: می خوای به امیر بگم، بگم یه وکیل دیگه پیدا کنه بری پیش اون

رویا: نمی دونم، اینقدر کلافم فکرم کار نمی کنه

آنا: رویا! واقعا تا حالا فرهاد بهت حرف خاصی نزده

رویا: نه به خدا، نه زده، نه جرات می کنه بزنه، نه قراره بزنه-آنا انگار هی من هر بار باید به تو یادآوری کنم، اونها کین من کیم، خونوادش چه مدلین

آنا: نمی دونم، اخه فرهاد اینقد آدم بامزه و راحتیه، من فکر نمی کنم تو این فاذا باشه

رویا: آنا تا حرف دوستی و ازدواج نشده همه بی ریان، ولی تا به اونجا میرسه همه حسابها می شه دو دو تا چهار تا، تو یه قلم خونه مادر بزرگ رو دیدی که، سه تا تیکه فرشهاش رو بفروشه فکر کنم بتونه خونه ما رو بخره.

آنا: رویا تو تا به من می رسی خوب شعار میدی، به خودت که میرسی اعتماد به نفست میشه صفر.

حالا از اینها گذشته، تو از فرهاد خوشت نمی ادا؟

رویا: چرا، به اندازه یه همکار، یه دوست ساده، خیلی، ولی نه بیشتر، حالام به جا این افکار رمانتیک یه فکری به حال من بکن، می گما، نظرت چیه یه زنگ به پسر اسدی بزنم، خیلی ارادتمند ما بودا

آنا: نه بابا سگ زرد برادر شغاله، من می گم بزار به امیر بگم. هان؟

رویا: داداش امیرتونو می گی؟

آنا: توپ

رویا: نمیدونم، ولی بگو به فرهاد حرفی نزدنه تا من یکم فکر کنم

آنا: باشه، فردا خبرش رو میدم

آنا پاورچین می رفت پایین که سر و صدا نکنه، ظاهرن زینت که رفته بود، فقط هم یه چراغ ته سالن روشن بود، آنا می خواست گوشی رو بزاره رو میز جلوی تلویزیون و برگرده بالا، گوشی رو گذاشت رومیز، هنوز یه قدم برداشته بود که صدای امیر بند دلش رو پاره کرد: گوشی رو از اینجا برداشتی که اینجا ول می کنی؟

آنا برگشت سمت صدا، دستش رو قلبش بود: خوب دیدم تاریکه، گفتنم زینت صبح خودش میزاره سر جاش

امیر: به این زینت زیاد امید نبند، خیلی نمی مونه

آنا: چرا؟

امیر جوواب آنا رو نداد: انگار من گفتم امشب کارت دارم، رفتی یه دو ساعت با تلفن حرف بزنی منو بیچونی؟

آنا: فکر کردم واسه این گفتمی که نرم پیش رویا

امیر: نه

آنا: خوب، حرف بزنیم؟

امیر: الان که دیگه دیره، باشه فردا عصر که اومدم

آنا: نه دیر نیست منم کارت داشتم،

امیر: راستی؟

آنا: آره راجع به رویا

امیر: پس باشه همون فردا

آنا: باشه، من صبح پیام برم پیش رویا؟

امیر: این دو ساعت حرف زدین بس نبود؟

آنا: نیم ساعت نشد، بعدم رویا یه مشکلی داره،

امیر: شمام بیای دفتر ممکنه اخراج شه یه مشکل دیگم به مشکلاتش اضافه شه

آنا که دید امیر مایل به صحبت راجع به رویا نیست، بی خیال شد: باشه همون فردا عصر باهات صحبت می کنم.

نزدیک ۱۲ بود که انا از خواب بیدار شد، یواشکی از رویا یه بسته قرص خواب گرفته بود، دیشبم از اون شبیهایی بود که از بی خوابی داشت کلافه می شد، نه بیخوابی شاید از فکر و خیال، نه فقط راجع به خودش و آیندش یکم هم نگران رویا بود، احساس کرداز پایین صدا می اد، فکر کردامیر برای ناهار اومده ولی تا نگاهش به ساعت افتادمطمئن شد که امیر نیست اگه می خواست برای نهار هم بیاد زودتر از ۳ نمی اومد، یه لحظه ترسید سریع رفت از اتاق بیرون، بعد چند ثانیه سکوت دوباره صدا شنید، صدای التماس زینت رو که از سهیلا خانم می خواست بره : سهیلا خانم به خدا امیر خان بفهمه من رو می ندازه بیرون، همینجوری هم بهم گفته وسائلم رو جمع کنم سهیلا: نترس ، سوسن نمی زاره در به در شی، حالام برو صدات کن بیاد، بابا نترس کاریش ندارم. می خوام حرف بزنم.

زینت: خانم این دختر حال درستی نداره، اگه دوباره حالش بد شه من چه خاکی تو سرم بریزم؟

سهیلا: حالا راست راستی شبها می ره بالا، باور کنم؟

زینت: خانم بخدا بالا می خوابه، بعدم این دختر مریضه، اصلا آقا اوایل به من می گفت دستم بهش بخوره باید برم از این خونه

سهیلا: یعنی چشه؟ حالا چی؟

زینت: حالا انگار بهتره ولی آقا گفته اصلا نزارم تو آشپزخونه بیاد کمکم، دست به کارد و چنگال ببره، نمی دونم چشه ولی خوب انگار داره بهتر می شه، دفعه اول آقا خیلی جدی بود.

سهیلا: میری صداش بزنی یا خودم برم.

زینت: خانم تو رو روح پرگل خانم قسمتون می دم برین، برین وقتی امیر خان هستند بیاین یا با سوسن خانم لا اقل برگردین.

سهیلا: زینت برو صداش کن، بابا من کاریش ندارم، حتی می خوام بابت دفعه قبل هم عذر خواهی کنم، باور کن زینت: پس بزارین صداش کنم.

زینت داشت می رفت سمت پله ها که انا متوجه شد، برگشت تو اتاق، تو آینه به نگاه به قیافه خسته و آشفتش انداخت، رفت سمت دستشویی تا هم صورتش را بشوره هم موهاش رو شونه بزنه، از دستشویی که بیرون اومد زینت رو دید که کلافه تو اتاق راه می رفت: آناهید خانم، راستش سهیلا خانم اومدن اینجا.

آنا: خوب؟

زینت: میشه بیاین پایین؟

آنا: نمی دونی چیکار داره؟

زینت: نه نمی دونم، فقط می شه یه لحظه گوشیتون رو بدین من زنگ بزنم؟

آنا: به کی؟

زینت: به سوسن خانم یا امیر خان

آنا: لازم نیست ، نترس. برو منم میام.

زینت رفت سمت در، آنا هم که در ظاهر آرام بود احساس می کرد الانه که دل و رودش بهم بخوره، به هر ترتیبی بود یکم سر و وضعش رو مرتب کرد، تونیک مشکی که رویا و اسش خریده بود را با ساپورت مشکی و صندل مشکی پا کرد، تو این گیر و دار هوس کرده بود یکم هم چشماش رو سیاه کنه، یه لحظه تو دلش خندید: دیگه کامل دیونه شده، ولی محل نگذاشت کمی چشماش رو سیاه کرد و رفت سمت راه پله ها، امیدوار بود سالم برسه پایین.

زینت هم به خواست سهیلا از ساختمان رفت بیرون، ولی دلش طاقت نیاورد، گوشی تلفن را هم برد،

نیم ساعتی گذشته بود، ، تلفن تو دست زینت زنگ زد، زینت رفت سمت در حیاط و در و باز کرد، سوسن بود که با تماس زینت خودش رو رسونده بود: چی شد؟

زینت: نمی دونم، عذر من رو که خواستند

سوسن بی توجه به زینت رفت سمت ورودی سمت حیاط. به محض ورود دید خبری نسیت، رفت اتاق امیر، دید کسی نیست رفت بالا، صدایی نمی اومد بی هوا در اتاق انا رو باز کرد، سهیلا از جا پرید، ولی انا عکس العملی نشون نداد، همطور که رو زمین سر چمدونش زانو زده بود، و داشت لباسهایش رو که رو زمین بود می گذاشت تو چمدون ادامه داد

سوسن: سهیلا چه خبره؟ چیکار می کنین؟

سهیلا: خوب، خوب راستش، مگه نگفتی انا می خواد بره امیر نمی زاره، می گه بابام بیاد می رم؟ خوب حالا همه چیز حل شده، باباش ایرانه، اسدی هم گفت بی میل نیست انا برگرده، خوب منم اومدم ببرمش، تو هم بهتره به امیر حرفی نزنی، به زینتم می گم نگه، از پیش پدرش زنگ می زنه، خیال امیرم راحت می شه.

سوسن: تو نباید یه کلام به من بگی؟ واسه چی آخه دخالت کردی؟

سهیلا: مگه تو هم همینو نمی خواستی؟

سوسن: خواستن نخواستن من مهم نیست، امیر باید در جریان می بود. حالام پاشو بریم

سهیلا: نه انگار تو هم بدت نمیداد همین عروست بشه؟ ولی محض اطلاعتون بگم این دختر یه مرضی داره که پسرت تا حالا قرنطینش کرده

سوسن: چی می گی تو؟ این دختر امانته اینجا.

سهیلا: زینت می گه

سوسن: زینت بی خود کرده. پاشو پاشو بریم پایین. انا تو هم بلند شو، این لباسها رو بزار سر جاش تا امیر نیومده.

سهیلا با عصبانیت از اتاق رفت بیرون، ولی انا به کارش ادامه داد سوسن رفت نشست کنار انا، خواست چیزی بگه که دید انا داره بی صدا داره اشک می ریزه: گریه می کنی؟ بلند شو، زود باش تا امیر نیومده

ولی انا بازم توجهی نکرد، فقط بلند شد رفت سمت دستشویی، هنوز از دستشویی بیرون نیومده بود که صدای امیر رو شنید، سریع بیرون اومد بیرون، دید سوسن هم تو اتاق نیست، ولی ترجیح داد چیزی نشنون، سریع برگشت سر چمدون، همه لباسهایش رو گوله کرد که بزاره، از طرفی دید اصلا اینها لباسهای خودش نیست همه رو امیر خریده، نفهمید ۱۰ دقیقه واسه چی داشته این لباسهای رو سر صبر تا می زده، یادش به روز اول افتاد که با لباسهای تنش اومده، اونها رو هم که بعد از خرید انداخته بود دور، خواست لباسها رو برگردونه ولی یادش اومد بعد از رفتنش کسی نمی خواد این لباسها رو ببینه، بهتر دید تو همون چمدون بمونن تا راحت بتونن بندازند دور، هنوز کامل در چمدون رو نبسته بود که در با صدای بدی باز شد، انا بی اختیار از جا بلند شد، امیر رو دید و مامانش

رو که پشت سرش وایساده، امیر عصبانی بود ولی آنا می دونست که این بار استثنا از دست آنا عصبانی نیست، ولی دادی که امیر زد نظر آنا رو عوض کرد: چیکار می کنی واسه خودت؟ باز کن ببینم.

آنا: بخدا نمی خوام ببرمشون، گفتم آماده باشن خواستین بندازین دور، آماده باشه،

امیر رفت سمت آنا، آنا یه قدم رفت عقب که سوسن دخالت کرد: امیر، چیکار به این دختر داری؟ ولش کن حالا پس می افته.

امیر: مامان شما بفر مایین پایین ما الان می این،

سوسن محل نگذاشت رفت دست آنا رو گرفت کشید سمت در: ما می فرماییم شمام هر وقت آرام شدین بفرمایین پایین،

و آنا رو دنبال خودش کشید،

تو سالن سوسن دست آنا رو ول کرد، آنا دیگه رو پا بند نبود، خودش رو ول کرد رو کاناپه، زینتم دیگه خودکار می دونست باید بره آب قند بیاره، سریع رفت.

آنا چند قلیپی خورد و لیوان رو از دست زینت پس زد. سوسن هم که دید امیر داره میاد پایین یه چند لحظه صبر کرد تا امیرم صدایش رو بشنوه و بعد شروع کرد: ببین، ما تصمیم گرفتیم تو کار شما دخالت نکنیم، یعنی من و سروستانی، یعنی دیشبم به سهیلا گفتم ولی خوب می دونی که چه وضعی داره، داغ بچه تنها چیزیه که زمان نمی تونه کمش کنه، خوب دیشب باهاش حرف زدم داشتیم می گفتم چه تصمیمی داریم، خوب اونم به خیال خودش اومده اینجا یه کاری کنه،

آنا: مگه ریاحی نیومده ایران؟

سوسن ابروش را داد بالا: بابات رو می گی؟

آنا: آره، مگه خواهرتون نگفت اومده.

سوسن یه نگاهی به امیر کرد: قراره بیاد، اینم تازه اسدی گفته،

آنا: ولی خواهرتون گفت اودمده!

سوسن: اون بگه، اومده ببردت خونه اسدی تا پدرت بیاد

آنا: خوب عیبی نداره من حتما باید ببینمش، من باید ببینمش هر جا باشه، می رم خونه اسدی تا بیاد

امیر اومد جلوی آنا وایساده: بری خونه اسدی تا کی؟ حالا گیرم هم رفتی؟ ریاحی هم بخواد ببردت، میتونه؟

آنا: من نمی خوام باش برم، بعدم چرا نتونه؟

امیر: نتوانستنش که دست منه، تا من مجوز ندم که شما نمی تونی تشریف ببری، نه تا دبی تا همین کر چشم نمی تونی بری، پس حواست باشه، بعدم تو که نمی خوای بری باهاش، پس بری خونه اسدی بمونی تا کی خدا می دونه که چی؟

آنا نیمخیز شد و دیگه تقریبا داشت داد می زد: ازش سؤال دارم، باید ببینمش، می فهمی؟ باید ببینمش؟

سوسن که دید هر دو دارن از کوره در می رن دخالت کرد: خیلی خوب حالا دعواها تون رو بزارین من رفتم ادامه بدین، آنا نشست سر جاش، امیرم رو صندلی کنا رانا خودش رو ول کرد

سوسن: خوب گوشتون با منه یا نه؟

امیر: بفرمایین!

سوسن: خوب ما که هنوز نمی دونیم شما برنامه تون چیه، اگه البته خودتون بدونین. منو پدردت فکر کردیم، شما فعلا از این خونه برین.

امیر: یعنی چی؟

سوسن: خوب راستش ما دیشب یه فکری کردیم، یعنی خوب می دونین، خوب سهیلا هم حق داره، چشم نداره کسی رو اینجا ببینه، والا منم که می ام اینجا هنوز دلم آتیش می گیره از فکر پرگل، خوب نمی گم اینجا رو بدین به سهیلا، به درد اونم نمی خوره، حال مثل اون اوایل گیرم هفته ای چند روزم بلندشه بیاد اینجا بشینه گریه کنه که چی؟ تو و آنا برین خونه آتنا، می دونی که خالیه، اونهام که تصمیم به اومدن ندارند، واست مبلش می کنیم، برین اونجا که سهیلام دلش آروم بگیره،

امیر: مامان، خاله با کاری که امروز کرد دیگه رنگ این خونه رو هم نمی بینه.

سوسن: مامان تو الان عصبانی هستی، خواهش می کنم تماسی نگیری باهاش بزار هر دو اروم بشین.

امیر: حالا باشه تا بعد.

سوسن: قبل و بعد نداره، تماس نگیر باهاش. بعدم رو کرد به آنا: تو چی می گی؟

آنا: من نمی دونم، فقط می خوام ریاحی رو ببینم.

امیر با غیظ بر گشت سمت آنا: ریاحی دیگه چه صیغه ایه؟

آنا جوابی نداد.

امیر: مامان بزارین ما یه فکری بکنیم، خبرتون می کنم، الانم بیان بریم، منم یه ساعت دیگه جلسه دارم، باید برم،

سوسن: یعنی من الان باید برم دیگه

امیر: نه مامان، منظورم این نبود، خوب آنا هم میاد با من، یعنی کلا از فردا صبح با خودم میاد شرکت، من میرم سر کار نمی تونم فکرم هزار جا بچرخه، والا چند وقته تنها کاری که نمی کنم کاره، اگه هم می خوام بمونم، خوب بزارین به زینت بگم غذا رو بیاره با هم بخوریم .

سوسن: نه بریم، ولی قبلش ببینم این قضیه بیماری و اینا چیه سهیلا می گفت؟ دوست ندارم یه روز دیگه واسه این قضیه بلند شم بیام اینجا باعث دلخوری شه.

امیر یه نگاهی به آنا انداخت ، که سر به زیر با ناخناش ور می رفت، می دونست راستش رو بگه، همین الان طوفان بعدی به پا میشه قبل از اینکه آنا حرفی بزنه خودش سریع رو کرد به مادرش: هیچی مامان، حتما این زینت یه چیزی گفته، من اون شبی که آنا از کلانتری اومد اینجا دیدم الانه زینت آنا رو گیر بیاره و بخواد سریع ته تو کارو در بیاره، گفتم آنا مریضه دستت بش بخوره اخراجی بلکه از ترس جونش هم که شده جلوی خودش رو بگیره و شر به پا نکنه،

سوسن: خوب خدا رو شکر، گفتم یه داستان جدید علم نشه.

امیر: نه نترسین مامان. حalam که من از کار افتادم، بشینین غذا بخورین بعد

سوسن بلند شد: نه برم، حالا بابات هم نگران می شه،

سوسن چند دقیقه ای بود که رفته بود ، امیر و آنا سر میز به غذا ور می رفتند، امیر از سر میز بلند شد، آماده رفتن شد ولی نظرش برگشت، اومد سر میز دید آنا هنوز ور میره به غذا: بلندشو، تو هم غذا بخور نیستی، بلند شو بریم بالا، بعدم رو کردبه زینت: میز و جمع کن، بعدم دیگه وقتی من خونه نیستم حق اینکه درو رو مامان و خاله باز کنی نداری، بخصوص خاله سهیلا،

زینت: اقا زشته، من روم نمی شه،

امیر: همین یکی دو روزه، بعدم دست آنا رو کشید سمت پله ها

آنا بی میل دنبال امیر میرفت ولی دیگه دلش نمی خواست حتی یک لحظه هم تو اون خونه بمونه، امیر منتهی سرش نگذاشته بود، ولی دیگه تحمل رفتار مادر و خاله امیر رو نداشت، حتی نگاه زینتم ضجرش می داد. پشت سر امیر وارد اتاق شد، نمی دونست قراره حرف بزنه یا بشنوه، نشست لبه تخت، منتظر شد ببینه امیر کی به حرف میاد، امیر صندلی را کشوند جلوی آنا و نشست: خوب اول بگو ببینم، چی بود دیشب می خواستی بگی، راجع به رویا؟

آنا: خیلی مهم نیست، برو به کارت برس شب حرف می زنیم.

امیر: حالا از دست مامان و خاله ناراحتی چرا واسه من اخم کردی؟

آنا: اخم نکردم.

امیر: این چیزی که من می بینم اخمه. حالام من منتظرم ، چی شده؟

آنا: رویا می خواد از پیش فرهاد بره، باباش گفته بره یه جا خودش دفتر بگیره

امیر: اجاره ها هم خیلی بالاست، هم رویا هنوز نمی تونه به تنهایی مشتریای خوبی جمع کنه

آنا: اینها رو بهش گفتم،

امیر: حالا بابابش چی شده به فکر افتاده، اتفاقی افتاده؟

آنا: اتفاق که خوب ، اول قول بده حرفی به فرهاد نزن! تا بگم؟

امیر: قولی در کار نیست، اگه تشخیص بدم که نباید گفت نمی گم.

آنا: خوب رویا نمی خواد فرهاد بفهمه

امیر: خیلی خوب. بگو

آنا: خوب راستش رویا یه خواستگاری داره که هی رد کرده باباش هم فکر می کنه یه وقت ربطی به کار تو دفتر

فرهاد داره!

امیر: دفتر فرهاد یا فرهاد؟

آنا: خوب اون فکر می کنه هر دو تاش. خوب رویا هم می گه از اونجا بره باباش اینها خوب خیلی گیر نمی شن به نه

گفتنش.

امیر: خوب حالا این نه گفتن واقعا به فرهاد ربطی نداره؟

آنا: رویا که می گه نه

امیر: پس چرا من فکر می کنم داره.

آنا: امیر تو رو خدا به فرهاد حرفی نزن، رویا می گه نداره، به خدا رویا اصلا تو این فکر ها نیست، رویا هم مثل

فرهاد زیادی مزه میریزه ولی رویا حد خودش رو می دونه، فرهادم می دونه کا تا حالا دارن درست باهم کار می

کنن.

امیر: ولی فرهاد از وقتی رویا اومد دفترش خیلی سر به زیر شده ها، خیلی مزاح نمی کنه.

آنا: این به خودشون مربوطه، اون که به من مربوطه اینکه که اگه بشه، کمک کنم رویا بره یه جا دیگه، یعنی خودش می خواست به پسر اسدی زنگ بزنه ولی من نمی خوام این کارو بکنه، از طرفی خودشم تنها کار کنه من که امیدی ندارم بتونه ادامه بده، اونم با این اجاره ها، خودم گفتم از تو بپرسم شاید کسی را بشناسی.

امیر: بزار به فرهاد بگم

آنا: دادش رفت هوا: نه نه، می خوام ابروی رویا بره؟ امیر تو رو خدا به فرهاد بگی رویا منو می کشه.

امیر: خوب نگم هم امیر منو می کشه

آنا: تو رو خدا اگه کسی رو سراغ نداری، کاری هم نکن، بزار خود رویا یه کاریش می کنه.

امیر خیلی خوب، بزار حالا یه فکری می کنم، ببینم چی میشه تو هم نمی خواد نگران باشی، خوب حالا مسئله بعدی

آنا: هیچی دیگه

امیر: جریان آقای ریاحی چیه؟

آنا: می خوام ببینمش.

امیر: که چی؟

آنا: یه سئوالی هست که باید جواب بده.

امیر: چی؟

آنا: خودم باید بپرسم ازش.

امیر: خیلی خوب، حالا یک استراحت کن ، شب باید یکم بریم خرید،

آنا: خرید واسه چی؟

امیر: از فردا باید بیای سر کار.

آنا: من؟

امیر : بله،

آنا: پیش تو؟

امیر: بله. البته نمی خوام از کارمندا کسی بدونه کجا چه خبره، ۱۰ می ای، ۵ هم بر می گردی.

آنا: ولی من تا حالا کار نکردم، بلد نیستم.

امیر: یاد می گیری. تا ۲۰ روز دیگه هم می ری دانشگاه.

آنا: دانشگاه؟ ولی آخه، با این همه وقفه؟ اصلا من که دیگه نمی تونم تهران مهمان شم.

امیر: فرهاد دنبال کارات هست، چون همسرت اینجاست چرا نمی دن؟ می دن، البته رویا می گفت نمراتت خیلی ناپلئونی بوده، حالا بزار ببینیم چی می شه، نشد هم برو از هم رشته های بدون کنکور

آنا: پس چرا پیام سر کار؟

امیر: چرا نیای؟ هم می ری دانشگاه هم روزای آزادت رو می ای سر کار

آنا: من فکر نکنم بتونم.

امیر: می تونی. این همه آدم می تونن، یه کاری کن بتونی تازه می دونی که زینتم از اینجا رفتنیه، بره کارای خونه هم گردنه خودته

آنا: دادش در اومد: مسخره کردی منو؟ چی می گی؟

امیر: مسخره چیه؟ این همه زن، شوهر و بچه و خونه و درس، والا تا حالا نشنیدیم تلفات داده باشن، شمام یکیش. حالا درسها رو هم سبک بردار، هفته ای یه بارم زینت می اد تمیز کاری، تو شرکت کارات رو سبک می کنم.

آنا: ولی من فکر نکنم بتونم.

امیر: بهتره فکر کنی که می تونی، چون همینه، من میرم، عصر آماده شو بریم یه لباس مناسب بگیریم واسه فردا،

آنا بی اینکه حرفی بزنه، فقط رفتن امیر رو تماشا کرد.

صفایی منشی شرکت آنا رو صدا زد که بره پیش امیر، آنا با عصبانیت نشسته بود سر جاش، داشت منفجر می شد، تو این شیش ماه که تو دفتر امیر کار می کرد، روزی نبود که پیدا یا پنهان اشکش در نیاد، یا سرمدی که نیروی دفتری بود و تو اتاق آنا کاری می کرد و یا اعتدال که نوه عموی امیر بود و تو اتاق کناری بود تو بخش حسابداری و روزی چند بار به بهونه دیدن سرمدی می اومد تو اتاق آنا، اشک آنا رو با طعنه و کنایه در می آوردند یا خود امیر با سخت گیری و ایراد به دیر و زود رفتن آنا و نمره های دانشگاه، و یا اشتباه تو مدارک.

چیزی که بیشتر آنا رو عصبی می کرد این بود که امیر به آنا اجازه هیچ توضیحی را جمع به محیط کار رو بیرون از شرکت نمی داد، به محض اینکه می اومد خونه انگار نه انگار که تو شرکت داد زده، ایراد گرفته یا بد اخمی کرده، هر چی گله هم از همکارا می برد پیش امیر، امیر محل نمی زاشت، می گفت یا خودت حلش کن یا ولش کن.

رویا هم که از دفتر فرهاد جابجا شده بود، و رفته بود تو دفتر جهانگیری که وکیل سروستانی بزرگ بود کار می کرد، و به زور هفته ای یه بار هم رو می دیدند، رویا که باید جمعه ها می رفت خونه، آنا هم که تعطیلات

نداشت، جمعه‌ها باید درسهای هفته رو سر و سامونی می داد و گاهی هم روزهای جمعه مجبور بود معلم بگیره بابت درسهایش و تو هفته هم که هیچ، اینقدر گرفتار بود، که امیر رضایت داده بود، هر غذا رو دو نوبت بخوره تا آن وقتش آزاد تر بشه، خاله امیر یه دوبار دیگه طوفان کرده بود، ولی امیر سر حرفش مونده بود، و از خونه جم نخورد، همچنان آنجا اجازه نداشت بره تواتاق امیر و البته مجبور بود عکسهای پرگل که خاله آورده بود و با گریه و زاری تو همه اتاقها غیر اتاق انا زده بود رو هم هر روز روزی چند نوبت زیارت کنه، و البته دم نزنه، امیر هم که انگار از اینکه خونه گالری عکسهای پرگل بشه بی میل نبود، تنها حسنی که انا تو این شیش ماهه عایدش شده بود، خواب شب بود، که سرش به بالش نرسیده از خستگی بیهوش می شد. هنوز اوضاع همونی بود که بود، ریاحی با همه پیغام پسغام هایی که انا از طریق پسر اسدی فرستاده بود، هنوز م سرآغش نیومده بود، امیر هر ماه حقوقی رو که برای انا در نظر گرفته بود رو به حسابش می ریخت، و رسیدش رو می داد دسش، البته یکی از دلایلی هم که تقریبا همه همکارا با انا سر لچ بودن همین بود، که از حسابداری مبلغ حقوق انا درز کرده بود، آنایی که دیر می اومد اکثر اوقات و زود می رفت، دو روز هم که اصلا دانشگاه بود و نمی اومد، به اندازه ای حقوق می گرفت که همکار کنار دستیش با ساعت کار کامل می گرفت، و باعث اون همه طعنه و کنایه بود، امیرم حاضر نبودحقوق انا رو کم کنه که هیچ تازه با این حرف که داره بابت کارای خونه هم بهش حقوق می ده انا رو به حد انفجار عصبانی می کرد.

سرمدی: سرکار خانم، آقای سروستانی یه ربعی هست که احضارتون کردند، تشریف نمی برین؟

آنا دوست داشت گردنه این دختره فضول رو بشکنه، ولی می دونست دراین صورت باید به امیر خان هم جواب پس بده از جا بلند شد: چرا تشریف می برم ولی اگه شما بیشتر مایل به ملاقات رئیسین بفرمایین، من نوبتم رو می دم به شما.

سرمدی دیگه حرفی نزد، انا هم با عصبانیت و بدون در زدن رفت تو اتاق امیر

امیر که از این تاخیر و حرکت انا عصبانی شد زنگ زد به منشی، با ورود منشی امیر بلندشدايستاد: لطفا ایشون رو به بیرون راهنمایی کنین، بعدهم بهشون یاد بدین باید قبل از اومدن تو اتاق من در بزنه،

منشی دست انا رو گرفت تا بیره بیرون، انا دیگه نمی تونست این حرکت رو تحمل کنه، دهن باز کرد که امیر پیش دستی کرد: بهتره حرفی نزنین، که از فردا مجبور باشین از ۷ صبح تا ۷ شب تشریف بیارین سر کار، انا از اتاق رفت بیرون و با تمام قدرتی که داشت در اتاق رو کوبید بهم، منشی که از ترس صدا و عکس العمل امیر قلبش رو گرفت و نشست، بقیه هم سریع از اتاقشون اومده بودند بیرون، انا دیگه موندن رو جایز ندونست، سریع رفت کیفش رو برداشت و بدون اجازه از شرکت زد بیرون، امیر خیلی سعی داشت تا عکس العملی نشون نده که کار خراب، خرابتر بشه و اسه همین از اتاق بیرون نرفت تا جو کمی آروم بشه، می دونست بره بیرون باید انا رو اخراج کنه، ولی با اینکه موندنش توی اتاق هم چندان صورت خوشی نداشت، ترجیح داد صبر کنه، انا هنوز سوار آسانسور نشده بود، که اخوان که یه پسر حدودا ۳۰ ساله و کارمند بخش معاملات بود پشت سر انا از شرکت اومد

بیرون سریع خودش رو همراه انا انداخت تو آسانسور: چی شده خانم ریاحی؟ چرا گریه می کنی؟ آقای سروستانی کاری کردند؟

آنا که متوجه منظور اخوان شد سریع برگشت سمتش: نخیر چیزی نیست، شمام بفرمایین.

اخوان اوایل خیلی به بهونه های مختلف می رفت تو اتاق آنا، ولی آنا که کلا تو هپروت خودش بود محلی نمی گذاشت، و اخوان هم به زور به حرفی جور می کرد با سرمدی خوش و بشی می کرد و می رفت، ولی از وقتی، ماجرای حقوق آنا تو شرکت پیچیده بود اونم به خیال اینکه یه خبریه که امیر به انا زیادی حقوق می ده طرف آنا نرفته بود، ولی این اواخر با بازخواستهایی که امیر جلوی همه از آنا می کرد دو باره شیر شده بودو به هر بهونه ای جلوی آنا ظاهر می شد، بعد از عصبانیت و در کوبیدن انا هم دوباره به خودش جرات داد بره دنبال آنا ببینه چی شده!

هنوز اخوان حرفی نزده بود، که اسانسور رسید همکف، هنوز انا ی گریون و اخوان دستمال به دست از آسانسور بیرون نیومده بودند، فرهاد متوجه انا شد: چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

آنا حتی سر بلند نکرد تو چشمای فرهاد ولی اخوان پیش دستی کرد: چیزی نیست جناب مشیر شما بفرمایین، یکم حالشون خوش نیست می ریم بیرون یه هوایی بخورن.

آنا تو اون حال چشمش از حرف بیربط اخوان گرد شد، فرهادم که تعجب رو تو چشمای اشکی آنا دید، بی اینکه به آنا اجازه عکس العملی بده، رو کرد به اخوان: شما بفرمایین بیرون، اخوان از اسانسور رفت بیرون، آنا هم داشت پشت سرش می رفت که فرهاد آستین مانتوی آنا رو گرفت و نگذاشت، دکمه رو زد: شما بفرمایین بریم بالا بگم منشی واستون یه لیوان آب بیاره ببینم مشکل چیه و دیگه در بسته آسانسور به اخوان اجازه نداد حرکتی انجام بده، آنا هنوز تو شوک رفتار فرهاد بود، و حرفی نمی زد، فرهاد به محض خروج از اسانسور و ورود به دفتر، آنا رو برد اتاق خودش، و در و بست و خودش از اتاق رفت بیرون، مستقیم رفت دفتر امیر، دم در اخوان رو دید که داشت چپ چپ نگاهش می کرد، محل نگذاشت و بی اجازه منشی با یه ضربه به در رفت داخل اتاق دید امیر سرش رو با دست گرفته و داره شقیقه هاش رو ماساژ میده، امیر با ورود فرهاد به خیال اینکه منشیه، سر بلند کرد ، خواست چیزی بگه که فرهاد خودش شروع کرد: چی شده؟ دعوا سر چیه؟

امیر: دعوا چی؟

فرهاد: هیچی اوشون گریون تو اسانسور شما پریشون اینجا، پس چی بوده؟

امیر: خیلی خوب، حالا کجا تشریف می بردن؟

فرهاد: نمی دونم، اوشون گریون، یه حضرت آقایی هم با دستمال دنبالشون رون، بنده هم با صلاح دید خودم، آستینشون رو کشوندم بردم دفترم، بلکه آقاهم برگردند سر کارشون.

امیر: اقا دیگه چه خریه؟

فرهاد: اقا چشم قشنگه، اخوان

امیر: اونوقت دقیقا چیکا رمی کرد؟

فرهاد: هیچی خوش خدمتی، با دستمال وایساده بود، کنار آنا توآسانسور

امیر از جا کنده شد، فرها سریع رفت کنارش: بشین حالا، خوب بیچاره چه می دونه آنا زن آقای رئیسه،

امیر: آنا که می دونه

فرهاد: خوب آنا که دنبال اون نبود، اخوان دنبال آنا بود، حالا چی شده؟

امیر: هیچی! خواستم بیاد، خانم بعد یه ربع تاخیر در نزده و عصبانی اومده تو، زنگ زدم صفایی ببردش بیرون در زدن یادش بده، آنچنان در و کوبید که ساختمان لرزید

فرهاد زد زیر خنده: خوب تو چیکار کردی؟

امیر: هیچی، نشستم عصبانیتم فروکش کنه، دیدم برم بیرون باید جلو همه اخراجش کنم، گفتم باشه تو خونه.

فرهاد: خوب پس دیگه از فردا کسی ازت حساب نمی بره.

امیر: عمرا، همشون می دونن تکون بخورن اخراجن، یکم هم انا رو می چزونن واسه اینه می ببینن خیلی بهش گیر نمی دم.

فرهاد: پس انا رو می چزونن، اونوقت تو چیکار می کنی؟

امیر: هیچی، بهش گفتم خودش باید مشکلش رو حل کنه، من دخالت نمی کنم.

فرهاد: خوب اینجوری تحت فشاره، تو که می دونی خیلی دختر با دست و پایی نیست بتونه پس اینها بر بیاد. واسه همین دق و دلش رو سر تو خالی کرده.

امیر: باید یاد بگیره با دست پا بشه. حالا هم بلند شو بریم ببینم ، حرف حسابش چیه؟

فرهاد: ول کن اروم شه، من میرسونمش خونه، شب باهم حرف بزنین.

امیر: حالا یکی با هم ببینتون از فردا باید تیکه اونم بشنوه، بریم خودم می برمش خونه

امیر اول رفت بالا، دفتر فرهاد ، به محض ورود به اتاق آنا رو دید که کنار پنجره ایستاده و زل زده بیرون با صدای پای امیر انا برگشت سمت در ولی با دیدن امیر باز روش رو برگردوند سمت پنجره،

امیر: سرکار خانم فکر نمی کنن یه عذر خواهی باید انجام بدن؟

آنا بی توجه امیر خواست بره سمت در که امیر بازوش رو گرفت ونگهش داشت

آنا: امیر من چیکار کنم که تو اینقدر به من گیر ندی؟

امیر: گیر چیه؟ یه ربع منتظر سرکار علیه بی در زدن بیای بعدم اونطور درو بزنی بهم، به نظرت دو روز دیگه کسی از من حساب می بره تو شرکت؟

آنا: من خسته شدم، چقدر گوش و کنایه بشنوم از اینها

امیر: گفتم این مشکلاتتو خودت باید حل کنی، حالا این اخوان دنبال تو چه غلطی می کرده؟

آنا: من چه می دونم ، دیونس یهو پرید تو اسانسور

امیر: بار اولش نبوده ها فکر نکن حواسم نیست

آنا: من مسئول رفتار بقیه نیستم

امیر: چرا درست حالیش نمی کنی بره رد کارش؟

آنا: من اصلا نمی خوام جواب سلامش رو بدم چه برسه برم حرف حالی آقا کنم

امیر: اون حلقه اصلا یه بارم رفت تو دستت؟ من که یاد ندارم.

آنا : چیکار کنم حلقه دست کنم بزخم تو گوشش؟

امیر: شما حلقه دست کنین تکون خورد خودم می زخم تو گوشش، بعدم فعلا ۱۵ رو زآخر سال معلق از کاری بدون حقوق، بدون پاداش ، بدون عیدی تا بقیه هم بفهمن هر کی دلش خواست نمی تونه در و بکوبه بهم.

آنا با دلخوری رفت سمت در.

امیر: از چی دلخور بودین ؟

آنا: هیچی

امیر : واسه هیچی اینهمه داستان به پا شد؟

آنا: خستم، گفتم دوباره می خوام یه گیر جدید بدی

امیر: خیلی فکر نکن ، حالام برو پایین تا من پیام حکمت رو بدم بزمن

آنا: الکی می گی؟

امیر: اصلا، می دونی تو کار شوخی ندارم، بعدم باآژانس می ری خونه، تا شب با هم صحبت کنیم

آنا: راجع به کار؟

امیر: خیر، راجع به او مسئله ای که قرار بود بگم و جنابعالی طوفان کردین

آنا یه چند دقیقه ای تو اتاقش نشست، سرمدی به محض ورود آنا از اتاق زده بود بیرون، صفایی منشی شرکت حکم آنا رو داد دستش و برگشت سر جاش، آنا دیگه کاری نداشت، کیفش رو برداشت و خواست بره، که دید منشی سر جاش نیست، و در حسابداری هم نیمه بسته مطمئن شد جلسه گذاشتن، بدون در زدن در و باز کرد، دید همه جمع شدن، اخوان، سرمدی، صفایی و دو تا ی دیگه: خوب سال نو مبارک، من از فردا تعطیلاتم، بعد از عید می بینمتون، واسه عروسیم هم اگه ایران باشه واستون کارت می فرستم، احتمالا ۵ فروردینه، اگه آقای سروستانی هم سراغ گرفتن خدمتشون بگین واسه ایشون حتما کارت می برم، شمام اگه یه وقتی مرخصی خواستین نداد به من بگین، بلدم چطور واستون از آقای رئیس مرخصی بگیرم، حالا اگه با حقوق خواستین در و یکم آرومتر می زوم که بی حقوق نشه بعدم در حالیکه همه ساکت به حرفاش گوش می دادند از اتاق رفت بیرون و اینبار درو بدتر از دفعه قبل زد به هم، بعدم سریع از شرکت رفت بیرون، امیر از این صدای دوم دیگه جوش آورد به محض بیرون اومدن از اتاقش و ندیدن منشی و در بسته حسابداری و سابقه تجمع خاله زنکها سریع رفت سمت حسابداری، هنوز بچه ها شوک بودند، که امیر درو باز کرد: دقیقا برای چی این در باید اینطور بسته بشه؟

هنوز کسی جواب نداده بود که امیر یه نگاه به حضار انداخت: جناب اخوان، اینجا که اتاق شما نیست، هست؟ سر کار خانم تا جایی که می دونم محل کار شمام اینجا نیست، خانم سرمدی هم بهمچنین.

اخوان خواست اظهار وجود کنه: خوب راستش خانم ریاحی ما رو جمع کردند خبر ازدواج شون رو بدن، و البته مرخصی رو بعدم از خوشحالی درو کوبیدن

امیر: واقعا؟ تا جایی که من می دونم ایشون بیشتر از یکسال و نیم هست که ازدواج کردند فکر کنم خواستند همگیتون رو دست بندازند، بعدم اینجا محل کاره نه حرف و نقل های خاله زنکی، هر کی حال کار نداره بگه تا بفرستم شب عیدی کمک خونواده، خونه تکونی کنه بعدم بمونه ور دلشون تا سال آینده قراردادش تمدید نشه، امیدوارم واضح بوده باشه. بعدم جهت اطلاعون همسر خانم ریاحی از سهامدارای ارشد شرکته، اگه همینطور بهش پيله کنین، می تونه ترتیب اخراج و جایگزینی همتون رو بده، ببینین می خواین یکم رفتار تون رو بهتر کنین با نه، بعدم بی اینکه منتظر حرفی باشه برگشت سمت اتاقش ولی دلش نیومد حرف ناگفته بمونه دوباره برگشت: در ضمن ایشون با وجود اهمیت شوهرشون، مرخصی نگرفتند بلکه تعلیقی بدون حقوق دریافت کردند بدون عیدی بدون پاداش، و از اتاق رفت بیرون

امیر دم غروب برگشت خونه، آنا هنوزم بابت اتفاقات شرکت دلخور بود، جز یه سلام و علیک زیر لبی حرفی رد و بدل نشد، امیر: خوب، دفعه دوم هم سرکار خانم درو کوبیدند به هم؟

آنا: تو که دوست نداری تو خونه حرف شرکت باشه، پس بزار بعد از عید که اوادم سر کار راجع بهش حرف می زنیم.

امیر: خوب اینم حرفیه، شام چی داریم؟

آنا: از غذای ظهر

امیر: خوب می دونی از فردا که منزلین، من دو وعده یه غذا رو نمی خورم.

آنا: خوب من دانشگاه که دارم،

امیر: خوب حالا هفته ای دو روز باشه ولی بقیه هفته رو شرمندم.

آنا: باشه، ولی تا عید، بعدش از این خبرا نیستا

امیر: باشه، خوب حالا یه چایی هست بخورم، یا نه

آنا: نه الان می زارم واست.

امیر: ولش کن ، بیا کارت دارم،

آنا: بگو

امیر: بشین.

آنا: چی شده؟

امیر: بشین

آنا: دلم شور افتاد، چی شده ؟

امیر: هیچی. خوب راستش، ارس و بابات ایرانن

آنا: یه دفعه ولو شد رو مبل

امیر: خوبی؟

آنا: کجان؟

امیر: آدرسشون رو دارم،

آنا از جا بلند شد.

امیر: چی شد؟

آنا: برم آماده شم. همین امشب باید بینمشون

امیر: عجله نکن، بزار اول یه زنگ بزnm بهشون

آنا: خوب بزن. بگو من حتما باید ببینمشون

امیر: مطمئنی؟ می دونی شاید روی خوش نشون نندن

آنا: به درک که نشون نندن، باید سؤال منو جواب بده

امیر بلند شد بره سمت اتاق، آنا: پس کی زنگ می زنی؟

امیر: صبر کن.

آنا تو حال پایین و بالا می رفت که صدای امیر رو از تو اتاق شنید، احساس کرد با ریاحیه، دلش به شور افتاد،

خواست بره سمت در اتاق که امیر اومد بیرون: آماده باش ۹ قرار دارم باهاشون

آنا سریع رفت بالا، سریع لباس تنش کردو برگشت: بریم

نیم ساعتی می شد که رسیده بودند خونه ریاحی، ارس و امیر تو سالن روبروی هم بی هیچ حرفی نشستند،

که آنا با چشمهای گریون از پله ها سرازیر شد ارس و امیر از جا بلند شدند قبل از اینکه امیر عکس العملی نشون

بده ارس پیش دستی کرد: چیه آنا، باز که اشکت روونه؟

امیر رفت سمت آنا: بریم؟

آنا رو کرد به ارس: برو قرصهای بابات رو بده،

بعدم رو کرد سمت امیر: بریم، زود تر بریم.

امیر سؤالی نکرد، فقط همراه آنا از در بیرون رفت، تمام طول راه چیزی نپرسید، آنا هم هر از گاهی اشکش روون

می شد و به فین فین می افتاد ولی حرفی نمیزد، به محض اینکه رسیدند خونه دوید رفت بالا تو اتاقش

امیر نمی دونست تو این حال و اوضاع جای سؤال پرسیدن هست یا نه، یه یک ساعتی گذاشت آنا به حال خودش

باشه، ولی بعد نگران شد، بلند شد رفت بالا، آنا تو اتاق نبود، امیر رفت سمت سرویس بهداشتی، یه تقه به در زد،

جوابی نیومد، امیر سریع در رو و باز کرد، حموم پر از بخار بود، رفت سمت وان، دید آنا تو وان ولو شده سرش رو

هم تکیه زده به دیواره وان و زل زده به جلو، امیر آنا رو صدا زد ولی جوابی نداد دیگه صبر نکرد رفت سمتش،

تکونش داد، آنا نگاهش رو گردوند سمت امیر: چیه؟

امیر: چیکار می کنی؟ می خوام خودت رو خفه کنی تو این بخار؟ چرا با لباس نشستی؟

آنا: چیزی نیست، خوبم، برو

امیر: یا تا دو دقیقه دیگه بیرونی، یا با همین لباسها می برمت بیرون، خیس و خیس

آنا بی حال و نا زیر لب زمزمه کرد: میام، تو برو

امیر رفت از تو کمد حوله آنا رو برداشت گذاشت تو حموم و بدون اینکه در رو ببندد رفت دم حمام ایستاد، پنج دقیقه ای طول کشید تا آنا اومد بیرون، انگار تو هیپروت بود هنوز، اصلا امیر رو نمیدید انگار، حوله رو دور بدنش پیچیده بود، رفت نشست لب تخت، امیر مطمئن بود ۱ ساعت دیگه هم برگردد، آنا همینجور نشسته، از کشوی دراورش یه بلوز شلوار ساتن طوسی در آورد گذاشت رو تخت، آنا نیم نگاهی انداخت به لباس انگار حواسش داشت می اومد سر جآش: اون مشکی رو بده

امیر: من از اینهمه مشکی که تو می پوشی خسته شدم ، خودت خسته نشدی؟

آنا: هنوز سال فخری جون نشده

امیر: نشده که نشده، مگه ۱۰۰ سال پیشه، این حرفها چیه می زنی؟ همین رو بیوش، این مشکیهات رو هم کیسه کن فردا بده بیرون

آنا: هزار سالم بیوشم کمه واسش

امیر: خیلی خوب حالا اینا رو بیوش سرما می خوری، این شومینه رو هم کمش نکن امشب

امیر از اتاق بیرون رفت آنا هم یواش یواش لباسها رو تن کرد و با موی خیس رفت تو تخت، حتی چراغ رو هم خاموش نکرد.

طرفهای ۱ بود که امیر رفت بالا یه سری به انا بزنه، امیر به محض باز کردن در دید آنا با چشم باز تو تخت زل زده به سقف،

امیر رفت بالای سرش: آنا چرا نخوابیدی؟

آنا: شروین، فردا می ریم اصفهان؟

امیر اخماش رفت توهم: پاشو ببینم ، اصفهان چه خبره؟

آنا: برم مامانم رو ببینم.

امیر می دونست الان چیز درست و حسابی نمی تونه متوجه شه، سعی کرد آنا رو به خواب ترغیب کنه: حالا بخواب تا صبح ببینم چی میشه!

آنا: قول می دی شروین؟

امیر یه نگاهی به موهای خیس آنا انداخت، دستای آنا رو گرفت کشید بلند کرد، بعدم رفت سمت کشو، سشوار رو گذاشت تو بغل آنا: فعلا سرت رو خشک کن، تا فردا صبح ببینم چی میشه!

آنا خواست حرفی بزنه که امیر رفت سمت در اتاق: موهات رو خشک کن، بعدم بخواب، صبح صحبت می کنیم.

آنا: یه نگاهی به سشوار کرد، امیرم در و بست از اتاق رفت بیرون، می دید که دوباره آنا هوایی شده، فکر کرد کاش حرفی از ریاحی بهش نزده بود، لاقلا همون آرامش قبل رو داشتند، فووش هر از گاهی آنا یه دو ساعت می رفت تو خودش بعدم اینقدر سرش شلوغ بود که یادش می رفت. یاد فردا افتاد که آنا قرار نبود بیاد شرکت، دانشگاهم که دیگه تق و لق بود، آهی کشید و رفت سمت اتاقش.

نزدیکهای نه بود امیر دوش گرفت ولی وقتی رفت تو اشپزخونه خبری از صبحانه نبود، معمولا همیشه ۸:۳۰ صبحانه رو میز بود، یه لحظه یاد دیشب آنا افتاد، رفت بالا در اتاق رو که باز کرد، از بی فکری خودش کلافه شد، دیشب وقتی دوبار آنا شروین صداس زده بود، اینقدر از اون همه وقت دکتر رفتن و فکر و تلاش واسه انجام کارای دکتر ناامید شده بود، که کلا دلش خواسته بود به همه چیز بی توجه باشه، حتی نصفه شب واسه آب خوردن هم بیدار شده بود، ولی سری به آنا نزده بود، سریع رفت سمت آنا، سشوار رو زمین، بود، و آنا بدون لاحاف روی سنگها روی زمین خوابیده بود، امیر رفت تا آنا رو صدا بزنه ولی با دیدن سرخی صورتش، یه آن دستش رو گذاشت رو صورتش، گرمی پیشونیش یه لحظه باعث شد امر دستش را عقب بکشه از شوک، هر چی صدا زد جوابی نشنید، سریع آنا رو بلند کرد گذاشت رو تخت رفت پایین با یه استامینو فن و حوله برای پایین آوردن تبش برگشت، نیم ساعتی سعی کرد تبش را بیاره پایین ولی موفق نشد،

دکتر اومده بود بالا سرش، زینت رو هم مامانش فرستاده بود، ساعت ۱۲ بود که تبش کمی اومده بود پایین ولی هر بار که بی حال چشمش رو باز کرده بود از امیر یه سؤال تکراری کرده بود: شروین، کی میریم اصفهان؟

زینت اولش خیلی تعجب کرده بود ولی امیر قضیه رو برده بود سمت هدیون گفتن، ساعت ۲ بود، امیر مجبور بود بره شرکت یه سری کارها رو انجام بده، به زینت قول داده بود زود برگرده، حدود ۶ بود که امیر برگشت خونه: زینت، بهتر نشده؟

زینت: والا تبش کامل قطع نشده، ولی خوب راستش یه دوبار بیدار شده، کلی داد و بیداد کرده، هی شروین رو صدا می زنه، می پرسه کی می ریم اصفهان؟

امیر: مال تبشه، شما اگه می خوای بری برو دیگه!

زینت: نه، قرار شد من بمونم امشب

امیر: نه یه غذای سبک بزار اگه تونست بدم بخوره، خودتم برو

زینت: آخه!

امیر: آخه نداره، اگه کار داشتیم بازم زحمت می دم بهت.

آنا یه ده دقیقه ای بود که بیدار شده بود، تبش تقریبا قطع شده بود، به زور کمی غذا خورده بود امیر نشسته بود لب تخت و تو فکر بود، دست امیر رو گرفت تو دستش: شروین! شروین؟

امیر دوباره داشت کلافه می شد ولی سعی کرد اروم باشه: بله؟

آنا: کی می ریم اصفهان؟

امیر: تو که نگفتی واسه چی؟

آنا: من که دیشب واست گفتم،

امیر: یادم نیست.

آنا سرش و گذاشت رو پای امیر: گفتم که مامانم رو باید ببینم، باید ببینمش، ببینم راسته یانه

امیر: آنا، مامانت خیلی ساله مرده،

آنا: منم همین فکر و می کردم، ولی فخری جون گفت زندس، گفت عذاب داره، یه عمره عذاب داره که چرا بهم دروغ گفته، می دونی حتی به مامانم هم گفته که من مردم، می گفت هر شب خواب قیامت رو می بینم که من می خوام بندازمش تو جهنم، می گفت از ترس ریاحی گفته، بهش گفته بوده اگه به مامانم نگه من مردم، مامانم می اد منو می بره.

همیشه از این دروغ عذاب کشیده.

امیر: بابات دیشب چی گفت؟

آنا: شروین، یاید قول بدی به کسی نگه!

امیر: قول می دم

آنا: به هیچکس، نه رویا، نه فرهاد، نه امیر، شروین من از همشون خجالت می کشم

امیر: چرا عزیزم

آنا: خوب اونها فکر میکنن بابام منو فروخته، ولی نمی دونن قضیه بدتر از اینهاست، من چرا اینقدر بدبختم؟ کسی دیگه ای هم هست که اینقدر بدبخت باشه؟

امیر: چرا بدبختی؟ به نظرم اصلا بدبخت نیستی.

آنا: چرا، من هیچکس و ندارم، همیشه سربار یکیم، الانم اگه امیر منو بیرون کنه، هیجا ندارم برم، شروین تو هم که همش می ری، چرا تو اینقدر می ری؟ شبام نمی ای، چرا؟

امیر: من که شبامیام،

آنا: همیشه تا من می‌خوام بخوابم می‌ای، تو هم می‌ری مگه نه؟ یه روز می‌ری؟ یادته رفتی؟ یادته زدم تو گوشت؟ همه میرن، مامانم رفت، فخری رفت، ارس رفت، امیرم که هی می‌ره سفر.

امیر دست گذاشت رو پیشونی آنا، فکر میکرد با زهدیون تبه، ولی هدیون بیداری بود، چیزی که از هدیون تب بدتره: آنا مامانت مگه نمرده؟

آنا: مامانم، ریاحی رو نمی‌خواست، ریاحی هم مامانم رو نمی‌خواست، بابای مامانم به زور مامانم رو میداد به ریاحی، ریاحی مینو رو می‌خواست، عروسی شده

امیر: بعدش چی؟

آنا: فکر کن شب عروسی، وقتی می‌رن خونه عروس می‌گه دوما دو نمی‌خواد، دعوا میشه، عروس می‌گه تا چند روز پیش شوهر داشته، گریه می‌کنه، می‌گه بره، ولی ریاحی می‌گه نمی‌شه، عروس می‌گه بره، کتک کاری می‌کنن، میرن دکتر، عروس حامله بوده، من بودم. می‌بینی چه مسخره اس؟ ریاحی مامانم رو می‌بره آلمان، می‌خواست داغ مامانم رو به دل شوهر قبلیش بزاره، یعنی بابای من، بابای راستی راستیم، من که دنیا اومدم، می‌ان ایران، ولی مامانم منو میزاره میره دنبال شوهرش، بابای من، ریاحی نگذاشته منو ببره، مامانم هم نبرده، ببین چقدر دوستم داشته، نبرده، منو گذاشته و رفته، رفته پیش شوهرش، بعد از ۳ سال می‌اد منو ببره، بعد سه سال، ریاحی هم به فخری می‌گه باید بگه من مریض شدم مردم، و گرنه مامانم منو میبره فخری بیچاره، فکر می‌کرده من بچه ریاحیم، نمی‌دونسته بچه مامانم هستم، اونشب هی می‌گفت حلالم کن، دروغ گفتم مامانت مرده، بابات گفت تو رومی گیره، فخری حتی نمی‌دونست ریاحی بابام نیست.

آنا دیگه داشت جیغ می‌زد، امیر دیگه خیلی چیزها دستش اومده بود گرچه نمی‌دونست آنا چقدر هوشیاره چه قدر تو هدیون،

امیر: باشه، اروم باش، می‌برمت پیش مامانت، می‌برمت پیشش، هم مامانت هم بابات.

آنا: شروین بابام اینجا نیست، بابام مامانم رو نخواست، ریاحی می‌گفت، بابام، مامانم رو نخواست وقتی از پیش ریاحی برگشته، بابام رفته امریکا، اصلا گفته من مال اون نیستم،

امیر: آنا، این چرندیات چیه میگی؟ داری هدیون می‌گی، بلندشو، پاشو تب داری.

آنا با گریه و جیغ سعی کرد از روی پای امیر بلند شده: هدیون نیست، همه زندگیم همینه، ریاحی گفت، مامانم وقتی فکر کرده من مردم، به ریاحی گفته، اینا رو خودش گفته، رفته طلاق بگیره که زن پسر عموش بشه، آنا همینطور که جیغ می‌زد، دست توی موهاش کرده بود انگار لباس زیادی تنشه می‌خواست از سرش جدا شون کنه،

امیر شوک شده بود، سریع آنا رو انداخت روتخت و با زحمت دستاش رو از موهاش جدا کرد، ولی نمی دونست با جیغایی که می زنه چیکار کنه

امیر: آنا، بسه ، تو رو خدا بس کن، شروین می ره ها، می خواهی بره؟ آره؟ بره؟

آنا یه لحظه آروم شد: نه نرو، تو نرو

امیر: باشه نمی رم، آروم باش، ببین موهاش بهم ریخت، برم واست آب بیارم؟ برم؟

آنا: نه نرو، آب نمی خوام، آنا دستش رو حلقه کرد دور گردن امیر و سرش و کشید تو سینش، امیر خودش رو کنا رآنا روی تخت ولو کرد، و سر آنا رو گرفت تو بغلش: حالا آروم باش یکم، دیگه خرف نزنیم باشه؟ فردا حرف می زنیم، خوب؟

آنا جوابی نداد، فقط سرش رو بشتر تو بغل امیر فشار می داد، یه ۱۰ دقیقه ای گذشت، امیر احساس کرد آنا آرومتر شده، کمی سر آنا رو از سینش جدا کرد، در کمال تعجب دید خوابش برده، به همین زودی، امیر اهسته از آنا جدا شد، رفت پایین، بی توجه به ساعت زنگ زد به ریاحی، باید می فهمید این چرندیات چنددرصد درسته.

امیر نیم ساعتی بود که بیدار شده بود، سرش پر از فکر بود، گرفتاری های آخر سال خیلی زیاد بود، حساب کتابهای مالی و هزار تا چیز دیگه قضیه آنا هم شده بود قوز بالا قوز، اونم با قضایای دیشب، بد تر از اون این خونه موندنش، امیر بلند شد نشست ، یه نگاهی انداخت بالا سرش ببینه آنا خوابه یا نه، دید تخت مرتب شده، و آنا نیست، سریع از جا بلند شد، یه نگاه به ساعت کرد دید حدود ۸ صبحه، نمی دونست چقدر خوابیده ولی می دونست کم بوده، مغزش هنوز خسته بود، سریع بلند شد، بالش و لحافش رو گذاشت رو تخت آنا، و رفت پایین، هنوز رو آخرین پله بود که آنا از آشپز خونه اومد بیرون.

امیر: سلام، خوبی؟ چرا زود پا شدی؟

آنا: سلام. تازه پا شدم،

امیر: خوبی؟

آنا: آره، بیا صبحانه بخور،

امیر: امروز که کلاس نداری؟

آنا: نه، خونه هستم،

امیر نشست، بعد حرف زدن با ریاحی منتظر بود امروز آنا بد تر از دیشب باشه، ولی همین آرامش ناگهانی آنا به نظر امیر بدتر بود: آنا، می خواهی بیای سر کار؟

آنا: نه، واسه چی بیام، بزار سرمدی خودش آخر سالی همه کارها رو بکنه، حالش جا بیاد،

امیر: خوب امروز فقط بمونی خونه؟

آنا: آره، البته یه کارایی دارم، ولی

امیر: چیکار؟

آنا: خوب فردا صبح می خوام برم اصفهان

امیر: دفعه سرش رو آورد بالا: به سلامتی، با کی؟

آنا: دیشب، باب... یعنی ریاحی گفت اگه بخوام منو می بره اصفهان

امیر: مطمئنی؟ من آخر شب بهش زنگ زدم حالش روبراه نبود

آنا: واسه چی بهش زنگ زدی؟

امیر: واسه اینکه ببینم هذیونهایی که می گفتی راستن یا نه؟

آنا از جاش بلند شد: من چی می گفتم؟

امیر: آروم باش، چرا مضطربی؟ همونهایی که دیشب از ریاحی شنیده بودی رو میگفتی!

آنا سرش رو انداخت زیر و خواست از آشپزخونه بره بیرون که امیر بلند شد رفت سمت آنا تا مانع بیرون رفتنش

بشه، سر آنا رو آورد بالا: تو چرا با خودت اینجوری می کنی؟ اصلا یادت هست دیشب چه حال بودی؟ چرا بابت

کاری که تو توش نقشی نداشتی اینقدر خودت رو اذیت می کنی؟ اصلا بری اصفهان بگی چی؟

آنا: نمی دونم، ولی باید برم ببینمش، اصلا حرفی ندارم بزمنم، ولی تنها کاری که می تونم بکنم اینه که برم ببینمش،

امیر: بزار تو عید باهم می ریم.

آنا: اگه بره سفر چی؟ می دونی نزدیکه یکساله منتظرم ببینمش

امیر: نترس نمی ره،

آنا: ولی من فردا با ریاحی برم بهتره

امیر: نه شما فردا نمیری، بلندشی باهاشون بری که چی؟ اصلا می دونی می تونی از ریاحی شکایت کنی بابت

اینهمه سال؟ بابت دروغش، هم تو هم مامانت، اونوقت تو به ریاحی اطمینان می کنی که بلندشی باهاش بری؟

آنا: ولی امیر اون حتی به ارس و مینو هم نگفته بود که من بچه اش نیستم، به همه گفته بود مامانم مرده، من

هیچوقت ازش بدم نمی اومد، هیچوقت منو اذیت نکرد، مینو و ارس گاهی اذیت می کردند ولی اون نه

امیر: تو اذیت رو تو چی می بینی؟ همین کارهای چند سال اخیرش کم اذیته؟ تو انگار تو ابرهایی، اصلا اینها رو به تو گفت که چی؟ اونم بعد این همه سال.

آنا: امیر من کاری به این حرفها ندارم، ولی باید مامانم رو ببینم، باید بدونم من زنده‌ام، باید بگه بابام کیه، کجاست؟

امیر: لابد از پس فردا هم باید پاشیم بریم ینگه دنیا دنبال بابات، بس کن آنا

آنا: من باید برم، تو رو خدا نه نیار، اصلا خودم میرم،

امیر: تو ادرس داری؟

آنا: ادرس خونش رو نه ولی ادرس محل کارش رو گفته می تونه بگیره،

امیر: تو هیچکاری نمی کنی! فهمیدی؟ ادرس رو خودم می گیرم، فردا شب می ریم تا صبح اول وقت بریم محل کارش ولی آنا بخدا اگه هر روز بخوای دنبال یکی بیفتی من می دونم و تو، نشه فردا بریم دنبال عمه و خاله ودایی

آنا: نه اونها رو نمی خوام،

امیر: ببینیم و تعریف کنیم، الانم بلند شو، آماده شو بریم،

آنا: کجا؟

امیر: امروز می ری دفتر فرهاد، اونم آخر ساله حتما کلی کار داره، برو کمک منشیش، منم اگه پایین کاری بودمی فرستم واست اونجا

آنا: باشه ولی راستی فردا شب می ریم؟

امیر: آره می ریم، زود باش

آنا: ناهار که نداریم

امیر: ناهار یه چیزی می خوریم، زود باش

امیر تو ماشین منتظر نشسته بود، نمی دونست باید بره یا نه، آنا ازش خواسته بود که تو ماشین منتظر بمونه، امیر با بهونه های مختلف ۳ روز اصفهان رفتن رو به تعویق انداخته بود، ولی درنهایت مجبور شده بود همراه با آنا راهی اصفهان بشه، ساعت ۴ صبح راه افتاده بودند و ۸:۳۰ جلوی در شرکت منتظر رخساره مادر آنا بودند. خیلی دلش می خواست لعنتی نثار فخری کنه که این رازو به گور نبرده و مشتی هم حواله ریاحی که دنباله این قضیه رو واسه آنا گفته بود، نیم ساعتی که تو ماشین منتظر بودند اینقدر آنا به خودش پیچیده بود که امیر چند بار تصمیم گرفته بود ماشین رو سر و ته کنه رو به تهران، ولی می دونست دوباره مجبوره این مسیر رو برگرده، هر دو تو ماشین بودند که رخساره از ماشینش پیاده شده بود، نیازی به سؤال نبود، انگار خود انا بود، زنی حدوداً ۴۰ ساله به نظر می رسید، با قدی حدود ۱۶۳ پوست سفید و چشمهای سبز تیره، البته باریکتر از آنا، آنا سریع از ماشین پیاده

شده بود و از امیر خواسته بود بمونه توی ماشین، رخساره به محض اینکه از شوک دیدن انا در اومده بود دست انا رو کشیده بود و برده بود سمت ماشینش و بعدم خیلی به سرعت از اون محل دور شده بود، و حالا امیر نیم ساعتی بود که تو ماشین نشسته بود و شاهد صحبت های انا و مادرش بود، گرچه اون چه به نظر امیر می رسید این بود که این رخساره اس که داره یه ریز حرف می زنه و انا هر از گاهی چیزی می گه، انتظار امیر خیلی طول نکشید که دید انا با آرامش از ماشین پیاده شد، و بی هدف داره می ره سمت پیاده رو، انگار هواسش نبود، رخساره هم از ماشین پیاده شد، و چند مرتبه انا رو صدا زد، انا بی اینکه توجه کنه رفت سمت پله های پل رو به پیاده رو، امیر فکر کرد انا الان شاید نیاز به تنها بودن داره، بدون اینکه توجه رخساره رو جلب کنه رفت به سمتی که انا می رفت، یه لحظه رو پله آخر پای انا پیچ خورد، ولی هنوز کامل نیفتاده بود که دستش رو به درخت کنار پل گرفته و بلند شد، امیر سرعتش را بیشتر کرد،

امیر: انا، صبر کن، امیر با دوقدم بلند رسید به انا: خوبی؟

انا فقط سرش رو آورد بالا و با دست اشاره کرد که مشکلی نداره

امیر دست انا رو گرفت: می خوامی قدم بزنی؟

انا: نه بشینم.

امیر: بریم تو ماشین؟

انا: بریم

راه رفته رو هر دو برگشتند، رخساره هنوز کنار ماشینش ایستاده بود، و نظاره گر بود، به محض اینکه امیر و انا از کنار ماشینش رد شدند رخساره انا رو صدا زد: صبر کن

انا رو به امیر کرد: بهش بگو من نمی خوام صدای تو بشنوم، و قبل از اینکه امیر چیزی بگه دستش رو از دست امیر در آورد و سریعتر رفت سمت ماشین، امیر بی اینکه حرفی بزنه رفت سمت ماشین و در و باز کرد، و در حالیکه رخساره با نگاه بدرقشون می کرد، از اونجا دور شدند،

امیر نمی دونست الان چی باید بگه ، اصلا باید حرفی بزنه یا نه، رو کرد به انا: می خوامی بریم کنار رودخونه، یه قدمی بزنی؟ یا بریم صبحانه بخوریم؟

انا: بریم تهران، همین الان بریم

امیر بی هیچ حرفی کنار یه سوپر نگه داشت دو تا بسته شیر کاکائو و کیک خرید و برگشت، تمام طول راه هیچ صدایی جز آهنگی که از پلیس ماشین پخش می شد و تماسهای گاه و بیگاه منشی شرکت نبود، انا سرش رو به شیشه تکیه داده بود و بی هیچ حرفی به اهنگ گوش می داد، حوالی ۳ بود که رسیدند تهران: انا بریم شرکت نهار؟ یا خونه؟

آنا: بریم سمت شرکت، تو برو به کارات برس، امروز از کار و زندگی افتادی، منم میخوام برم یکم قدم بزنم.

امیر: کجا؟

آنا: هموم دو رو ور

امیر: نمی خواد بری قدم بزنی. بیا بریم ناهار بخوریم، بعدم تو برو خونه، منم تا ۸ کار دارم اومدم می ریم بیرون.

آنا: پس منو برسون خونه، اصلا گشنه نیستم، تو هم زود برو به کارت برس.

امیر دیگه حرفی نزد، رفت سمت خونه، تو راه غذا گرفت، در و باز کرد برای آنا و ظرف غذا رو داد دستش و خداحافظی کرد و رفت.

آنا با احساس ذوق ذوقی که تو پاش بود یه نگاه انداخت دید روی پاش ورم کرده، محل نگذاشت رفت تو، کمی سمت مچ پاش درد داشت رفت تو، غذا رو گذاشت رو میز آشپزخونه و رفت سمت راه پله ها، درد پاش رو موقع بالا رفتن بیشتر حس می کرد، رفت بالا لباسهش رو درآورد و پرت کرد رو دسته مبل و رفت تو تخت، حس کرد هنوز چشمش بهم نرسیده که یکی داره صداس می زنه: آنا! بلندشو، پاشو شبیه، آنا

آنا چشمش رو کمی باز کرد، دید امیره: چرا نرفتی پس؟ برو یکم بخواب لافل، منم بخوابم

امیر: با اجاز تون، من رفتم و برگشتم الانم ساعت نه، بنده نیم ساعتی هم سرکار خوابیدم، خوابم نمی اد، بلندشو، دیگه بعید می دونم شب خوابت ببره.

آنا فکر می کرد امیر شوخی می کنه، نیم خیز شد، هنوز چشمش خوب نمی دید، یکم صبر کرد یه نگاه به ساعتش انداخت، دید ساعت از نه رد شده: من این همه خوابیدم؟ پس چرا انگار تازه داشت خوابم می برد،

امیر: خیلی خسته بودی، بلندشو، صبحانه و ناهار که نخوردی بلند شو، یه چیزی واسه شام درست کن دست آنا رو کشید که بلند شده که جیغ آنا باعث شد دستش رو ول کنه و یه جیغ دیگه هم بزنه.

امیر: چی شدی؟

آنا: لحاف رو کنار زد از رو پاش،

امیر: این چرا ورم کرده؟ چیکار کردی؟

آنا: مال صبحه، تا تو خونه نفهمیدم، اینقدر ها هم بد نبود،

امیر دست برد کمی مچ پای آنا رو با دست آروم تکون داد، ولی بازم آنا دادش به هوا می رفت.

امیر: خوب فکر نکنم شکسته باشه، چون کبود نشده، در رفتگی هم نیست، احتمالاً کوفتگیه، بلند شو بریم دکتر

آنا: نه، خودش خوب می شه، حالا می بندمش،

امیر: حالا نداره، بلند شو، لباس بپوش بریم، نصفه شب بشه دستمون به دکتر نمی رسه ها، باید بری اورژانس بلند شو، امیر مانتوی انا رو داد دستش، شالشم انداخت رو شونش، دستش رو گرفت، انا مانتو رو کشید تنش، ولی نمی تونست رو پاش قدم بزاره، سعی کرد دستش رو به دیوار بگیره، امیر دست انداخت زیر کت انا و تا دم راه پله ها بردش، دم پله انا بی هوا برگشت سمت امیر: شروین من خودم می تونم، دستم رومی گیرم به نرده

امیر یه لحظه خواست، ول کنه بره پایین، پشیمون شد برگشت سمت انا: شروین و کوفت، شروین و درد بعدم در حالی که انا هنوز تو شوک حرفهای امیر بود، که امیر دست انداخت زیر پاهاش و بغلش کرد و برد پایین، پایین پله ها گذاشتش رو کانپه، بشین تا برم یه چیزی بیارم بخوری،

آنا: نمی خوام، بیا بریم زودتر بیایم.

دکتر بعد از عکس گرفتن، گفته بود که مشکلی نیست یه پیچ خوردگیه و فقط نباید تا چند روز پا رو زمین بزاره تا التهاب بخوابه، و به پاش فشار نیاد، امیر نمی دونست فردا می تونه انا رو ببره دفتر فرهاد یا نه، آخر سالی هر چی اتفاق عجیب غریب بود ریخته بود سرش، امروز که دودقیقه رفته بو به فرهاد سر بزنه دیده بود با نیم من عسلم نمی شه خوردش، هر چی هم اصرار کرده بود فرهاد حرفی نزده بود، رو کرد به انا: فردا می ای دفتر فرهاد یه نه؟

آنا: نه، فردا سه شنبه اس، کلاس دارم دانشگاه

امیر: با این پا کجا بری؟ آخر سالیم که تق و لقه؟

آنا: خوب بعد نمره کم گرفتم غر نزن!

امیر: نترس واسه یه روز نمره کم نمی گیری. بعدم چه جووری راه بیفتی با این پا از این طبقه به اون طبقه. دفتر فرهادم نمی خواد بری، می خواد بری پیش رویا؟

آنا: نه، دفترشون خیلی شلوغه، بعدم جهانگیری خیلی چپ چپ به من نگاه می کنه، می ترسم رویا رو بندازه بیرون

امیر: جهانگیری جرات نداره جیک بزنه، هر وقت چپ نگاه کرد تو هم چپ نگاهش کن

آنا: جدی گفتم، از من خوشش نمی اد.

امیر: مگه چیزی گفته؟

آنا: نه، اینجووری به نظر میاد،

امیر: با رویا چی؟ با اونم بد تا می کنه؟

آنا: نه، با اون عادیه.

امیر: خوب ولش کن نمی خواد بری اونجا. فردا می گم زینت بیاد یکم تر و تمیز کنه خونه رو، تو هم حوصله ات سر نره.

آنا: باشه،

امیر رفت بالا واسه آنا لباس و بالش و لحاف آورد تا تو سالن بمونه و بالا نره،

آنا: می رم بالا،

امیر: نمی خواد بری، یه چند روز مراعات کن تا بهتر بشه،

**

آنا هنوز بیدار بود، خسته بود، ولی خوابش نمی برد چون روحش خسته تر از جسمش بود، تا چشم رو هم می گذاشت، صدای رخساره تو سرش می پیچید: عزیزم من اومدم دنبالت، به من گفتن مردی، اونها به من دروغ گفتن، خوب منم از همه جا رونده بودم، پدرت اصلالتا اسکاتلندی بود، با مادرش که ایرانی بود سالها اینجا زندگی کرده بود، بعد از اینکه پدرم فهمید ما می خوایم ازدواج کنیم از ترس اینکه من با یه غیر مسلمون ازدواج کنم سریع می خواست من و شوهر بده، خوب هر چی گفتم روبن مسلمون شده قبول نکرد، من چطور می تونستم بگم ما به هم محرم شدیم، بعدم که اون ازدواج زوری با ایرج، اونهمه داد و هوار و ابرو ریزی، وقتی تو دنیا اومدی ما برگشتیم ایران، من رفتم دنبال روبن رفتم بگم تو هستی، من بر می گردم، ولی روبن ازدواج کرده بود، دیگه منو نخواستن بود، خوب، خوب می دونی حمید پسر عموم از همون نوجونی منو می خواست ولی من خوب اونو نمی خواستم، خوب، اون بهم قول داد کمکم کنه، همه چیز رو درست کنه ولی باهام شرط کرد، گفت اگه یه بار دیگه اسم روبن رو از دهن من بشنوه دیگه همه چیز رو تموم می کنه، سه سال مواظبم بود تو اون اوضاعی که فامیل تردم کرده بودند پناهم داد، تا روبراه شدم، رفتن روبن ضربه بدی بود واسم، و همین لحظه آنا هم فکر کرده بود مثل رفتن شروین، بعد که رو براه شدم اومدم دنبالت گفتن مردی، گفتن نیستی، طلاق گرفتم برگشتم پیش پسر عموم ازدواج کردم، ۲۱ سال گذشته، خوب من الان یه دختر و پسر دارم ۱۵ ساله و ۱۹ ساله، اگه از تو بفهمم، اگه حمید بفهمه، خوب عزیزم من نمی خوام دوباره آواره شم، حمید عوض نشده، من می ترسم، واسه سنها و سامان نگرانم سر اونها چی می اد؟ بعدم من و منی کرد: خوب الان چی شد اومدی؟ ریاحی از کجا ادرس منو داده، اصلا چیکار می کنی؟ ازدواج کردی؟ ولی آنا دیگه امون نداده بود حرفی زده شه، پیاده شده بود.

هر چی بیشتر اتفاقات چند ساعت اخیر رو مرور می کرد عصبی تر می شد، یه دادی تو گلوش مونده بود، که نمی تونست از شرش خلاص شه، به هر وری چنگ می زد زیر پاش خالی می شد، دیگه حتی محال بود سراغ اون مادر و بدتر از اون سراغ اون پدر بره، از همشون متنفر بود، تو نور ضعیف سالن نگاهش افتاد به عکس پرگل، دلش می خواست داد بزنه از تو هم متنفرم، از این عکسهای جور واجوری که هر روز و هر جا باید ببینم. چشمهایش رو بست تا بلکه لا اقل چشمش به پرگل نیفته

آنا خوابش نمی برد، نمی دونست ساعت چنده ولی حتی حال اینکه مچ دستش رو بالا بیاره به ساعت نگاه بندازه رو نداشت. از موقعی که امیر رفته بود تو اتاقش آنا صدای ضعیف صحبت کردن می شنید یه چیزی مثل یه فیلم، صدا کم بود ولی تو سکوت شب مثل یک ویز ویز تو سر آنا بود، آنا تصمیم گرفت بره بالا ولی دید با این پا هر قدمی بخواد بزاره باید یه آخ هم بگه، نظرش عوض شد،

رفت سمت اتاق امیر می خواست اگه امیر بیداره یا فیلم می بینه لا اقل بیاد بیرون بزاره تا آنا هم ببینه، آنا یادش نرفته بود که اجازه نداره پا بزاره تو اتاق امیر، ولی رفت سمت اتاق دو تا تقه آروم زد به در ولی صدایی از امیر نیومد، آنا به خودش جرات داد، لای در اتاق را باز کرد،

امیر خواب بود، دمر خوابیده بود، آنا نگاهش رو چرخوند تو اتاق، چراغ خاموش بود، ولی می شد با نور آباژور چیزهایی رو دید، دفعه قبل امیر با دادی که زده بود اجازه نداده بود آنا چیزی ببینه، آنا سر چرخوند درست مقابل تخت رو دیوار مقابل یه تلویزیون بزرگ نصب بود، آنا یه قدم جلو رفت، نیازی به فکر کردن نبود،

یه فیلم خونوادگی بود، اینقدر عکس از پرگل دیده بود، که سریع بشناسدش، سهیلا و سوسن هم که دیگه جای سؤال نداشتند، آنا جلوتر رفت، انگار شمال بود، همه تو ساحل نشسته بودند، یه دختر دیگه لم داده بود تو دل امیر، پرگلم دستش حلقه گردن امیر بود، یه دختر پسر دیگه هم بودند، آنا نمیشنید چی می گن، محو جماعت شده بود، سهیلا و سوسن داشتند برای همه آش می کشیدند، بچه ها می خندیدند، واسه فهمیدن شادی و خوشبختیشون خیلی نیاز به دیدن نبود،

آنا یه قدم رفت عقب، می خواست از اتاق بره بیرون، نمی دونست تلویزیون رو خاموش کنه یا نه، کنترل رو لاحاف امیر بود، می دونست امیر خیلی خسته اس هم بابت خواب کم دیشب هم رفت و برگشت تو جاده هم سر کار رفتنش، کشون کشون رفت سمت تخت، کنترل رو برداشت، تلویزیون رو خاموش کرد، خیلی آروم از اتاق رفت بیرون، داشت اشک می ریخت ولی الان دقیقا نمی دونس واسه چی؟

واسه مادری که اینجور پسرش زده بود، پدری که اصلا نمی دونست کجاست، چیه، کیه یا از خوشبختی خانواده امیر که روزی داشتند، که دیگه ندارند، ولی آنا حتی قبلا هم تجربش نکرده.

صدای بهم خوردن در اتاق قلب آنا رو رویخت، یه دفعه به خودش اومد، اصلا نفهمید چرا در و محکم زده بهم، به عادت همیشه، عادت بد همیشه، تند تند داشت اشکهایش رو پاک می کرد، منتظر امیر بود که هر لحظه از اتاق بیاد بیرون

آنا یه دقیقه ای منتظر امیر بود، خبری نشد، برگشت سمت کاناپه، دراز کشید، هر چی اشک از چشماش کنار می زد، باز می ریخت، دیگه به هق هق افتاده بود، سرش زیر لحاف بود، نمی دونست چند دقیقه گذشته، که لحاف از سرش کشیده شد کنار. لازم نبود سرش رو بلند کنه می دونست امیره، نمی خواست که سرش رو بلند کنه، چی می گفت، نصفه شبی رفته در اتاق رو با تمام توان کوبیده به هم. چی باید می گفت،

امیر یه دو باری آنا رو صدا زد: آنا! آنا! بلند شو،

صداش خیلی هم عصبانی نبود، ولی بازم آنا جرات نمی کرد سرش رو از رو بالش بلند کنه،

امیر: شونه های آنا رو گرفت نمی خیز بلندش کرد: بلند شو، بیا یکم آب بخور

آنا نشسته بود، ولی سرش تا تو گردنش پایین بود،

امیر یه دستمال از رو میز برداشت، گذاشت تو دست آنا: من نمی دونم تو این همه اشک رو از کجای اری. پاک کن صورتت رو.

آنا لابلای حق و سسکه ای که از کنترلش خارج بود نمی تونست حرفی بزنه، امیر لیوان آب رو گرفت تا آنا کمی بخوره، آنا بزور یکی دو قلیپی خورد ولی فایده ای نداشت، امید دستش رو کشید تا بلند شه بعدم بردش سمت آشپزخونه تا صورتش رو بشوره، وقتی برگشتند تو حال امیر آنا رو نشوند تا بره تو اتاقش که آنا صداش زد: امیر!

امیر برگشت: بله.

آنا: من نمی خواستم در و بزنم به هم. اصلا نفهمیدم

امیر: آره می دونم عادت داری درو بهم بزنی، خالا هم بگیر بخواب اگه می تونی

آنا: امیر من

امیر: باشه فردا صحبت می کنیم،

آنا: باور کن من.. با برگشتن امیر سمت آنا، آنا ساکت شد، امیر نشست رو کاناپه: بله می دونم شما کلا عادت داری در و پشت سرت بکوبی بهم، البته خوب نه همیشه، هر وقت سر کسی رو می خوای بشکنی نمیشه، بجاش نیت می کنی درو بشکنی.

آنا: نه، باور کن، من فکر کردم داری فیلم می بینی، خوابم نمی برد، اومدم بگم ..

امیر: بله می دونم، البته تا جایی که یادمه قرار این بود که پا تو اون اتاق نزاری، یادت که نرفته،

آنا: من فقط خاموش کردم تو بخوابی

امیر دیگه حرفی نزد، خواست بلند شه که صحبت های آنا نشوندش دوباره

آنا: امیر خیلی پرگل و دوست داشتی؟

امیر جوابی نداد فقط با تعجب به آنا نگاه کرد.

آنا: امیر خوب می دونم دوستش داشتی ، خوب معلومه، ولی خوب یعنی، قصد نداری دیگه ازدواج کنی؟

امیر: بگیر بخواب

آنا دست امیر رو گرفته بود تا بلند نشه: خوب می گم چرا ازدواج نمی کنی؟ یعنی خوب ، اصلا اگه یه ادم خوب پیدا کنی چی؟ نمی شه که همیشه تنها باشی

امیر یه تای ابروش را داد بالا: خوب ، ادامه بدین

آنا: امیر ، رویا دختر خوبیه، خوب من فکر می کردم فرهاد از رویا خوشش بیاد ، یا رویا از فرهاد ولی می بینی که چند ماهه رویا رفته، خبری نیست، تازه من مطمئنم سال فخری جون رد شه، مامان باباش مجبورش می کنن شوهر کنه.

امیر دستش رو کشید و بلند شد: رو پیشونی من نوشته سوپر من؟

آنا: یعنی چی؟

امیر: یعنی بگیر بخواب ، بی خوابی زده به سرت

آنا: خوب رویا نه، اون دختره که تو فیلم تو دلت نشسته بود، اون خوب نیست؟

امیر: آنا بخواب، آتنا خواهرمه.

ساعت ار ۹ گذشته بود، آنا میز صبحانه رو آماده کرده بود و. برگشته بود رو کاناپه، جرات اینکه بره دم در اتاق امیر رو نداشت، از بس شب قبل گریه کرده بود، چشماش می سوخت، بلا تکلیف بود، نمی دونست چیکار کنه، از طرفی دلش نمی خواست با امیر چشم تو چشم بشه، از طرفی نمی دونست امروز باید چیکار کنه، تو همین افکار بود که امیر از اتاق اومد بیرون با صدای در آنا از جا پرید، امیر یه نگاهی به آنا انداخت، و رفت دست و صورتش رو شست و برگشت تو سالن: علیک سلام، صبح شمام بخیر

آنا حرفی نزد،

امیر: حالا این چشمها بابت گریه زاری دیشب قرمزه یا تا صبح بیدار بودی واسه من زن کاندید می کردی؟

آنا بازم جوابی نداد، امیر رفت تو آشپزخونه ، تو دهنه آشپزخونه برگشت سمت آنا: زود باش بلند شو، می دونی که آخر ساله و حسابی کار داریم،

آنا هنوز تکونی نخورده بود که صدای زنگ در خونه هر دو رو غافلگیر کرد، امیر در و باز کرد ، و برگشت سمت آنا: ریاحی اینجا چیکار داره؟

هنوز آنا حرفی نزده بود، که صدای در ورودی ساختمان امیر رو کشوند اون سمت، ریاحی اومد تو ، بعد از سلام و علیک مختصر، یه نگاه انداخت به آنا، آنا هنوز سر جاش نشسته بود، آنا سلام آرومی کرد و سرش و انداخت

پایین، ریاحی به نگاه به سر و ریخت انا انداخت یه نگاه به لحاف و بالش، رو کرد به امیر: میشه من با آنا چند دقیقه تنها باشم؟

امیر: بفرمایین، منم دیرم شده باید برم صبحانه بخورم و رفت سمت آشپزخونه.

ریاحی نشست روبروی انا: خوبی دخترم؟

آنا: دیگه لازم نیست خودتون رو اذیت کنین من که می دونم دخترتون نیستم، دیگه همه می دونن پس خوب و بدم هم به شما کاری نداره،

ریاحی حرف آنا رو نشنیده گرفت، رفت روی کاناپه کنار آنا: تو چرا اینجا خوابیدی؟ این دستمال چیه به سرت؟ این لباسها؟ یاد ندارم تو هیچوقت حتی جلوی ارس هم اینطور لباس پوشیده باشی! اینجا چه خبره؟ مگه تو زن امیر نیستی؟ این دیگه چه صیغه ایه؟

آنا: شما واسه این حرفها اینجا نیستین؟ حرفتون رو بزنین.

ریاحی صدایش رو برد بالا: نه واسه این حرفها اینجا نیومدم، ولی این حرفهام لازمه! امیر! اینجا چه خبره!

امیر اومد تو سالن، ریاحی: امیر تو گفتمی زنم رو طلاق نمی دم ولی این حال و روزی که من می بینم حال و روز زن و شوهری نیست، من یاد ندارم آنا جلو صد پشت غریبه اینجوری لباس پوشیده باشه،

امیر: منظورتون چیه؟

ریاحی: اگه زنت رو نگه داشتی که هیچ ولی اگه آنا تو این خونه نقش دیگه ای داره، همین الان می برمش

امیر: دقیقا به چه حقی چنین سؤال رو می پرسین؟

ریاحی: به این حق که پدرشم

امیر: خوب البته فقط تو شناسنامه و تا قبل از آزمایش دی ان ای

ریاحی: این دیگه تو حوزه تو نیست

آنا: بس کنین، حرف اصلیتون رو بزنین، واسه چی اومدین اینجا؟

ریاحی: اون مال بعد، فعلا بزار تکلیف این قضیه رو معلوم کنم.

امیر: اینکه من و زنم تو چه وضعی هستیم، قطعاً دیگه الان به شما مربوط نمی شه، به مثلاً پدر دلسوزی که هر از گاهی اسم یه مرد رو می آره تو شناسنامه دخترش محض معامله، مرتیکه مشعون رو می فرسته پشت در اتاق دخترش، اونم وقتی هنوز اسم یکی دیگه تو شناسنامه دخترش، هست، حتی از بیماری دخترش خبر نداره، اینا علائم پدرای جدیده؟

ریاحی: اینها بین منو آناست، قضیه بیماری دیگه چیه؟

آنا که اشکش سرازیر بود با التماس رفت سمت امیر: امیر تو رو خدا بس کن،

ریاحی: می گم این بیماری دیگه چیه؟ حرف بزن آنا

امیر یکم صبر کرد: دخترتون افسردگی داره، اصلا می دونستین؟...

ریاحی جوابی نداد، رو کرد به آنا: می خوام راجع به مادرت حرف بزنم.

آنا: بگین، امیرم در جریان هست

ریاحی: رخساره دیشب زنگ زد به من. خیلی ترسیده، نمی خواد زندگیش به هم بخوره،

آنا: واسه چی به شما زنگ زده؟ مگه با هم در تماسین؟

خیلی واضح دیروز به من حالی کرد که شوهرش بفهمه حرف زندگی قبلیش اومده وسط کافیه تا طلاقش بده، اون موقع سها و سامان عزیزش اذیت می شن، دیگه از چی می ترسه من که دیگه حرفی نزد، من که حتی سراغ اون مثلا پدر رو هم ازش نگرفتم، دیگه چرا ناراحته؟

ریاحی: آنا از مادرت دلگیر نباش، همش تقصیر منه

آنا: من از کسی دلگیر نیستم، فقط از تک تکتون متنفرم،

ریاحی: از من حق داری متنفر باشی ولی راجع به مادرت این حرف رو نزن،

ایرج نشست رو مبل و سرش رو گرفت تو دستش بعد ۱ دقیقه ای سرش رو آورد بالا: من مینو رو می خواستم، ما قرار ازدواج داشتیم، که نمی دونم پدر بزرگت و پدرم از کجا این داستان ازدواج من و مادرت رو برنامه ریزی کردند، بعد فهمیدم ترس از ازدواج مادرت با یه آدم غیر مسلمون بوده که باعث پیشنهاد پدر بزرگت بوده، با پدرم رفقای کاری قدیمی بودند، من نمی خواستم، رخساره نمی خواست ولی شد، مینو عصبی و چشم انتظار، من کلافه بودم، مادرت داغون ولی بالاخره اتفاق افتاد، بعد از عقد بعد از اینکه مادرت رو دیدم دلم لرزید، مینو رو می خواستم ولی دیگه رخساره زنم بود، مادرت زن زیبایی بود، مثل فرشته ها، فرشته ایکه دیگه مال من بود، ولی می دونستم راضی نیست، شب عروسی، بعد از رفتن همه، به گریه افتاد همه چیز رو گفت تا گفت با روبن محرم بودن دیونه شدم، همه چیز بهم ریخت، همه چیز، ولی بدتر وقتی بود که فهمیدم بارداره، من بردمش المان، خواستم اگه زنم مال من نیست مال کس دیگه ای هم نباشه، خیلی سخت گذشت، خیلی، هر شب و روز ناله و گریه همش دعوا، بعد از دنیا اومدن تو دیگه نتونستم نگاهش دارم، من شنیده بودم که روبن ازدواج کرده، برش گردوندم خودش بیبینه و دست برداره، ولی اون تو رو گذاشت و رفت، فکر می کرد روبن تو رو از من می بینه، وقتی مامانت رفت من حتی دیگه به مینو میلی نداشتم، هنوز دوستش داشتم ولی خیلی چیزها دیگه مثل قبل نبود، تو خیلی شبیه مادرت بودی تو رو که می دیدم انگار رخساره بودی، مامانت افسرده و رونده شده بود، خبرش رو داشتم

پیغام دادم ولی نیومد، پسر عموش حمایتش کرد پنهانی، بعد سه سال که رو پا شد، اومد سراغ تو و طلاقش، ولی من می دونستم، هر بار که تو رو ببینه یاد روبن می افته، از طرفی من هر بار می دیمت یاد رخساره می افتادم، گفتم مردی، گفتم مریض شدی و مردی، چند بار رفت و اومد، طلاق گرفت، ما خونه رو عوض کردیم، اونم رفته بود اصفهان، همه چیز شد مثل قبل، نه قبل قبل ولی خوب، دیگه مینو رو نمی تونستم از دست بدم، ولی من به هیچکس نگفتم تو بچه من نیستی، هیچوقت من چنین حسی نداشتم، فقط گاهی که یاد مادرت می افتادم، نمی دونم شاید آروز می کردم تو پیشم نبودی، ولی خیلی زود پشیمون می شدم، من دوستت داشتم، ارس رو به جور دوست داشتم تو رو هم به جور

آنا: اما بد کردی، به من بد کرد، همتون بد کردین، اگه رخساره همون موقع منوسقط کرده، من این همه سال زجر نمی کشیدم، حالا هم دیگه مهم نیست، نه رخساره دیگه منو می بینه، نه ارس و مینو چیزی می شنوند، شمام نگران نباش

آنا بلند شد سمت آشپزخونه، ریاحی به نگاهی به پاش کرد: پات چی شده؟

امیر: چیزی نیست دیروز بعد از محبتهای زیاد مادرش از هیجان پاش رو پل پیچ خورد. خوب می شه

شمام لطفا هر چی بوده همینجا چال کنین و برین، ما هم مایل نیستیم همه عالم و دنیا بفهمن چه شاهکارهایی اتفاق افتاده.

آنا برگشت: بازم این وسط به چیزهایی هست که من نمی دونم، یعنی نگفتین که بدونم.

ریاحی: چیز دیگه ای نیست.

آنا: هست که رخساره شماره شما رو داره، هست که شما رو واسطه کرده

ریاحی: نیست من واسه خاطر تو شمارش رو گیر اوردم

آنا: باشه یا نباشه دیگه خیلی هم واسم مهم نیست.

ریاحی: مادرت از ارث محروم شد، پدرتم که ایران نیست، هر چی داشت و نداشت رو فروخت و رفت، ولی من می گم تو دخترمی، بایدم بدونی که از اموال من ارث داری

آنا بازم اشکاش رونه شده بود، او ن وسط نفهمید این خنده بلند و زشت رو از کجا آورد: تو رو خدا با من شوخی نکنین، پول شما جز جیب ارس جایی نمی ره، بره هم اوم جیب من نیست، چون درش رو دوختم، از همین امروز هم یه سنگ بزرگ می زارم رو گذشتم، می خواستم بگم آدرس پدرم رو هم گیر بیارین تا برم تف بندازم تو صورتش، ولی دیدم اونم تو گذشته چال کنم، مثل همه، مثل شمایی که از این در که بری دیگه رفتی، مثل رخساره که دیروز شروع نشده تموم شد، مثل مینو که از اول شروع نشده بود که تموم شه،

ریاحی خواست حرفی بزنه ولی پشیمون شد، قدمی رفت سمت انا که امیر جلوی انا ایستاد: فکر کنم شنیدین چی می خواد، بزارین این خاطره همینجا تموم شه، دیگه بیشترش شور می شه، و با دست در خروجی روشن داد.

ایرج نگاهی به امیر انداخت و رفت سمت در ولی قبل از بیرون رفتن رو کرد به انا که هنوز پشت سر امیر ایستاده بود: ارس هم اومده بود ببیندت، چیزی نمی دونه، ولی اومده بود، انا حرفی نداشت که بزنه، ریاحی هم بیشتر منتظر نشد، رفت بیرون، امیر به آن دید انا از پشت سرش دوید سمت در: بابا

ریاحی در نبسته رو باز کرد، و برگشت و انا رو که می رفت سمتش بغل کرد: دیدی دختر منی - مگه ۲۴ سال کمه انا فقط گریه می کرد، ریاحی هم حال بهتری نداشت، نمی دونست چی بگه: دو دقیقه ای طول کشید تا انا تونست به خودش مسلط بشه از بغل ریاحی اومد بیرون:

بابت همه اون سالهایی که نداشتی پیش مامانم باشم ممنونم، مطمئنم رفتار اون به عنوان یه مادر منو بیشتر آزار می داد تا مینو به عنوان نا مادری، تازه من تا ۱۳ سال نمی دونستم مینومادرم نیست، اگه می رفتم پیش رخساره از همون روز اول معنی بدبختی رو می چشیدم، بابت خیلی چیزها ممنون، ریاحی لبخندی زد: پس بیا بریم، ارس هم بیرون منتظره

آنا سری تکون داد و از ایرج فاصله گرفت، رفت سمت امیر که هنوز با تعجب کارای انا رو دنبال می کرد: امیر بگو بره، بگو دیگه همشون تموم شدن

هنوز امیر حرفی نزده بود که ریاحی بی هیچ حرفی رفت و در و بست، تقریباً محکم، امیر نمی دونست چی بگه یا چیکار کنه،

تنها چیزی که به نظرش رسید رو به زبون آورد: این در کوبیدن انگار بدجوری رسمتونه. ولی این حرفش چندان نتونست جو رو واسه انا عوض کنه، فقط اشکهای مونده پشت پلکاش رو روون کرد پایین،

امیر دیگه کلافه بود: انا بخدا من باورم نمی شه تو بتونی یه روز بی اشک طی کنی، آخه این چه رسمیه؟ دستش رو انداخت رو شونه انا: بیا بریم، این صبحونه دیگه داره ناهار می شه ها، بیا یه چیزی بخور بریم ببینم فرهاد کارمند مصدوم می خواد یا نه؟ اونم همیشه late

آنا حرفی نزد، اشکهایش رو پاک کرد و رفت سر میز، چیزی نخورد ولی نشست تا امیر صبحانه اش رو تموم کرد، ساعت ۱۰:۱۵ بود، امیر دیگه حرفی نزده بود، تا رسیدن به شرکت هم حرفی زده نشد.

ساعت نزدیکای ۸ بود که امیر رفت دفتر فرهاد، انا رو دید که بیکار نشسته سر جای منشی، و داره به گوشیش ور می ره، با ورود امیر انا یه نگاهی به ورودی انداخت و باز مشغول شد، امیر رفت کنار میز: چیکار می کنی؟ بیکاریت تموم شد یا نه؟ انا جوابی نداد، امیر: انا با تو ام، کارت تموم شد؟ فرهاد رفته؟

آنا: کاری ندارم، از ۳ بیکارم، فرهادم تو اتاقشه، خیلی هم اعصاب نداره،

آنا: پاشو تا من یه سری به فرهاد می زنم، کاری داری انجام بده برو تو پارکینگ تو ماشین تا من بیام.

آنا: صبر کنم به جناب مدیر کل بگم، امروز خیلی تو جو ریاسته، کم مونده بود منشی در بدرو اخراج کنه،

امیر: نترس ، حالا می ام،

امیر با یه تقه رفت تو اتاق دید فرهاد سخت مشغوله ، داره هی روی یه تیکه کاغذ خط خطی می کنه. با دیدن امیر بلند شد سلامی کرد،

امیر: فرهاد چته، دیروزم که رو فرم نبود، چی شده

فرهاد: هیچی، بریم؟

امیر: آره، ولی قبلش بگو ببینم چیه،

فرهاد: هیچی بریم.

امیر: ببینم واسه خانم من که رئیس بازی در نیوردی؟

فرهاد به زور لبخندی زد: نترس بابا، جراتش رو ندارم، سر منشی داد زدم یه فصل سیر گریه کرده، سر خودش بود که فکر کنم سیل می اومد

فرهاد کیفش رو برداشت و رفت سمت در، امیرم بی حرف دنبالش رفت، آنا هنوز تو گوشیش مشغول بود

امیر وایساد بالا سر آنا: پس تو که هنوز نشستی. بریم دیگه.

آنا بلند شد: صبر کن این مرحله رو برم.

امیر دست انداخت زیر کت آنا: زود باش، فرهاد معطل ماست.

فرهاد: نه بابا. راحت باش.

تو اسانسور فرهاد دیگه طاقت نیورد رو کرد به امیر و آنا: عید که هستین؟

امیر: شاید یه چند روزی بریم شمال. چطور؟

فرهاد: خوب راستش ، احتمالا یه مراسمی داریم تو عید، شاید منم با نامزدم باهاتون بیام، البته قبلشم نامزدی دعوتین

امیر: راست می گی؟ مبارکه، بالاخره از این خواهر و مادر دل کندها

آنا تو بهت به فرهاد نگاه کرد، امیر: حالا این خانم کی هست؟ فرهاد: صنم، از آشناهای فرانکه

آنا دلش گرفت، فرهاد: شمام دعوت دارین.

آنا: من دلم نمی تونم پیام تو مراسمتون.

امیر: آنا! واسه چی؟

آنا: چون احتمالا تو عید درگیر مراسم رویا هستم،

فرهاد: جدا؟

آنا: بله.

فرهاد: داماد کی هست؟

آنا: به شما مربوط نیست، دیگه تقریبا نزدیک ماشین ها بودند، آنا با وجود دردی که داشت، قدمها رو تند کرد که بره ریخت فرهاد رو نیبینه

فرهاد و امیر نگاهی به هم انداختند، فرهاد رفت سمت ماشین امیر: به رویا خانم تبریک بگین، ولی بهشون بگین ادب حکم می کرد قبل از برگشتنشون به پانسیون به من اطلاع می دادند نه اینکه من بعد از ۲ هفته بفهمم.

آنا: فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه.

امیر: آنا، این چه طرز حرف زدنه؟

آنا جوابی نداد و پشت به فرهاد و امیر رو به در ماشین منتظر ایستاد تا امیر درو باز کنه.

امیر: آنا عذر خواهی کن بریم

آنا: واسه چی عذر خواهی کنم؟ چرا رویا باید خبر بده، امیر تو حتما باید با رویا ازدواج کنی ، فهمیدی؟

امیر زد زیر خنده: حالا تو این گیر و دار من باید برم رویا رو بگیرم؟ دیگه حرف دیگه نبود بزنی؟

می بینی فرهاد،

فرهاد: نترس امیر جان، رویا خانم یه لقمه خوب زیر سر گذاشته.

آنا: عصبانی برگشت. کی؟

فرهاد: یکی تو مایه های پسر جهانگیری،

آنا: نه رویا باید برگرده بره زن اون پسر عموی دیپلم ردیش بشه که یادش نره مال کجاست ، که حق نداره زندگی که می خواد داشته باشه، که به درد پولدارای شهری نمی خوره، که کسر شانشون می شه بگن زن روستایی و بی پول دارن، بعدم شما که داری ازدواج می کنی چیکار به رویا داری؟ رویا کارمندت بود، دیگه هم نیست، فهمیدی؟

امیرمی دونست اینها ترکشهای اتفاقات این دو روزه است که داره سر فرهاد خالی می شه.

امیر: آنا لطفا تموش کن.

آنا: نمی خوام رویا بره زن اون آکله بشه.

فرهاد: نترس ، نمی شه، گفتم که لقمه خوب گرفته، خانم چون گفت پسره اومده کمک کرده اسباب ببره.

آنا: دروغه، اگه بود رویا به من می گفت.

امیر: تو که این چند وقته بی خبر بودی، اصلا می دونستی رفته پانسیون.

آنا سریع شماره رویا رو گرفت.

***|

رویا: سلام عزیزم کجایی؟

آنا: رویا تو کجایی؟

رویا: دارم می رم خونه.

آنا: خونه یا پانسیون؟

رویا: خوب پانسیون حالا چرا اینقدر عصبانی هستی؟

آنا: چرا نگفتی داری می ری؟

رویا: چرا بگم؟

آنا: رویا می گم چرا؟

رویا: خوب دیگه صلاح نبود بمونم

آنا: رویا خبریه؟

رویا: نه ، ولی خوب می دونی دیگه الان درامدم خوبه یکم صرفه جویی کنم، می تونم یه خونه کوچیک کرایه کنم.

آنا: پسر جهانگیری کیه؟

رویا: آنا، تو چته؟ کی چی گفته؟

آنا: می گن بخاطر اون از خونه خانوم جون رفتی آره؟

رویا عصبانی شد: کی همچین گفته؟

آنا: مهم نیست کی گفته مهم اینه که من شنیدم.

رویا: دیونه ای آنا، من عزا گرفتم بعد سال خاله چطور محمد رو دک کنم، پسر جهانگیری دیگه کیه، من و چه به اونها

آنا: من خودم واست یه شوهر مناسب پیدا کردم، محمدم بره به درک با پسر جهانگیری و بقیه.

رویا: آنا دیونه شدی؟

آنا: نه دیونه نشدم،

رویا: پس وقتی بهتر شدی زنگ بزنی حرف بزیم.

آنا: رویا می دونی مشیر داره ازدواج می کنه.

رویا: آره، شنیدم.

آنا: از کی؟

رویا: از عمه فرهاد،

آنا: دیگه چی شنیدی؟

رویا: هیچی.

آنا: رویا، مطمئنی بیرون نکردن حالا بعضی ها طلبکارم شدند.

رویا: بعضی ها کین؟

آنا: آقا فرهاد که تازه می گه چرا بی خبر رفتی، نمی دونه با پذیرایی بدرقه شدی.

فرهاد گوشی رو از دست آنا گرفت: عمه چی گفته؟

رویا بدون اینگه حرفی بزنه گوشی رو قطع کرد.

فرهاد: الو، الو!

امیر خندید: رویا کلا عادت به خدا حافظی نداره ، سخت نگیر

فرهاد: چی می گفت؟

آنا: مسلما رو حرفهایی که به شما گفتن صحنه نگذاشت.

فرهاد: حالا کجاست؟

آنا: می خوام چیکار؟

فرهاد: برم ببینم چی شده؟

آنا: هر چی شده باشه، گفتنش دردی دوا نمی کنه، نمی دونم چرا من همیشه فکر می کردم، شاید تو و رویا، نمی دونم شاید بتونین با هم کنار بیاین ولی می دونم اشتباه کردم

فرهاد: رویا حرفی زده؟

آنا: رویا کلا عادت نداره خودش رو ببینه، اگر هم ببینه همونی می بینه که هست، نه اون هیچ وقت حرفی نزد، شاید اینخواسته من بود، که رویا اونجوری زندگی کنه که لیاقتش رو داره،

فرهاد: این چیزی نیست که من بهش فکر نکرده باشم، ولی این وسط اونیه که هزار بار له می شه زیر بار حرف خانواده من و خودش، رویا بود، و گرنه من

آنا: خواهش می کنم این بهونه ها رو نیار، بگو دلت می خواد همه چیز راحت و بی دردسر باشه و گرنه، اینها بهونه اس، خواستن چیزی نیست که با این حرفها از یاد آدم بره. بعدم رو کرد به امیر: امیر تو باید با رویا ازدواج کنی.

امیر دیگه از این حرف بی ربط تکراری آنا عصبانی شده بود: بس می کنی با نه آنا، می فهمی چی می گی، لقمه نون پنیر درای می گیری؟ اصلا فکر تو سرت هست، د نیست اگه بود، اینهمه بلاسرت نمی اومد، راه بیفت بریم، تو ارضه داری به کارای خودت برس نمی خواد این دوتارو بهم جوش بدی، اینها خودشون عاقلن که به این نتیجه رسیدند، بریم، فرهاد ببخشید بابت این حرفها، آنا یه دو روز تحت فشار بوده، متوجه حرفهاش نیست، فرهاد زیر لب حرفی زد و رفت سمت ماشینش.

امیر بی هیچ حرفی تا خونه رانندگی کرد، بابت حرفهای آنا خیلی عصبانی بود، آنا هنوزم در حال انفجار بود، به محض رسیدن رفت تو خونه، رفت سمت پله ها ولی تا خواست بره بالا دید درد پاش نمی زاره، نمی دونست الان دقیقا از چی عصبانیه، از اینکه رویا بهش حرفی نزده، از اینکه فرهاد داره زن می گیره یا ... چشمش افتاد به عکس پرگل که تو راه پله بود، دو تا پله رو رفت بالا، انگار باید یه کاری می کرد، مهم نبود چیکار، عکس پرگل رو برداشت و محکم پرت کرد پایین، امیر تازه اومده بود تو سالن، خودش بی اندازه کلافه بود، ولی سعی کرده بود عکس العملی نشون نده که یکدفعه عکس پرگل تو چند قدمیش پرت شد رو زمین، و شیشه اش خورد شد. با صدای شکستن آنا تازه به خودش اومد، ولی هنوز درکی از کاری که کرده بود نداشت، امیر زل زده بود به عکس، آنا یه قدم اومد پایین: امیر، چرا همه جا عکس پرگله، نمی خوام هر ور می رم ببینمش، ببرشون تو اتاقت، نمی خوام می فهمی، نبری تک تکشون رو میشکنم.

امیر فقط سر آورد بالا و نگاهی به انا انداخت، سری تکون داد و عکس پرگل رو برداشت و بی توجه به شیشه ها رفت سمت اتاقش، ولی پشیمون شد، برگشت، قاب عکس رو شومینه و انتهای سالن رو هم برداشت و همه رو برد تو اتاق

آنا کاری نکرد، جز اینکه ولو شد روی پله ها، نه می تونست تو این همه شیشه برگرده پایین نه بقیه پله ها رو بره بالا،

آنا همونطور رو پله ها نشسته بود، نمی دونست چرا اینجوری کرده، نه پاهاش یارای بالا رفتن داشتند، نه با وجود شیشه ها می تونست بره پایین، از امیرم خبری نبود،

نیم ساعتی گذشته بود، که صدای زنگ اومد، امیر از اتاق اومد بیرون، یه نگاهی به انا انداخت، در رو باز کرد و برگشت سمت انا، یه جفت دمپایی واسش گذاشت رو پله کنار پاش و برگشت تو اتاقش، رویا سرخ و بر افروخته اومد تو انا سریع بلند شد، دمپایی ها رو پا کرد و قبل از اینکه رویا بیاد دم پله خودش رو رسوند پایین و رفت سمت رویا: سلام ، نیا جلو، شیشه شکسته

هنوز رویا کلامی حرف نزده بود، قدم آخر رو که برداشت انا روی زمین افتاده بود، انا حتی نتونست بفهمه چی شده، فقط یه آن احساس کرد تمام صورتش آتیش گرفت، و بعدم تعادل نداشتش رو از دست داد، امیر با صدای افتادن انا از اتاق اومد بیرون، دید رویا بالا سر آناست و انا رو زمین ، امیر بی حرف یه قدم اومد جلو، انا بالاخره تو نست از شوک در بیاد و سر بالا کنه: رویا! چته؟ دیونه شدی؟

رویا رسماً داشت دادمی زد: آره دیونه شدم، از دست تو دیونه شدم، دیگه نمی خوام ببینمت، فهمیدی؟ خالم مرد، منم مردم واسه تو، رویا مرده اینو تو گوشت فرو کن.

آنا بزور بلند شد: رویا چی شده؟

رویا: انا تو دیونه ای ، احمقی ، تو به چه حقی این دری وری ها رو جلوی فرهاد به من گفتی؟ چرا نگفتی فرهاد پیشته؟ می خواستی منو بالا ببری؟

له کری منو، خورد کردی منو. چی گفتی؟ چیکار کردی که فرهاد فکر می کنه من تو فکرش بودم؟ انا هیچوقت نمی بخشمت. من از همون اول بهت گفتم نه کسی تو سرمه نه چیزی. نگفتم؟

آنا: رویا من چیزی به فرهاد نگفتم، لا اقل از طرف تو چیزی نگفتم

رویا: تو به چه حقی تو مسائل من دخالت کردی؟ به من چه مربوط بود که فرهاد داره زن می گیره؟

آنا: رویا چی شده؟ چرا اینجوری میکنی؟ بخدا من حرف بدی نزدم.

رویا خودش رو رسوند لب مبل و ولو شد: حرف بدی نزدی؟ و اسه چی فرهاد زنگ زده هر چی لایق خودش بار من کرده؟ فکر کرده، من تو رو پر کردم، پسره احمق برگشته می گه تورت رو من پهن نشد نشستی با اون دختره

مردنی نقشه امیرو کشیدی آنا تو رو بندازه به امیر؟ می فهمی آنا، می بینی چه غلطی کرده. آنا رفت سمت رویا:
رویا بخدامن نمی خواستم، خوب من فکر کردم،...

رویا: تو فکر نکن چون مغز تو سرت نیست، اگه تو سرت بود این همه بلا سرت نمی اومد، بعدم دست کرد یه بسته
قرص پرت کرد جلوی آنا: بیا دختره مردنی این آخرین بسته است، دفعه بعد قرص خواستی بگو جناب سروستانی
بگیرن، من دیگه کلا تموم شدم، فهمیدی؟ واسه اون شوهر کذاییت هم خواستی زن بگیری به فرهاد خان بگو،
می سپرن یه پولدار و خوبش رو واسش سوامی کنه،

رویا اجاز نداد آنا حرفی بزنه، رفت از در بیرون، بی خداحافظی، بی هیچی،

آنا مات و مبهوت نشسته بود، هنوز نمی دونست چی گفته چی شنیده، انگار تو خوابه؟

امیر قوطی قرصهای آنا رو برداشت، درش باز شده بود، چند تاییش رو زمین پخش بود، ریخت تو جعبه داد دست
آنا، آنا بی حرف سرش رو گذاشت رو زانوهایش،

امیر رفت جارو آورد شیشه ها رو جارو زد و تی کشید، آنا گوشیش رو از تو کیفش در آورد، هنوز شماره نگرفته بود
که امیر گوشی رو از دستش کشید: به کی زنگ می زنی؟ این گوله آتیش حالا حالا خاموش نمی شه،
آنا: با فرهاد کار دارم،

امیر: به نظرت خرابکاریات واسه امروز کافی نیست؟

آنا: می خوام ببینم فرهاد چی گفته به رویا، چرا رویا تموم شد؟ چرا همه دارن تموم میشن؟ دیگه کسی نمونده،

امیر: تو نباید بین رویا و فرهاد دخالت می کردی، منم فکر می کنم فرهاد از رویا خوشش می اومد، همون جور که
تو فکر می کردی رویا از فرهاد، ولی تو نباید دخالت می کردی،

آنا: ولی فرهاد داره ازدواج می کنه

امیر: خوب فرهاد واقع بیننه، رویا هم، ولی تو یه چیزی را بینشون از بین بردی که نباید

آنا: من دلم می خواد رویا خوشبخت بشه.

امیر: مسئله اینجاست که تعریف تو از خوشبختی با تعریف رویا فرق داره

امیر گوشی رو برداشت زنگ زد به فرهاد، از فرهاد خواست یه سری بهش بزنه.

نیم ساعتی از تماس امیر می گذشت که فرهاد اومد، از دیدن آنا با کیسه یخ رو صورتش به تعجب برگشت سمت
امیر،

امیر: اینجوری نگاه نکن، شاهکار رویا خانومه

فرهاد: چی شده

آنا: شما زنگ زدی بهش چی گفتی؟ چرا اینقدر عصبانی بود

فرهاد: هیچی، بهش گفتم اگه منو می خواسته باید خودش می اومد پیشم نه اینکه شما رو واسطه کنه.

آنا احساس کر دنیا دور سرش می چرخه، با چشمهای گریون رو کرد به امیر: امیر، بهش بگو اینا نیست. امیر تو رو خدا بهش بگو.

امیر: فرهاد، این چه حرفیه؟ تو چی گفتی به رویا؟ نمی دونی چه حالی بود، اومد اینجا هر چی عصبانیت از تو داشت سر آنا خالی کرد،

فرهاد: رویا، زیادی سرش پره، لازم بود واسش، حالا چی شده، تو رویا رویا می کنی؟

امیر از جا بلند شد: چی می گی فرهاد؟ می فهمی؟

فرهاد: آره، تو نبودى تو دل منو خالی کردی؟ گفتی قلابه؟ گفتی اله، گفتی بله؟ حالا آنا رو انداختی وسط واست لقمه بگیره؟

امیر: فرهاد، زده به سرت؟

فرهاد: آره زده به سرم، تو که می دونستی من از رویا خوشم می اد، واسه چی رفتی واسش کار پیدا کردی که از پیش من بره؟ رویا در حد حقوقی نبود که جهانگیری بهش پیشنهاد داد، فکر می کنی نمی دونم از جیب تو می ده بهش؟ فکر کردم می خوام به رویا کمک کنی که جبران کارایی که واسه آنا می کنه رو کرده باشی، تازه امشب فهمیدم چی به چیه؟ آنا هی بگه امیر رویا رو بگیر، رویا رو بگیر؟

امیر: فرهاد، این دیونه بازی آنا ربطی به من نداره،

فرهاد رو کرد به آنا: وقت مرگت رسیده؟ کی می خوام بری که داری جات رو می دی به رویا؟

آنا توان حرف زدن نداشت، دهن را باز کرد ولی صدایی در نمی اومد،

امیر یقه فرهاد رو گرفت کشید بالا، فرهاد برو از اینجا بیرون، دیونه شدی، هر وقت مغزت کار افتاد برگرد تا هم بزمن تو گوشت بابت این چرندیات هم روشنت کنم.

فرهاد دست امیر رو پس زد و سریع از در رفت بیرون،

آنا گوشیش رو برداشت هر چی به رویا زنگ می زد ریجکت می کرد، شماره فرهاد رو گرفت، فرهادم جوابی به تماس آنا نداد.

انا دیگه از گریه به سسکه افتاده بود، امیرم حرفی نمیزد، فقط یه لیوان آب داد دست انا و نشست کنارش: دیگه تمومش کن، دو تایشون برن به درک، خودم به خدمت فرهاد می رسم، رویا خانم هم از فردا اخراجه تا یا بره ور دل باباش یا برگرده پیش فرهاد،

امیر شماره فرهاد رو گرفت،

امیر: الو فرهاد، گوش بده، رویا از فردا اخراجه، می خوام دوباره استخدامش کن، یا بزار بره خونه ور دل مامان باباش، ولی بدون من رویا رو نبردم دفتر جهانگیری، رویا از طرف خونوادش تحت فشار بود که از پیش تو بره، می خواستن شوهرش بدن، فکر می کردن فکر تو، توی سرشه، آنا از من خواست واسش کار پیدا کنم، منم پول اضافی ندارم که بدم به رویا، رویا خودش کارش خوبه، اینو که تو میدونی، اگه رویا به تو محل نمی زاره تقصیر من نیست، هذیونهای آنا هم مال همین یکی دو روزه ربطی به شش ماه پیش نداره

امیر اجازه نداد فرهاد جوابی بده، گوشی رو قطع کرد، و زنگ زد به رویا و به رو یا هم اطلاع داد که از فردا شغلی نداره، باید برگرده دنبال یه شغل دیگه و به التماسهای آنا واسه اینکه کاری به کار رویا نداشته باشه هم توجهی نکرد، فقط لحظه آخر گوشی رو داد به آنا که با التماس می خواست گوسی رو بگیره: رویا! رویا! می شنوی؟

رویا پشت خط بود ولی حرفی نمیزد

دو روز به عید بود، سال قبل آنا فکر می کرد بدترین عید عمرش رو می گذرونه ولی امسال با حال و روزی که داشت مطمئن بود که بدتر از این نمی تونه واسش باشه، از بعد از اون ما جرا خونه نشین شده بود، نه کلاسهای آخر سال رو رفته بود، نه شرکت، نه هیچ جا، امیر بعد از اون ماجرا، دیگه هیچ حرفی راجع به فرهاد و رویا نزده بود، صبح زود می رفت و شبها ساعت ۱۰ بر می کشت، انا تقریبا هیچ کاری نمی کرد، اکثر ساعتها روز رو تو اتاقش بود و با کمک قرصهای خواب آور خواب بود، شبها هم تا صدای در می اومد می رفت بالا، تو این مدت، امیر نهار و صبحانه رو شرکت بود، شبها هم اکثرا یا آنا املت یا کالباس می زاشت، آنا با اومدن امیر صدای ضبط اتاقش رو بلند می کرد، تا امیر ببینه که خوبه و مثلا سر حال و از خدا خواسته سری به آنا نزنه، آنا خریدهای خونه رو هم لیست میکرد رو در یخچال، امیرم انگار عزمش رو جزم کرده بود که به انا یه درس درست حسابی بده، آنا نمی دونست این نادیده گرفتن بابت گرفتاری آخر ساله ی، یا بابت اتفاقات رویا و فرهاد و یا، و یا شکستن قاب عکس پرگل.

رویا بعد از اونشب تماسی با آنا نگرفته بود و تماسی رو هم جواب نداده بود،

آنا با شنیدن صدای دزدگیر ماشین امیر، رفت سمت پله ها، احساس می کرد دیگه به سرعت روزهای قبل نمی تونه بره بالا، هر جور بود قبل از اینکه امیر برسه تو سالن، رسید بالا، اینقدر تو فکر بود که یادش رفته بود همون

غذای چرت و پرت هر شبی رو هم درست کنه و بخوره، رفت تو تخت، بدون اینکه داستان موسیقی و حال خوبه هر شب رو راه بندازه، چشمه‌هاش رو بست، با اینکه کلی خوابیده بود ولی حس می کرد ضعف داره، نیازی به قرص نداشت، لاحاف رو کشید سرش،

هنوز خواب به چشمش نیومده بود که حس کرد صدای پا می اد، واسه روشن کردن چراغ دیر بود، واسه اهنگ کذایی هم،

دستگیره در با شدت باز شد، آنا سرش رو بیشتر تو بالشت فرو کرد،

امیر چراغ رو روشن کرد: خوابی؟

آنا جوابی نداد،

امیر: شام نخوردی؟ یا از غذای شاهانه هر شب واسه من چیزی نذاشتی؟

آنا حس نمی کرد بتونه بی لرزش و جلب توجه امیر جوابی بده، ولی امیر با تکرار سؤال و قدمهایی که سمت تخت بر می داشت نشون داد که منتظره

آنا با صدایی که خودش لرزشش رو حس می کرد سعی کرد جواب بده: تخم مرغ داریم، واسه خودت درست کن.

امیر: بلند شو درست کن واسم تامن یه دوش بگیرم، چرا امشب زود خوابیدی؟

آنا: خوابم می اد، خودت درست کن.

امیر لحاف رو از روی آنا کنار زد: بلند شو، تو سال جدید مطمئنا دیگه از این غذا چرت و پرتها نمی خورم. غذای خوب می خوام.

آنا سرش رو بلند نکرد به زور همونطور که سرش تو بالش بود باشه ای گفت، ولی امیر ول کن نبود، بلند شو ببینم.

آنا: خوابم میاد، خودت درست کن

امیر بی هوا دست انداخت دور شونه های آنا و نیم خیزش کرد: پاشو ۱۰ نیم ساعت خواب نیست اما به محض

اینکه چشمش رو صورت آنا افتاد چشمش گرد شد: ببینمت!

آنا دستش رو گرفته بود جلوی صورتش، امیر دستهای آنا رو کشید،

امیر یه نگاهی انداخت به آنا، جای سیلی روی صورت آنا زرد بود، هنوزم رگه هایی از بنفش که در حال پخش شدن بود رو صورتش بود، چشمش پف داشت، با یه نگاه به صورت و بالاتنش به راحتی می شد فهمید که وزن کم

کرده، امیر دستای آنا رو کشید، و به زور بلندش کرد، شاید یه ۱۰ کیلویی کم کرده بود، جدای از جای کبودی

صورتش، زنگ صورتش به جای رنگ مهتابی همیشگی کدر به نظر می رسید. امیر حس می کرد اگه دستهای آنا

رو ول کنه پخش زمین می شه

امیر: چرا اینجوری شدی؟ حالت خوب نیست؟ قرصها ت رو خوردی؟ نکنه تموم شده؟ آره؟

آنا جوابی نداد

امیر: با تو دارم حرف میزنم، این چه وضعیه؟

آنا بی حرف خودش رو انداخت رو تخت

امیر: دکترا کیه؟ شمارش رو داری؟

آنا: نترس وقت مردنم نیست.

امیر: حرف بی ربط زن، شماره دکترا رو داری یا زنگ بزنم رو یا.

آنا: نه، رو یا نه. تو رو خدا به رو یا حرفی نزن. من ضعف کردم، چیزیم نیست

امیر: اینهمه لاغر شدی، طبیعی نیست، حتما مربوط به بیماریته

آنا: نه به خدا به اون ربطی نداره، این چند روزه، صبحانه و ناهار نخوردم، باور کن خوبم،

اصرارهای آنا جواب نداد، امیر آنا رو بزور برد پایین تو سالن، زنگ زد به دکتر عبدی، که پسر خاله مادر بزرگش بود، معمولا ویزیت خونگی پیش می اومد اون رو خبر می کردند، تا اومدن دکتر امیر خیلی سعی کرد چیزی به خورد آنا بده ولی موفق نشد،

دکتر اول قبل از هر کاری فشار آنا رو گرفت: امیر جان فشارش خیلی پایینه، نزدیک ۸، چیزی خورده؟

امیر: من نبودم خونه ولی می گه چیزی نخورده

دکتر: پس احتمالا به همون خاطره ولی اگه می خوای خیالت راحت بشه بعد از سرم ببرش ببرش بیمارستان واسه یه چکاپ، رنگش خیلی زرده، شاید مشکل داخلی چیزی داشته باشه، اینجوری نمی تونم بگم تا آزمایش نده،

امیر: بله حتما، اگه لازمه واسه سرم هم ببرمش،

دکتر: نه، اگه از نخوردن فشارش پایین باشه، که با سرم رفع می شه،

دکتر بعد از وصل سرم رفت، امیر زنگ زد از بیرون غذا بیارن، ولی آنا اصلا نمی تونست لب بزنه، حس می کرد چیزی تو گلوش مونده، امیر رفت بالا جعبه قرصهای آنا رو آورد، به نظر نمی اومد از اون شبی که بسته رو به آنا داده چیزی از توش مصرف شده باشه: قرصها رو نمی خوری؟

آنا: چرا،

امیر: ولی اینها که استفاده نشده اند.

آنا: یه بسته دیگه هم دارم،

امیر: شماره دکترت رو بده شاید فردا هم باشه، البته امیدوارم

آنا: نه فکر نکنم باشه دیگه، آخر ساله.

امیر رفت بالا یه پتو برای آنا آورد: چیزی نمی خوام بخوری؟ می خوام بستنی بیارم؟

آنا فکر کرد، دیگه از بستنی هم حالش به هم می خوره: نه نمی خوام

امیر: غذا هم که نخوردی، حالا چرا رژیم گرفتی؟ می خوام باربی بشی؟

آنا جوابی نداد، لبخندی زد که خودش هم نفهمید پوز خنده یا ریشخند

امیر: همبرگر می خوام بگیرم؟

آنا: هیچی نمی خوام. یکم شربت آبلیمو بهم بده، چیزی از گلوم پایین نمیره

امیر: می خوام سرمت تموم شدبریم بیرون

آنا فکر کرد تو این هفته آخری، حتی به خودش زحمت نداد از پله ها پا بالا بزاره، حالا این کارا چیه!

آنا: نه، برو بخواب من خوبم، فردا خواب می مونی

امیر: فردا دیگه کاری ندارم، فقط برم عیدی آبدارچی و دربون و بدم می ام خونه دیگه تعطیلاته،

آنا: امروز چندمه؟

امیر: بیست و هفتمه

آنا: دیگه حرفی نزد، فقط چماش رو بست و لحاف رو کشید بالا

امیر: ماشالا، تو هنوز خوابت می اد، این چشما که می گن کل روز رو خواب بودی

آنا محل گذاشت، سرمش رو به آخر بود، بلند شد نشست، قبل از اینکه امیر کاری کنه، سرم را از دستش درآورد

و پنبه رو گذاشت رو دستش،

امیر: چرا اینجوری کردی؟ هنوز مونده بود

آنا: می خوام بخوابم،

امیر: خوب می خوابیدی، من در می اوردم

آنا: نمی خواد، برو بخواب،

امیر می دونست این چند روزه چقدر تو خونه به آنا سخت گذشته، تازه اگه از فشار اتفاقات هفته قبل فاکتور می گرفت. می دونست رویا جواب تلفنهای آنا رو نمی ده، و این چقدر برای انا سنگینه، خواست حرفی بزنه که آنا پیش دستی کرد: من فردا ظهر می خوام برم جایی.

امیر: کجا؟

آنا: جای خاصی نیست، فقط چون گوشیم خاموشه گفتم نگران نشی

امیر: کجا می ری؟

آنا: پیرون، یه سری می خوام برم به رویا بزنم.

امیر: رویا، تهران نیست.

آنا نیم خیز شد: کجاست؟ خبر داری؟

امیر: حالش از حال و روز تو بهتره. حالا چیکارش داری؟

آنا: می خوام بهش یکم پول بدم، آخه خوب کارش که، یعنی اخر سالی، می ترسم مجبور شه برگرده خونه

امیر: خونه که برگشته، ولی خوب خیلی نگران نباش، تا هفته آینده می اد

آنا: تو ازش خبر داری؟ چیکار می کنه؟

امیر: زندگی، کاری که تو بلد نیستی،

آنا: کار پیدا کرده؟

امیر: کار که داشت، خونه اجاره کرده، مامان باباش هم بعد از عید می ان پیشش، خونه و اون زمین آخری رو هم می فروشن، قراره بدن به یه کارخونه لبنی، یه خونه می خرن اینجا، یه مغازه دیگه هم می گیرن، ...

آنا: تواز کجا می دونی؟

امیر: فرهاد

آنا: فرهاد از کجا می دونه؟

امیر: فرهاد همه این کارها رو ترتیب داده،

آنا سعی داشت اشکاش رو پس بزنه: آشتی کردند؟

امیر: آره

آنا: کارش چی شده؟

امیر: تا آخر سال دفتر جهانگیری بود، سال دیگه هم، کی می دونه، شاید بره پیش فرهاد

آنا: یعنی خوبن، با هم خوبن، عصبانی نیستند؟

امیر: خوبن و خوش

آنا: یعنی با هم ازدواج می کنن؟

امیر: نه، نه به این زودی، وقت می بره

آنا: نامزد فرهاد چی؟

امیر: اون که ظاهرن پا نگرفته تموم شده، ولی خوب قرار گذاشتن به ۱ سالی صبر کنن، تا هم رویا جا بیفته تو کارش، هم فرهاد بتونه خونوادش رو آماده کنه، هم خونواده رویا بتونن خودشون رو جم و جور کنن.

آنا دست برد سمت قفسه سینش، حس می کرد داره خفه می شه، نمی دونست از اینکه بالاخره فرهاد و رویا تکونی خوردند خوشحال باشه یا از بی مهری رویا تو اون یک هفته ناراحت، حتی زنگ نزده بود آنا رو از نگرانی در بیاره که هیچ، تلفن های آنا رو هم بی جواب گذاشته بود.

امیر از حرکت آنا ترسید، سریع نشست کنارش و سعی کرد، یکم آب بهش بده: چی شدی؟ خوبی؟

آنا با سر آره ای گفت و از امیر خواست بلند شه تا بتونه بخوابه

امیر: یکم بشین، بزار حالت جا بیاد، اینجوری که نمی تونی بخوابی

آنا: خوبم،

امیر: خوب که نیستی، اصلا می خوای بریم اورژانس، یه معاینه کامل کنی! هان؟

آنا: نه، واسه چی، تو دلش گفت واسه کی؟ امیر رفت بالا گوشی آنا رو آورد زد تو شارژ گذاشت کنارش، آنا یه نگاهی به صفحه گوشی انداخت، پر خالی بود، نه اس ام اسی، نه تماسی، سریع گوشی رو از شارژ کشید، سیم کارتش رو درآورد پرت کرد وسط سالن، گوشی رو هم انداخت رو زمین: من گوشی نمی خوام، فهمیدی؟ می خوام واسه همیشه خاموش باشه

امیر حاج واج داشت دیوانگی آنا رو نگاه می کرد، می تونست بفهمه چقدر ناراحته، خودش رو هم مقصر می دونست می تونست چندروز پیش به آنا این حرفها رو بگه، ولی خودش از دست آنا عصبانی بود، بابت رفتار نپخته ای که باعث شده بود حتی فرهاد که بهترین دوستش بود این طور بهش بدبین بشه و اون شب اون حرفها رو بزنه، هر چند دو روز بعدش خود فرهاد شرمنده رفته بود پیش امیر تا بگه چی شده و چی کرده، گفته بود که چقدر از بلا تکلیفی حال خودش و حس خودش به رویا و رفتن رویا درهم بوده تو اون مدت، و با اتفاقات اونشب منفجر شده

، هر چند امیر بخشیده بود ولی هنوز م ته دلش از فرهاد بابت قضاوتش دلگیر بود، و این دلگیری رو سر انا خالی کرده بود، با بی محلی با خونه نبودن، با خبر ندادن به انا از اوضاع رویا.

امیر: آنا تقصیر منه، من باید بهت می گفتم که رویا خوبه

آنا: دیگه مهم نیست، رویا خواست تموم بشه، امشب تموم شد، رویا از امشب فقط یه ادمه، ارزوی خوشبختیش رو دارم، آرامش، همه چیزهای خوب، ولی دیگه کسی نیست برای من، خودش خواست، خواست تموم شه، باشه ، تمومش کردم، همین امشب رویا تموم شد.

امیر: به رویا حق بده ، با رفتاری که فرهاد کرد، احساس کرد تحقیر شده، تو محرم حال و روز رویا بودی، فرهاد نبود، من نبودم، رفتار رویا تو اون شرایط عادی بود، رویا هم که می دونست با فرهاد آینده ای نداره به اندازه کافی کشیده بود، حتما از فشار خونواده اش هم کلافه بوده، امیدی نداشت به این رابطه ، اون وقت تو داشتی باعث می شدی این وسط غرورشم جلوی فرهاد از بین بره، گرچه هر دو تا شون مدیون بی فکری تو هستند، و گر نه اون دیونه می رفت صنم می گرفت اون یکی هم که چه می دونم زن پسر عمو کلاه نمذیش میشد

آنا داد می زد: من به همه حق می دم، به رخساره حق می دم منو نخواه، به ایرج حق می دم که به رخساره دروغ گفت، به مینو حق می دم که نمی خواست منو ببینه، روبن حق داشت بره، فخری حق داشت دروغ بگه، ... نشست رو کاناپه دیگه صدای آنا شده بود زمزمه ، هنوز داشت حرف از حق می زد، اسمها رو می گفت ، زیر لب غر می زد، به تو حق می دم، دوباره صدایش جون گرفت ، دوباره داد بود، به اون شروین لعنتی حق می دم، حق می دم که منو بازی داد، حق می دم که خندید، حق می دم که رفت، حق می دم که بازی کرد، با روحم ، با روانم، برگشت سمت امیر، به توهم حق میدم، حق می دم که نخوای ریخت منو ببینی، نخوای من پا تو اتاق پرگل بزارم، نخوای ریختم و ببینی، نخوای...

امیر دیگه نگذاشت آنا ادامه بده: بس کن، آنا بس کن، می خوای بکشی خودتو، آروم باش، تموم شد، فرهاد و رویا خوبن، همه خوبن، همه چیز خوبه، تمومش کن، خواهش می کنم،

ولی آنا قصد نداشت تمومش کنه، هنوز حرف می زد، حرفهای بی ربط، امیر فقط بازوهای آنا رو و تو دستش گرفته بود و تکون می داد، ولی موثر نبود، آنا همچنان حرف می زد، هذیون می گفت، امیر نمی دوست چیکار کنه ، مستاصل بود، هر چی حرف میزد انا اصلا نمیشنید، حتی نمی تونست ولش کنه بره زنگ بزنه به دکتر ، در نهایتم خود انا بود که تو بغل امیر از ضعف ولو شد، امیر سریع خوابوندش رو کاناپه رفت سمت تلفن،

ساعت ۳ بود، امیر همچنان بالای سر آنا نشسته بود، سرم دومش رو به اتمام بود، به هوش بود، ولی حرفی نمی زد، حتی جواب سئوالهای امیر رو هم نمی داد، امیر هم تلاشی برای به حرف آوردن آنا نداشت،

با تموم شدن سرم، امیر کارهای ترخیص رو انجام داد و بر گشت بالای سر آنا: می تونی بلند شی؟

آنا: با سر اشاره کرد که نه، امیر کمک کرد تا آنا بلند شه، تا دم ماشین هم زیر بغل آنا رو گرفته بود، تو خیابونهای خلوت تو اون ساعت شب امیر هوس کرده بود دور بزنه: بریم یه دوری بزنیم؟

آنا جوابی نداد، امیر یک ساعتی تو خیابونهای خلوت چرخ می زد، حدود ۴ و نیم بود که رسیدند خونه، امیر جای آنا رو درست کرد، یه لیوان آب پر تقال داد دست انا: اینو می خوری حرفم نمی زنی، صبحم که دیدی کله پاچه داریم، دوست داری؟

آنا زیر لب زمزمه کرد: داشتم

امیر نشنیده گرفت، رفت واسه خودش هم بالش و لاحاف آورد تو سالن، رو کانا په جلوی تلویزیون ولو شد،

آنا نیم ساعتی بود که از خواب بیدار شده بود، ساعت از ۱۰ گذشته بود، می دونست امیر خسته اس، گذاشت بخوابه، بلند شد رفت تو آشپز خونه، صبحانه ر آماده کرد، برگشت تو سالن، خواست لاحاف و بالش رو جمع کنه که پاش خورد به گوشی که رو زمین پرت کرده بود، امیر از صدای برخورد گوشی و پایه میز بلند شد،

امیر: آنا، ساعت چنده؟

آنا: ۱۰ و خورده ای

امیر بلند شد نشست: یادم رفت ساعت بزارم، برم این بنده خدا ها روز آخری چشم به را نمونن

آنا: صبحانه نمی خوری؟

امیر: حتما می خورم، اونم کله پاچه، تو که نخوردی؟

آنا: نه،

امیر رفت بالش رو از دست آنا گرفت و گذاشت رو مبل، دست انا رو گرفت برد سمت آشپز خونه: بیا، باید زیر نظر خودم غذا بخوری، دیشب هوش نبود بیینی دکنتره چطور به من نگاه می کرد، هی می گفت آقا این خانم دارن دچار سوء تغذیه می شن، شما چطور نفهمیدین؟

آنا بی هیچ حرفی دنبال امیر رفت، میلی به خوردن نداشت، از اون اتفاقات نادر عمرش بود که تو این چند روزه چیزی از گلوش پایین نمی رفت، واسه اینکه امیر پيله نکنه چند لقمه ای خورد و بلند شد رفت تو سالن نمی دونست چیکار کنه، خیلی دلش می خواست از زیر نگاه امیر در بره، حالا که یکم حالش جا اومده بود دوست داشت کمی فکر کنه، به همه چیز ولی می دونست نمی تونه، همیشه همینطور بود، هر وقت می خواست یه نگاهی به حال و روز و زندگیش بندازه، فکرش یه جایی اون وسط ها می موند، رفت بالا، یه نگاهی به اتاق انداخت، همه

چیز پرت و پلا بود، حالی نداشت ولی با این وضع اتاق نمی تونست فکر کنه، لباسهاش رو جمع کرد، ببره بریزه تو ماشین، یه سرم رفت سراغ دراور، هنوز دست به کار نشده بود که امیر اومد تو: چیکار می کنی؟

آنا: کم جمع و جور کنم،

امیر: با این حال و روز؟ لازم نیست، بلند شو بریم

آنا: کجا؟

امیر: با من بریم شرکت یه سر بعدم، بریم ناهار، بعدم شاید یکم خرید

آنا: تو برو، من حالش رو ندارم

امیر: حال داری اینجا رو جمع کنی حال نداری بیای بیرون؟ بلند شو، تو خونه نمی شه بمونی. خستت نمی کنم خیلی، تو بمون تو ماشین، زود باش، من پایین منتظرم، زود بیا

بلند شد رفت سراغ کمد تقریبا همه لباساش کثیف بود، هوا هنوز کمی سرد بود نمی دونست چی بپوشه، یه شلوار گرم مشکی با پانجوی جلو باز مشکی کشید تنش و بزور کمر بند لبه هاش رو نزدیک هم فیکس کرد، شال مشکی هم کشید سرش، موهاش پر و پخش از زیر شال بیرون بود یه نگاهی به اینه انداخت صورتش زرد شده بود، یکم گونه راستش لک بود، سریع پنکیک برنزش رو برداشت. یه بارم نشده بود استفاده کنه، نخواست بخاطر بیاره با کی و واسه چی اینو خریده بود، سریع زد، شالش رو برداشت سریع یه شونه به موهاش زد، موهاش رو کشید بالا، و دمش رو بست، بازم از زیر شال بیرون بودند ولی لا اقل هاشور پاشور نبود، زیر چشمش رو سیاه کرد و راه افتاد، امیر تو خونه نبود، انا یه لحظه وا رفت، وقتی دید امیر نیست دلش گرفت، نشست رو کاناپه، ۵ دقیقه ای بود که رو کاناپه ولو بود که صدای در اومد، انا سر برگردوند، امیر بود: پس کوشی؟

آنا: فکر کردم رفتی!

امیر: مگه مریضم بی خبر برم، تو ماشین منتظرت بودم، بلند شو،

ولی آنا اینقدر با فکر اینکه امیر ول کرده رفته، دشارژه شده بود که نتونست از جاش بلند شه: برو. من بمونم راحت ترم.

امیر ناراحتی رو تو صورت انا می دید: سریع کفشهاش رو در آورد اومد تو سالن، خواست دست انا رو بگیره که آنا دستش رو پس زد: تو برو، من حالش رو ندارم

امیر محل نزاشت دست انا رو کشید: بلند شو، بریم بیرون حالت جا می آد.

آنا بزور از جا بلند شد. امیر می خواست چکمه ها انا رو باز کنه که انا نزاشت: مرسی خودم می تونم.

**

ساعت ۱ بود که امیر از شرکت اومد بیرون، ماشین رو رو تو خیابون پارک کرده بود، سر آنا سمت خروجی شرکت بود، چیزی که دید چیزی نبود که می خواست، یعنی کسی که می دید، رو نمی خواست ببینه

فرهاد شونه به شونه امیر داشت می اومد سمت ماشین، هیچ دلش نمی خواست با فرهاد همکلام بشه، اونم بعد از اون حرفها، اگه می شد در ماشین رو باز می کرد و می رفت، فرهاد کناری ایستاد تا امیر بره سراغ آنا، امیر درو باز کرد: آنا! فرهاد باهات کار داره!

آنا: من نمی خوام باهات حرف بزنم، بگو بره.

امیر: زشته، بزار حرفش رو بزنه و بره.

آنا: نمی خوام، بگو بره.

فرهاد صدای آنا رو می شنید، خودش اومد جلو: آنا هید خانم، اجازه بدین،

آنا: نمی خوام، برین

امیر رفت کنار، فرهاد جای امیر رو گرفت: گوش بدین، باور کنین من بابت اون شب، خوب خیلی معذرت می خوام، راستش اوضاع بدی بود، بعد رفتن رویا، از شرکت، از خونه خانوم جون، حرفهای شما واقعا قاطی کردم

آنا: باشه، ممنون گفتین، ولی من دیگه از دیدنتون خوشحال نمی شم، بابت تمام زحمتهایی هم که دادم بهتون ممنونم، امیدوارم باهات خوشبخت باشین، خبر خوشیتون هم من رو خوشحال می کنه ولی دیدنتون نه، دیگه نه، نه شما نه اون.

فرهاد دید که هنوز وقت حرف زدن نبوده، خداحافظی کرد و برگشت سمت امیر: خوب امیر جان، سال خوبی داشته باشی، عید دیدنی که راهمون میدی خونت؟

امیر: این چه حرفیه؟ تشریف بیارین، البته اگه ما خونه بودیم و خندید، سال نو تو هم مبارک باشه، با هم دست و روبروسی کردند و از هم جدا شدند.

تا موقع ناهار حرفی رد و بدل نشد، سر میز هم آنا نه به خوردن علاقه ای نشون داد، نه به جواب دادن به حرفهای امیر، با صدای زنگ موبایل امیر آنا سرش رو از روی بشقاب بلند کرد.

امیر: الو، مامان؟

آنا صدای جیغ ممتد یه زن رو شنید، همزمان امیر از جاش پرید.

امیر: آتنا تویی؟ ایرانی پدر سوخته؟

...

امیر: کی اومدی؟ نباید یه زنگ به من بزنی؟

...

امیر: خوب سوپرایز شدم، البته کرم شدم با این جیغت،

...

امیر: خوبم، دلم واست یه ذره شده، بی بی کی دنیا میاد؟

...

امیر: اگه نمی اومدی هم خودم آخر فروردین بهت سر می زدم،

...

امیر: الان نمی تونم عزیزم، یکم کار دارم، ولی شب حتما بهت سر می زنم،

...

امیر: آناهید، خوب راستش مامان ، بابا باید دعوتش کنه تا بیاد،

...

امیر: هیچی ولی خوب، اگه می خوای آنا رو ببینی که باید بیای خونمون، البته فردا، امروز ما کلی خرید داریم

...

امیر: شب می ام، حالا اگه زودتر هم شد، می ام،

....

....

آنا ناخواسته داشت به این مکالمه گوش می داد، دیگه اون یه مقدار غذایی رو هم که داشت به زور می خورد نتونست بخوره، تازه داشت به عمق فاجعه پی می برد، تعطیلات اونم از نوع طولانی نوروزی، رفت و اومدهای احتمالی یا حتی اون سفری که قبلا امیر به فرهاد یه بار احتمالش را داده بود،

امیر تلفن رو قطع کرد ، خوشحالی رو می شد تو صورتش دید: چرا نمی خوری؟

آنا: سیر شدم، امیر برنجهها رو از جلوی دست آنا برداشت و دیس کباب رو گذاشت جلوی آنا: یه کم خالی بخور.

آنا: من واقعا ديگه نمی تونم،

امیر: می تونی، می دونی که نتونی بد می شه، مجبورم به زور بدم بهت،

بعد از رستوران، امیر سریع برنامه عصر رو به آنا داد، می دونست آنا چندان هنوز سر پا نیست ولی فرصتی دیگه ای هم نبود، ترافیک شب عیدو آخر سال، تو یه مرکز خرید، سریع مثل بار اولی که با انا خرید رفته بودند آنا رو مجبور کرد، کفش و کیف و لباس بخره، خود امیر ظاهرا جز یه کراوات و یه عطر چیز دیگه ای نمی خواست، بعدم با چند تا تلفن ، و پیغام و پسغام، یه وقت آرایشگاه برای آنا گرفت،

آنا: امیر من نمی خوام برم آرایشگاه، کاری ندارم،

امیر: چرا یه کارهایی داری، نه نیار، دیدی که به چه سختی این نوبت رو واست گرفتم، من یه دو ساعت دیگه می ام دنبالت،

آنا: آخه!

امیر: آخه نداره، زود باش

آنا بی میل رفت سمت آرایشگاه، ۱۰ تا صندلی بود ولی مشتریهای خیلی بیشتر از این حرفها بود، رفت پیش منشی، خودش رو معرفی کرد و نشست، ۱۰ دقیقه نشده صداس زدن، هنوز خودش نمی دونست واسه چی اومده.

آرایشگر: خوب امر بفرمایین،

آنا: خوب راستش یکم ، آهان یکم موهام رو مرتب کنین،

آرایشگر : بشین عزیزم،

۲۰ دقیقه ای موهای آنا رو مرتب کرد، به شیوه آرایشگرها ،فوری ابرو و رنگ ابرو همراه برآشینگ گذاشت رو دست آنا، بعدم تشخیص داد که یه پاک سازی و ویتامینه باید واسه آنا انجام بده؛ تقریبا همون دو ساعتی بود که امیر گفته بود، آنا یه لحظه یاد گوشی افتاد که نیاورده بودو کیفی که توش خالی بود، رنگ از روش پرید، ترجیح داد بشینه تا خود امیر بیاد دم آرایشگاه، ده دقیقه ای بود که آماده نشسته بود، که منشی آرایشگاه صداس زد، خواست حرفی بزنه که منشی گفت: حساب شد عزیزم،

آنا نفسش را داد بیرون، تشکر کرد و رفت.

قبل از سوار شدن یه نگاهی به صندلی عقب انداخت، پر پاکت و بسته های خرید بود، شاید شیرینی و اجیل و ...

امیر: خوب مبارکه

آنا: چی؟

امیر: هیچی سال نو

آنا: هنوز که نشده،

امیر: چیزی لازم نداری؟

آنا: نه، ماکه کارا ۱۰ روز رو تو یه روز کردیم .

امیر: ببین چه زرنگیم؟ شام هم گرفتم، پس بریم

آنا: من هنوز از کله پاچه و غذای ظهر سیرم،

امیر: تا بریم خونه این بسته ها رو جابجا کنیم، گشتت شده،

آنا: نه فکر نکنم،

امیر: چرا فکر کن، ببین همین صبح تا حالا با همین دو تا وعده چقدر رنگ و روت بهتر شده،

به محض رسیدن به خونه، آنا متوجه شد که همه چراغها روشنه، با وارد شدن به سالن، با دیدن زینت و یه زن و مرد دیگه خیلی تعجب کرد، ولی زینت خیلی نداشت تو عجب بمونه: سلام خانم، خوبین؟ ما دیگه کارمون تموم شده، یه نیم ساعتی هست ، منتظر بودیم بیاین خریدتون رو هم مرتب کنیم،

آنا: سلام، مرسی ، زحمت کشیدین،

امیر هم اومد تو سالن: همگی سلام، خسته نباشین، آقا صادق بی زحمت این وسایل ماشین رو هم بیارین،

آنا داشت می رفت بالا که چشمش به قاب عکس پرگل افتاد، بی اختیار برگشت تو سالن رو نگاه کرد، همه قابهای جمع شده از رو دیوار و سالن برگشته بودند سر جاشون، امیرم همون لحظه که آنا تو راه پله ایستاده بود و سر برگردونده بود، با دنبال کردن رد نگاه آنا، عکسهای پرگل را دیده بود، و بی هیچ حرفی رفته بود سمت اتاقش، آنا هم پله ها رو به سمت بالا پی گرفته بود.

زینت خیلی تند و سریع لباسها و خریدهای آنا رو آورده بالا، آنا با دیدن اتاقش فهمید که زینت هم جا رو تمیز کرده، حتی لباسهایی که آنا قصد شستنشون رو داشت هم حالا تا کرده تو کمد بودند یا با چوب لباسی تو کمد، آنا بی هیچ حرفی شاهد کارهای زینت بود که چطور تند و تند خریدها رو در می آورد و می زاشت تو کمدها حتی پانچو وشالی رو که آنا رو دسته صندلی پرت کرده بود، رو مرتب کرد، آنا یه نگاهی تو آینه به خودش کرد، چقدر قیافش نسبت به صبح عوض شده بود، مدل ابروهاش، موهاش که از جلو کمی کوتاه و خرد شده بود، موهای پشتش تا زیر کتفش کوتاه شده بود یه نگاه به هیكلش انداخت. شاید یه زمانی می خواست یکم وزن کم کنه، یه

چیزی تو مایه های الان، ولی نمی دونست چرا اصلا از این که این جور خوشحال نبود، اصلا خوشحال نبود، زینت پایین نرفته برگشت، با یه نایلون، رفت سراغ کمد های آنا، آنا دید داره تند تند بعضی لباسها رو می ریزه تو نایلون آنا: چیکار می کنی؟

زینت: امیر خان گفتند این مشکی ها رو دیگه نمی پوشین، بذارم دم در،

آنا سریع رفت نایلون رو از دست زینت کشید، نمی خواد، مرسی خسته نباشین، شما برین من خودم هر چی رو لازم باشه می ریزم دور

زینت با شک از در رفت بیرون، آنا تو کیسه رو نگاه کرد، یه پیرهن خواب ساتن مشکی داشت، سریع لباسش رو عوض کرد، دیگه دلش نخواست موهایش رو باز برازه، سریع موهایش رو برد بالا گوچه ای کرد و پنس زد و دوباره لباسها رو چید تو کمد ساعت حدود ۱۰ بود،

چراغ رو خاموش کرد، دلش خواست بخوابه، یه ربعی بود که داشت غلط می زد، که چراغ روشن شد،

آنا ملحفه رو کشید رو سرش تا نور چراغ چشمش رو نزنه،

امیر: بلند شو

آنا بدون اینکه سرش رو بیرون بیاره: خوابم میاد

امیر: اگه خوابت می اومد تا حالا خوابت برده بود، بلند شو، غذا رو گرم کردم، پاشو یخ می کنه،

آنا: سیرم،

امیر ملحفه رو پس زد، دست آنا که رو چشمش بود رو برداشت

آنا: امیر، خوابم میاد

امیر: شام بخور بعد بخواب

آنا: نمی خوام

ولی امیر توجهی نکرد دستش را گرفت و کشید، بلند می شی یا بزور ببرم؟

آنا: واقعا سیرم،

امیر: منم سیرم، ولی نه واسه غذا خوردن

آنا فقط نگاه کرد

امیر دستش رو بیشتر کشید و بلندش کرد، آنا پنسش رو از رو میز برداشت و

بی صدا پشت سر امیر از راه پله ها رفت پایین، هنوز عکسها رو دیوار بودند، امیر سریع همبرگرها رو گذاشت رو میز، دو تا واسه آنا یکی واسه خودش، آنا بی هیچ حرفی شروع کرد، اولش فکر می کرد یکی رو هم نمی تونه بخوره، ولی تا بخودش اومد دید دومی رو هم خورده ، نه فقط اونها رو یه ظرف سالادم خالی شده جلوش بود، امیرم که همینجور زل زده بود به آنا، آنا حس کرد امیر بدش نمی اد که بزنه زیر خنده

آنا زیر لب تشکری کرد، خواست بلند شه ، که صدای امیر مانع شد: بشین یکم بستنی واست بیارم، آنا بی هیچ حرفی نشست، هنوز آنا دست به قاشق بستنی نزنده بود که صدای در خونه بند دلش رو پاره کرد،

امیر بی هیچ حرفی رفت و در و باز کرد. انا صدای زنی رو می تونست تشخیص بده، و شاید یه مردهم

آنا بلند شد و از آشپزخونه رفت بیرون

هنوز حرفی نزنده بود که زنی که تو بغل امیر بود ، از بغل امیر در اومد و رفت سمت انا: سلام آناهید جان، خوبی؟
من اتنا هستم

آنا: سلام، خوش اومدین

آنا: ایشون شوهرم فرزین، مامانم رو هم که میشناسی

آنا دوست داشت که بگه می شناسم اونم چه جور ولی به سلام و احوال پرسى اکتفا کرد،

تا مهمونها بشینن، آنا بلا تکلیف ایستاده بود و نگاه می کرد، سوسن هم درد ابرودار ی جلوی دامادش با آنا سلام ، احوال پرسى کرده بود، آنا نمی دونست چیکار کنه که امیر اومد سمتش: نمی خوام این لباس رو عوض کنی؟

آنا یه نگاهی به لباسش انداخت، بی حرف رفت بالا، سریع لباسش را با یه تونیک مشکی یقه قایقی باز و یه ساق بندینکی تریکوی مشکی عوض کرد، موهاش رو باز کرد، و با کلیپس برد بالا و آبشاری رها کرد، به نظرش همین هم بس بود ولی نمی دونست اصلا چرا باید بره پایین، دوباره بی حوصله شد، ولی می دونست امیر بخواد بزور می بردش پایین، آروم آروم رفت پایین، هنوز پا تو سالن نگذاشته بود، که همه اروم شدند، یعنی درواقع حول شدند، امیرم بلند شد رفت کنار پله ها دست انا رو گرفت و برد تو سالن، نشوند کنار خودش

آنا نمی دونست چی باید بگه، نمی دونست باید بلند شه پذیرایی کنه یا نه، نمی دونست کی مهمونه، اونها یا خودش؟ می دونست اومدنش حرفها رو قطع کرده ، به بهونه پذیرایی بلند شد، امیر دستش رو ول نکرده بود:
کجا؟

آنا: برم به چیزی بیارم،

آنا: نه ، تو رو خدا نه، از بس از صبح مامان به من چیز داده دیگه نمی تونم نفس بکشم، فرزین هم همینطور، بشین دو دقیقه ببینمتون، امیر که ۱۰ دقیقه هم نشست غروبی،

آنا: خوب یه چایی بیارم، اونکه سنگین نیست، و دستش رو از دست امیر کشید بیرون،
آنا تو آشپزخونه سر گردون بود، نشسته بود تا کتری جوش بیاد، ظرف میوه رو هم آماده کرد، چایی رو که دم کرد، دیگه نمی دونست چطوری وقت بکشه،
امیر بلند شد رفت تو آشپزخونه: چیکار می کنی ؟
آنا بی حرف ظرف میوه رو گذاشت تو بغل امیر: ببر تا من چایی رو بیارم،
آنا چایی رو تعارف کرد و نشست کنار امیر،
آنا: خوب آناهید جان، کارات رو کردی؟ یا هنوز کار داری؟
آنا نمی فهمید منظور آنا چیه؟ فقط نگاه کرد
آنا: کارای عید رو می گم،
آنا: خوب راستش نمی دونم، فکر نکنم کار زیادی داشته باشیم،
آنا: خوب پس خوبه، اول از همه فردا ظهر نهار با امیر بیاین اونجا دور هم باشیم، من امروز اومدم که واسه چهارشنبه سوری خونه باشم، همه باید جمع شیم، بعد تحویلیم که بریم شمال
آنا نگاهی به امیر کرد تا شاید امیر بیاد کمکش ولی امیر کمکی نکرد، آنا مجبور شد خودش حرفی بزنه: خوب امیر که بتونه حتما میاد، ولی من شرمندم انشاالله یه فرصت دیگه
آنا براق شد: یعنی چی؟ باید بیای، حالا فردا رو نمی دونم اگه با کسی برنامه گذاشتین، ولی تو عید که دیگه نمی شه ، امیر جدا تو جدا دیگه چه معنی داره
آنا: من واقعا نمی تونم پیام، انشا الله یه فرصت دیگه،
آنا: امیر تو یه چیزی بگو،
امیر: خوب آنا تو می خواستی منو سوپریز کنی ولی خوب نتیجه اینه که من و انا نمی تونیم بیایم.
آنا رو کرد به امیر ولی قبل از اینکه، حرفی بزنه امیر چشم زهره ای رفت و از آنا خواست حرفی نزنه،
ولی سوسن اجازه نداد کسی چیزی بگه رو کرد به آنا: ما دیگه می ریم، می بینین که آنا تو وضعی نیست که خیلی دیر بخوابه، شمام فردا واسه نهار با امیر بیاین، اگه بعد از ظهر جایی قرار گذاشتین برین ولی روز اول عید رو دیگه هر جا برنامه دارین کنسل کنین ، دیگه یه سال و به سلیقه خودتون گذروندین یه عید به ما می رسه،
آنا: خوب راستش امیر خودش بتونه، می اد من نمی تونم...

سوسن حرف آنا رو قطع کرد: نمی شه زن بره غرب مرد بره شرق، هر جا می رین با هم میرین،

آنا: ولی من

سوسن: حالا فردا بیاین تا ببینیم عید چی می شه؟

آنا: دیدین مامان من اینطوری کارا رو یه سره می کنه، تا فردا

آنا دیگه بدرقه نرفت، عقب عقب رفت تو اشپزخونه، دید فرزین اصلا حرفی نزده، پیش خودش فکر کرد اصلا مگه جرات داشته حرف بزنه، مادر و دختر طومارش رو درهم می پیچند،

امیر برگشت تو اشپزخونه: ول کن اینها رو،

آنا: من فردا نمی ام

امیر: منم چندان تمایلی ندارم به رفتن بخصوص که کلی فک و فامیلیم دعوتن، البته اونها عصر میان: ولی فکر کنم ناهار رودیگه مجبوریم

آنا: تو اره ولی من نمیام، می دونی که اینها همش تو رودربایستی با فرزین بود، وگرنه مامانت قبلا حرفهاش رو زده بود

امیر: نه مامان خیلی وقته اصرار داره ما بریم و بیایم من خودم مایل نبودم تو رو ببرم اونجا

آنا: پس فردا هم من نمیام خودت برو یه جوری جمعش کن

امیر: فردا رو شرمنده، ناهار رو که حتما باید بریم

آنا: ولی

امیر: ولی نداره، ظهر می ریم، غروب به یه بهونه ای می ایم بیرون تا واسه سفرم خدا بزرگه

آنا دیگه بحث رو بی نتیجه دید، سرش رو انداخت پایین رفت بالا، لباسش رو عوض کرد ولی هنوز چراغ رو خاموش نکرده بود که امیر با بالش و لاحاف اومد تو.

آنا: اینا چیه؟

امیر: هیچی، بگیر بخواب، مال خودمه بعدم بی اینکه تو ضیح اضافه ای بده، جاش رو مرتب کرد و خوابید

آنا: من خوبم بلند شو برو پایین، خوبم

امیر: باشه تو خوب بمون، منم خوابم می اد، چراغ رو خاموش کن.

ساعت ۹ صبح بود که با صدای زنگ گوشی امیر هر دو از خواب پریدند

امیر: الو

...

امیر: سلام مامان

...

امیر: نه بیدار شدم، چی شده؟

....

امیر: خوب؟

...

امیر: مامان پس ما نمی ایم.

...

امیر: مامان این از دیروز و کاراتون ، اینم از این حرفها

...

امیر: چرا می فهمین چی می گم. زینتم دیگه لازم نیست بیاد اینجا زن سرایدار ساختمان شرکت رو می کم بیاد،

...

امیر: باشه، اونم دیگه حقی نداره بیاد اینجا ، بسه دیگه ، بره به فکر پریسا باشه،

...

امیر: با آنا چیکار دارین دیگه؟

...

امیر: نه مامان، خداحافظ

امیر دوباره دراز کشید، آنا متوجه شد که قرار ناهار کنسل شده، اونم دوباره سر جاش ولو شد، نمی دونست چقدر طول کشید که صدای زنگ در خونه دوباره از جا پروندشون.

امیر رفت پایین ، آنا هم بلند شد ولی امیر گفت بمونه تو اتاق، آنا برگشتت تو تخت،

صدای سوسن و آتنا رو می تونست تشخیص بده، ولی نه چندان واضح ، ولی صدای امیر رو اصلا نمی شنیدید. آنا دیگه گوشه‌هاش رو گرفته بود، نمی خواست این صدای های نا واضح رو هم بشنوه، یدفعه با باز شدن در اتاق از جا پرید، آتنا تو دهنه در بود، آتنا رفت طرف آنا، آنا دستاش رو برداشت: آناهید جان، هنوز که خوابیدی پس، بلند شو ظهر شد، مگه قرار نبود ناهار بیاین، بعدم یه نگاهی به لحاف و بالش رو زمین انداخت ،

آنا: ولی انگار امیر گفت کنسل شده

آتنا: امیر بی خود گفته، بلند شو، تو که بیای امیرم میاد

آنا: امیر نیاد من نمی تونم پیام

آتنا: چرا می تونی، بلند شو بریم پاییم، مامان چیزی نگفته که امیر قهر کرده،

آنا: من واقعا نمی دونم سوسن خانم چی گفته، ولی

آتنا: ولی نداره، بلند شو بریم پایین، و دست آنا رو کشید.

چیزی که تو پله توجه آنا رو جلب کرد جای خالی عکس پرگل بود، سوسن هم به محض اومدن آنا بلند شد : آناهید جان، برو این پسر رو بیار بیرون، بریم، من مهمون دارم ، دلم شور می زنه، کلی کار دارم، برو بیارش بیرون

آنا: ولی آخه

آتنا: آخه نداره، رفته در و بسته

آنا: ولی من ، خوب من یعنی اجازه ندارم برم تو اون اتاق

آتنا عصبانی شد: یعنی چی ؟ این دیگه چه زندگیه؟ معلومه چیکار می کنین؟

آنا رفت سمت در، در زد: امیر می شه بیای بیرون؟

امیر جوابی نداد. آنا بازم در زد: امیر، بیا بیرون، امیر

آتنا هم رفت پشت در: امیر نیای بزور آنا رو می بریم، تو هم خواستی باید بیای دنبالش

امیر عصبانی درو باز کرد: آنا تا من نباشم جایی نمی ره

بعدم رو کرد به مادرش: چه اصراریه ما بیایم، تو که می دونی خواهرت نمی تونه جلوی خودش رو بگیره

سوسن: باید برین و بیاین تا عادت کنه، نمی تونم بگم نیاد

امیر: مامان من می خوام اخر سالی آرامش داشته باشم، بزارین راحت باشم

آتنا گریه افتاد: امیر، به خاطر منم نمی خوام بیای، این دور روز و دلم می خواد دور هم باشیم، برم خودامی دونه دیگه با بچه کی بتونم پیام، شمام بیاین که دیگه همه با هم نمی تونین بیاین، جدا جدا می بینیمتون، دلم می خواد همه دور هم باشین،

سوسن دست آتنا رو گرفت: گریه نکن مامان، بیا بریم، امیر و آنا هم کاراشون رو می کنن می ان، بعدم چشم غره ای به امیر رفت و دست آتنا رو کشید برد سمت در: منتظریم تا قبل از ۱ بیاین. و رفت، به همین راحتی حرفش رو به کرسی نشوند و رفت.

آنا نشست رو مبل، امیر اومد بالا سرش: بلند شو، یه صبحانه ای بخوریم، اگه کاری داری انجام بده بریم، آنا بی هیچ حرفی بلند شد،

سریع صبحانه رو آماده کرد، خودش میلی به خوردن نداشت ولی حوصله غر شنیدن از امیر رو هم نداشت، به زور دو تا لقمه خورد، منتظر بود یعنی امیدوار بود که امیر رفتن رو کنسل کنه ولی امیر نگذاشت زیادی منتظر بمونه: بلند شو پس، چرا نشستی داره ۱۱ می شه،

آنا: چیکار کنم؟

امیر: نمی دونم، مهمونی می خوان برن چیکار می کنن، اونم واسه دفعه اول؟

آنا: خوب، من نمی دونم چی بپوشم؟

امیر: خیلی نمیخواد رسمی بپوشی، ظهر که خودمونیم و عصرم که ما قرار نیست بمونیم.

آنا: من برم دوش بگیرم، زود می ام،

امیر: هر جور دوست داری ولی تا دوازده و نیم آماده باش.

آنا رفت بالا، سلانه سلانه، خیلی تو فکر بود، نمی دونست چی می شه، رفت تو حمام، نمی دونست چقدر زیر دوش مونده، ولی یه آن از صدای کوبیده شدن در به خودش اومد: آنا! می شنوی؟ چرا جواب نمیدی؟

آنا یه نگاه به حمام کرد، پر از بخار بود، پنجره حمام هم بسته بود، تنها راه خروج هوا سوراخهای هواکش بود، نمی دونست چطور تو این حموم نفس کشیده، سریع رفت پشت در که لای درو باز کنه تا امیر بیشتر از این داد نزده، که امیر بی هوا در و باز کرد، با باز کردن در امیر اول از صدای آخ آنا شوک شد و بعد با دیدن حمومی که پر بخار بود،

آنا سریع خودش رو جمع کرد تا نیفته ولی واسه دردی که تو بازوش پیچید جز آه و ناله کردن کاری از دستش بر نمی اومد، امیر سریع به خودش اومد: چی شدی؟ چرا جواب نمی دادی؟

آنا: خوبم، نیا تو، حولم رو تخته، بیار واسم،

امیر سریع حوله و از رو تخت برداشت از لای در داد تو، ولی درو باز گذاشت، آنا سریع حوله رو پیچید دورش و موهاش ور گذاشت تو کلاه، و از در رفت بیرون

امیر پست در ایستاده بود: خوبی؟

آنا سرش رو بالا نیاورد: آره

امیر تازه انگار یادش افتاد واسه چی پشت در رفته: یکساعت بیشتره تو حمومی، چرا اینقدر آب گرم رو باز کردی؟ یه نگاه به سر و صورتت بنداز

آنا بی حرف رفت سمت کمد لباسها، عزای اصلی الان بود که نمی دونست چی بپوشه یه ساپورت صدری با یه تونیک استین نصفه مشکی برداشت، یقه اش یکم باز بود ولی لااقل قدش تا بالای زانو بود، کفش مشکی عروسکی هم داشت، سریع برداشت بره سمت حمام که یادش افتاد همه جا خیسه خواست به امیر بگه بره بیرون که امیر متوجه لباسهای تو دست آنا شد: آناهیید، این آخر سالی این رنگ مشکی رو در بیار، بسه دیگه آناهیید بغض کرده بود: نمی خوام، می خوام مشکی بپوشم، اگه خوب نیست اصلا نمی ام

امیر: هر کاری می خوام بکن ولی روز اول عید هرچی مشکی داری رو می ندازم بیرون نزاری هم قیچی می زارم تو تک تکشون. و از در رفت بیرون

آنا خواست سریع لباسهاش رو عوض کنه که درد بازوش رو بیشتر حس کرد و آخش رفت هوا. به محض اینکه حوله رو درآورد دید همه تنش سرخه، ولی بازوش بدتر، می دونست یه ساعت نشده سیاه می شه ولی فرصت اینکه بره یخ بزاره نبود، سریع لباس زیراش رو پوشید، آب موهاش رو هم گرفت، بزور یه سشوار به موهاش گرفت، یکم که خشک شد، لباسهاش رو هم تن کرد و رفت سراغ موهاش، می خواست با سشوار یکم موهاش رو حالت بده ولی نه می تونست سشوار رو بگیره نه برس پیچ رو، روتخت نشسته بود، نمی دونست حالا با این موها که تازه با حوله هاشو ر پاشور کرده چیکار کنه، امیر یه ربعه برگشت بالا، آنا رو دید که لباس پوشیده با موهای هاشور نشسته،

امیر: پس چرا نشستی؟

آنا: خوب نمی تونم موهام رو درست کنم.

امیر: یعنی چی نمی تونی؟ تو که تازه موهاش رو مرتب کردی، یه سشوار کن بریم، ۱۲ رد شده،

آنا: سشوارو نمی تونم بگیرم،

امیر: یعنی چی؟

آنا: دستم درد گرفته، نمی تونم نگه دارم،

امیر: چرا در د می کنه؟

آنا: در خورد توش،

امیر: آستینت رو بزن بالا ببینم

آنا: نمی خواد، یکم سشوار رو بگیر واسم،

امیر سشوار رو گرفت ولی آنا بازم نمی تونست با یه دست برس رو تو موهاش بیچونه، آخش رفت هوا.

بی خیال شد، فقط امیر سشوار رو گرفت و آنا با دست موهاش رو تکون داد تا فقط خشک بشن، بعدم یه دستی شونه زد و پشت سرش برد بالا با کلیپس آبشاری بست، یکم چشمه‌هاش و کشید، خیلی وقت بود دیگه واسش مهم نبود، که رژگونه صورتی بزنه تا به پوستش تضاد بده، یا با پنکیک رنگ لبهاش رو کم کنه تا رنگ صورتی روش جلوه کنه، سریع بلند شد، مانتو و شالش رو پوشید و رفت پایین، امیرهم آماده شده بود، یه کت و شلوار طوسی سیر با پیرهن سفید و کراوات طوسی زده بود، زبادی به نظرش رسمی بود، لا اقل در مقایسه با لباسهای آنا،

آنا: من آماده ام

امیر یه بسته گرفت سمت آنا

آنا: این چیه

امیر: ببین

آنا در جعبه رو باز کرد، یه ست گردنبند و گوشواره میخی مروارید بود، با یه ساعت ژنو لنگه ساعت قبلی خود آنا، با یه حلقه پنج ردیفه برلیان،

آنا یه دفعه عصبانی شد: اینا مال کیه؟

امیر: چرا داد می زنی؟ مال تو

آنا: نه قبلا مال کی بوده؟

امیر تازه فهمید: فکر کردی من مریضم که از وسائل کس دیگه ای به تو بدم. اینها رو من خریدم، چون می دونستم تو عید لازم میشه،

آنا: اینو واسه چی خریدی؟

امیر: ساعتو؟

آنا: آره

امیر: خوب مگه یکی مثل این نداشتی قبلا

آنا: خوب آخه این گروه، مگه طلا نیست؟

امیر: چرا هست، می شه زود حاضر شی تا دوباره لشکر کشی نکردند

ساعت از یک رد شده بود که رسیدند خونه پدر امیر، حیاط بزرگ و قشنگی داشت، البته سبکش قدیمی بود، از دور می شد به ساختمان نما قدیمی رو دید، با ایوون و ستون و سر ستون، ولی توی ساختمان کاملا شیک و امروزی مبلمان شده بود، تو ورودی ساختمان آقای سروستانی و سوسن و بعدش آتنا و فرزین اومده بودند پیشواز، همه گرم سلام احوال پرسی کرده بودند و خوش آمد گویی کرده بودند، ولی آنا خیلی استرس داشت، از حرفهای صبح فهمیده بود که خاله سهیلا هم هست و دیگه خدا می دونست کیا، آنا خودش داوطلبانه دست امیر رو گرفته بود، دنبالش می رفت، حتی وقتی امیر خواسته بود بره تو اتاقش انا هم بلندشد و رفت، اتاق امیر به اتاق ساده ولی بزرگ بود، ولی دیوارهاش پر از تابلو و عکس بود، روی یکی از دیوارها تقریبا به البوم عکس بود، از نوزادی تا، تا مراسم عقد با پرگل، آنا رفت جلو تر، اصلا هواش نبود که امیر داره می بینه، عکس عروس و داماد روی دیوار هواش رو پرت کرده بود، پرگل به لباس دکلمه سفید پوشیده بود، با آرایش عروس، آنا به نگاهم به امیر انداخت که تو کت و شلوار سفید چقدر کم سن و سال می زد، پرگلی که اینجا با این آرایش میدید خیلی با اون عکسهای روی دیوار و میز تو خونه فرق داشت، همون چشمهای عسلی و پوست روشن و اندام کشیده، تقریبا با کفشی که پا کرده بود هم قد امیر میزد، با صدای بهم خوردن در آنا متوجه رفتن امیر شد، سریع به خودش اومد، لباسهای رو رو در آورد تونیکش رومرتب کرد، موهاش چندان تعریفی نداشتند، بد نبود ولی واسه بار اول اونم وقتی مطمئن بود زیر ذره بین همه قرار داره دوست داشت مرتب تر باشه، ولی چاره ای نبود، خواست از در بره بیرون که زینت اومد تو، اونم دسته پر، با سشوار و برش پیچ، زینت معطل نکرد، سریع با راهنمایی آنا برس رو تو موهای آنا می چرخوند و سشوار می گرفت، تقریبا به خوبی دیروز بعد از آرایشگاه شده بود، البته خوب دیگه تافت نداشت و مطمئن بود تا ۲ ساعت دیگه مجبوره دوباره با کلیپس به سر موهاش بیاره که خوب خیلی هم مهم نبود، مهم همین ساعت اول بود،

آنا به نگاه دیگه تو اینه به خودش انداخت و از در رفت بیرون، هنوز کامل وارد سالن نشده بود رو پله آخر بود که صدای سلام و احوال پرسی به گوشش خورد، تقریبا همه نزدیکی ورودی سالن، به استقبال تازه واردها رفته بودند و همگی پشت به آنا بودند بجز زینت که کنار آنا بود.

بازار دست و روبوسی و سلام علیک گرم بود، که صدای سهیلا باعث شد آنا دردی رو تو تمام تنش حس کنه، سهیلا: امیر جان بالاخره شر این دختره آویزون رو کم کردی یا نه، نکنه باز مرخصی ساعتی داده بیای ما بتونیم ببینیمت، آخه ما باید سالی به بار بتونیم تو رو ببینیم؟ سالگرد پرگلم که دم غروب رسیدی، بمیرم بچم چشم براهت بود.

همه اروم بودند، فقط این صدای زینت بود، که هیکل آنارو با زور و ضرب داشت از رو پله بلند می کرد: آناهید خانم، خدا مرگم، امیر خان

امیر با صدای زینت برگشت رو به عقب، با دیدن انا روی پله، سریع رفت سمت پله: آنا! آنا چی شدی؟

آنا چشمش رو که از درد بسته بود، به زور باز کرد: خوبم، دستم، دستم رو ول کن.

امیر یاد دست آنا افتاد سریع دستش رو ول کردو زیر بغلش رو گرفت، و بلندش کرد، خواست برش گردونه تو اتاق که آنا

نگذاشت، تقریبا بقیه هم جمع شده بودند: امیر خوبم، می تونم وایسم

امر محل نگذاشت، زیر بغل آنا رو گرفت و برد رو اولین صندلی، بقیه هم از ترس سهیلا لال شده بودند آگه زینت نبود حتی کسی یه آب قند هم دست آنا نمی داد، سهیلا هم دیگه حرفی نزد، انگار نه انگار از حرفهایی که زده، پریسا هم که آنا فهمید خواهر پرگله بی اینکه حرفی بزنه، از جلوی آنا رد شد و رفت سمت اتاقها تا لباس عوض کنه، و همسر سهیلا جز یه سلام زیر لبی حرفی با آنا نزد، بحث سریع رفت حول محور مهمونی عصر و باردای اتنا و زمان زایمان و دیگه کسی به روی خودش نیآورد چی شنیده، امیر تقریبا بغل به بغل آنا روی مبل نشسته بود و دستش رو سپرده بود به انا که تا دل می خواد فشار بده و خودش رو خالی کنه، امیر می دونست آنا رو الان ولش کنی می زنه زیرگریه واسه همین جز اینکه با نگاه مرتب حالش رو پپرسه کاری نمی کرد، آنا می گفت خوبه ولی امیر متوجه اخم صورتش بود، می دونست که احتمالا درد داره، دست آنا رو از پشت گذاشت تو کمر آنا، ولی آخی که آنا سعی داشت تا جایی که می شه خفش کنه نشون می داد کمرش درد داره،

امیر: کمرت درد می کنه؟

همین سؤال امیر کافی بود که دوباره اشک پشت چشمهای آنا جمع بشه

امیر: بلند شو بریم تو اتاق، یکم دراز بکش

آنا: نه بزار بعد از نهار، منو برسون خونه، خودت برگرد،

امیر: اونکه ناراحته خودش بره، ما جایی نمی ریم، فهمیدی؟ آگه جوابش روندادم واسه اینه که می خوام اینقدر بمونم تا خودش بره،

آنا جوابی نداشت بده، خیلی نگذشته که همه دعوت شدند سر میز، خدا رو شکر جا کم بود، و می شد چند نفری سر جاشون غذا بخورن، ولی خوب آنا با اصرهای آتنا جزء اون چند نفر نبود، سرمیز، امیر که می دونست آنا نمی تونه دستش رو زیاد تکون بده سریع یه مقدار کمی واسش برنج و جوجه کشید و همراه سالا گذاشت جلوش، همین کار امیر کافی بود که نگاهای خیره سوسن و سهیلا و پریسا حواله امیر بشه، و بعد هم دستورهای پریسا شروع بشه: امیر جان، خورشت میریزی لطفا؟ امیر دوغ؟ امیر نمک، امیر سالا، آنا دیگه داشت کلافه می شد،

اینکه امیر به دختر خالsh سرویس بده چیزی نبود که انا رو عصبانی کنه ولی می دونست اینکارا همش بخاطر اذیت کردن اونه، انا خواست بشقاب دوم رو بکشه که امیر متوجه شد، کفگیر رو از دست انا گرفت و بجاش واسش کمی سالاد ریخت و بعد کمی دولا شد کنار گوش انا: تو رو خدا خودت رو کنترل کن، می خوام بزارنت وسط، یکم سالاد بخور می گم زینت واست غذا بیاره تو اتاق

آنا: من الان گشمنه

امیر: تو گشنت نیست، کلافه ای، همین سالاد رو بخور

سهیلا دیگه طاقت نیورد: امیر خاله بخور، واسه قصه گفتن که ماشالله وقت دارین همیشه،

قاشق از دست انا افتاد، به زور به کم دوغ خورد، و خدا رو شکر شوهر خاله سهیلا، آقای داوری با سرفه ای که کرد، باعث شد ، سهیلا بفهمه که الان بهتره بحث رو تمام کنه.

امیرم که از قبل پی این برخوردها رو به تنش مالیده بود حرفی نزد، دستش رو از پشت انا برداشت و لیوان دوغش رو سر کشید، بعدم کمی دست دست کرد تا بقیه غذاشون رو بخورن، بعد از غذا دست انا رو جلوی چشمهای سهیلا گرفت و برد سمت خوابها، کلا تا نیومدن سهیلا جو ، خوب بود، یعنی انا احساس می کرد با اونچه که انتظار داشته متفاوت، ولی با اومدن سهیلا، واسه انا حتی نفس کشیدن هم سخت شده بود، آتنا پشت سر انا و امیر رفت تو اتاق: آناهید جان خوبی؟

آنا: ممنون،

آتنا: ببخشید ، این خاله هنوز خوب ، می دونی که داغ بچه هیچوقت کم رنگ نمی شه، حق نداره به تو توهین کنه ، ولی خوب شاید یه چند باری ببیندتون عادت کنه، نمی شه که شما نرین و نیاین ، پرگل رفته ، امیر که هست چرا ما نباید بتونیم ببینیمش؟ خاله هم بالاخره عادت می کنه دست از این رفتارش بر می داره

امیر: ما فقط به خاطر تو اومدیم، و گرنه واسه دیدن مامان بابا می تونیم یه وقت دیگه بیایم، تو هم نمی خواد هرس بخوری، واسه نی نی خوب نیست، خاله جون قبلا هم ما رو مستفیض کردند، برو یکم استراحت کن واسه عصر بتونی شیطونی کنی،

آتنا: امیر می مونی که؟

امیر: نه ، ما قرار بود ناهار بیایم که اومدیم، عصر خودمون برنامه داریم

آتنا: الکی می گی، تو رو خدا بمونین، تو رو خدا، آناهید تو یه چیزی بگو

آنا: باور کن من نمی تونم بشینم، چه برسه بیام تو حیاط ، اجازه بده ما بریم، فردا ظهر شما بیاین اونجا، مفصل امیر رو ببینین، با مامان بابا بیاین یا امیر می اد،

آتنا: چیزی شدی؟ جاییت درد داره هنوز،

آنا: مهم نیست ولی نمی تونم بشینم

آتنا سریع رفت سمت آنا ، خواست لباس آنا رو بزنه بالا آنا با دستش مانع شد ولی اتنا خواست دست آنا رو پس بزنه که داد انا به هوا رفت

آتنا: دستت چی شده

آنا از درد و اشک نمی تونست جوا ب بده، امیر اومد جلو و آتنا بلند شد از کنا ر آنا، امیر نشست کنار آنا و سریع آستینش را زد بالا ، تقریبا از بالای آرنج تا سر شونش کبودی خفیف داشت

آتنا: این از زمین خوردنت اینجوری شد؟

امیر: نه، تو خونه اینجور شد،

آنا دیگه راحت داشت اشک می ریخت، آتنا نشست اون طرف آنا:درد داره؟

آنا جوابی نداد؛ امیر یکم کج نشست تا کاملا پشت به آنا باشه، و سعی کرد لباس آنا رو از زیر تنش در بیاره تا یه نگاهی به پشتش هم بندازه، آنا حرف نمی تونست بزنه فقط نه ئی گفت ولی امیر محل نگذاشت با یه تکون لباس انا را زد بالا: زخم شده، داره خون می اد، آتنا هم بلند شد رفت بیینه اونطرف چیه: وای ، داره کبودمی شه، تو تیزی پله خورده، امیر پاشو تا من زخمش رو تمیز کنم،امیر دست اتنا رو پس زد،برو بیرون، برو به زینت بگو چسب و پماد بیاره، دستکش هم بیاره

آتنا: برو خودت بگو من برم پایین دوباره بیام؟

امیر بلند شد، دست آتنا رو گرفت، بلند کرد، نه شما می ری دیگه نمی ای،این مهمونها واسه تو اومدن، من خودم حواسم به آنا هست. بلند شو، با بیرون رفتن امیر وانتا، آنا تو همون وضع یور شد و سرش رو گذاشت رو بالش، اگه جونش رو داشت بلندمی شد و یه لحظه هم تو اون خونه نمی موند، می دونست همش از بی کسیه که موند و شنید، موند و زیر نگاه اون همه ادم غذا خورد، چه غذا خوردنی.

با احساس سوزش تو کمرش از جا بلند شد،

امیر همون جور بمون، آنا سر برگردوند، امیر دستکش بدست، بتادین زد به زخم کمرش ، بعدم با چسب روش رو پوشوند، امیر داشت تو کمر آنا رو کبودیها سالیسیلات میزد که سوسن اومد تو: چی شدی دختر؟ درد داری؟

امیر به جای آنا جواب داد: آره، حالا می گم زینت یه مسکن بیاره واسش. تا عصر ببرمش دکتر

آنا: نمی خواد

امیر: چرا می خواد، حالا یکم دراز بکش تا عصر

سوسن: برین که نیاین؟ لازم نیست زنگ می زنی دکتر غفوری بیاد

بعدم نشست لبه تخت: آناهید جان، حال خواهر منو درک کن؛ حق نداره توهین کنه، ولی بزار به دیدن تو و امیر عادت کنه، آخه مگه می شه یه عمر ببرین از همه، دو روز دیگه بچه دار می شین، ما نباید نوه امون رو ببینیم، حق نداریم؟

آنا: ولی ما

امیر اجازه نداد آنا حرفی بزنه: مامان آخه هر چیزی یه حدی داره، اگه خاله مهمونه، آنا هم اینجا مهمونه،

سوسن: مادر آنا دیگه از خودمون، مهمون کدومه و چقدر آنا دلش می خواست توانش رو داشت که به این جوک بخنده، اونم با صدای بلند، ولی حیف

آنا خواست، دراز بکشه که امیر نگذاشت، لباس خونی شده، درش بیار

آنا برگشت سمت امیر بیینه حالش خوبه یا نه.

امیر: می گم آتنا یه لباس راحتی بده بهت،

سوسن: لازم نیست، خودم لباس نو دارم، تو بلند شو برو پایین پیش بقیه، من لباس می دم آنا پیوشه یکم استراحت کنه تا عصر سر حال باشه، کلی مهمون داریم، فقط واسه اتنا نمی آن، واسه دیدن آناهید هم می آن، امیر از اتاق بیرون نرفت نشست تا مادرش لباس بیاره واسه آنا، یه پیرهن خواب بندی صورتی ساتن،

سوسن: پس پاشو برو پایین،

امیر: بزار برم نایلون بیارم لباس آنا رو بندازم توش

سوسن: نمی خوادمی دم زینت بشوره

امیر: نه، آنا پوشش حساسه، با پودر نمی شوره لباسهش رو، می بریم خونه

سوسن: هر جور می دونی

سوسن از اتاق رفت بیرون، امیر رو به پنجره ایستاد تا آنا لباسش رو عوض کرد و تونیکش رو انداخت تو نایلون

سر و صدای زیادی تو سر آنا بود، صدای قابلمه، داد و بیداد، همه چیز بود جز آرامش، صداها تو سرش کم و زیاد می شدند ولی قطع نمی شدند، صداها کم بود کم لرزه ای هم تو تنش افتاد، اسمش رو می شنید ولی نمی تونست چشم باز کنه ولی صدا هی بلند و بلندتر می شد، یهو احساس کرد تو بارونه، انگار داره خیس می شه، بزور چشمش رو باز کرد، یه چیزهایی می دید ولی نه واضح، چند بار پلک زد تا تونست از بین چند تا سری که تو صورتش بودند امیر رو تشخیص بده ولی دهنش باز نمی شد

امیر آتنا و سوسن رو کنار زد: آنا خوبی؟، چرا بلند نمی شی؟ آنا!

ولی آنا فقط نگاه می کرد،

آنا امیر رو کنار زد، نشست پیش آنا و هی شونه هاش رو ماساژ داد، آنا باز چشمه‌هاش رو بست.

سوسن: امیر برو یه زنگ به غفوری بزن، شاید فشارش افتاده،

آنا نه ئی گفت ولی انگار جز خودش کسی نشنید؛ خواست بشینه که درد ی که تو پشتش پیچید بالاخره زبونش رو باز کرد: آخ، نه خوبم

آتنا: بابا تو که ما رو کشتی، چرا اینقدر خوابیدی؟ سه ساعت خوابی، حلام یه ربهه دارم صدات می زنم،

آنا حرفی نزد، فقط با دستش خیسی روی صورتش رو پس زد،

امیر: آتنا بلند شو برو تو حیاط تا همه جمع نشدن اینجا، ما هم آنا دست و صورتش رو بشوره اگه بتونه راه بره می آیم.

آتنا بلند شد: ولی امیر رنگش پریده، یه آب قند بدین بهش

سوسن: به طبابت تو باشه که دو روزه همه قند می گیرن، هی آب قند، باشو برو ما می آیم.

سوسن نشست جای آتنا: امیر برو لباساش رو بیار کمک کن بیوشه خودشم خم شد کنار گوش آنا: آناهید جان خوردی زمین چیزیت شد؟ می گم یعنی یه موقع لکی چیزی نداشتی؟

آنا نمی فهمید سوسن چی میگه، فقط نگاه کرد

سوسن: خوب بالاخره یه وقت نکنه تو راهی چیزی داشته باشی؟ اگه چیزی هست بگو، سر سری نگیریا باید بریم دکتر،

امیر زودتر از آنا حرفهای مادرش و متوجه شد: نه مامان، نترسین، خبری نیست، خبری هم قرار نیست باشه

سوسن بلند شد: یعنی چی قرار نیست؟ گفتیم ازدواج صوری بوده تمومش کن، نکردی، حالا که خودتون خواستین، حالا که یکسال و نیمه تو همین وضع موندین این حرفها چیه؟ نکنه یکی رو تخت یکی رو زمین، یکی طبقه بالا یکی پایین بساط همیشگی تونه؟ آره؟ و رو کرد به آنا: آره؟ اینجوره؟

و باز چرخید سمت امیر: اونوقت این یعنی چی؟ پس آتنا می گفت لاحاف و بالشت رو زمین پهن بوده بی خودی نگفته، آنا هنوز اجازه نداره پا بزاره اتاق خواب تو بیخودی نیست، امیر بخدا دیگه دارم از دست تو دیونه می شم، تموم کنین این بازی رو، پس موندین ور دل هم سهیلا رو دق بدین، یا می خوای با ما لجبازی کنی امیر؟

امیر: مامان چرا شلوغش می کنی؟ من گفتم تصمیم نداریم بچه دار شیم دیگه این قصه ها از کجا اومد، اتاق پایینم، نه آنا دوست داره بیاد نه من به خاطر خاله می خوام بیاد اونجا، بالا هم خوب هنوز فرصت نکردیم بریم خرید، وگر نه یه تخت دونفره واسه بالا می گیریم بعد از عید،

سوسن: امیر من بچه نیستم، این حرفها رو واسه من نگو، زنت هر وقت ما اومدیم، گل و گشاد و دستمال به سر می کرده، بعدم ، یه تخت خریدن کار ۱ ساعته ۱ سال وقت نمی خواد،

امیر: مامان دیشب اومدین آنا، مانتو شلوار تنش بود، روسری و شال سرش بود؟ تو رو خدا بس کنین،

سوسن رو کرد به هر دو تا شون: من بچه نیستم، این بازی هم نمی دونم چه نوعشه ولی بهتر تمومش کنین، می خوام ما بگیم غلط کردیم مجبورت کردیم بزور بیای تو بازی بابات و ریاحی ما می گیم، با کمال میل می گیم، نه این دختر و به پای لجبازی خودت با ما بسوزون نه زندگیت بابت تنبیه کردن ما خراب کن، نه این حالت رو داغون تر از اینی که هست.

وسن از در رفت بیرون، ولی آنا و امیر همینطور بی حرف یکی سر جاش نشسته بود و یکی وایساده. تا بالاخره آنا به حرف اومد: امیر نمی شه بریم؟ من خیلی بدنم درد داره، سرم هم همینطور، از بس سر و صدا توش می اومد
امیر: بزار یه مسکن بدم بخوری، اگه هم ضعف داری زنگ بزخم غفوری بیاد.

آنا: نمی ریم؟

امیر: به نظرت با این خبرگزاری های آتنا و زینت می تونیم بریم؟ پاشو صورتت رو بشور، گرچه آتنا با دستمال خیس واست شست ، بعدم بیوش بگم زینت بیاد کمکت موهات رو مرتب کنی بریم پایین تا ببینم کی می تونیم بریم،

آنا یه نگاهی به لباس تو دست امیر انداخت ، ولی امیر سریع قضیه رو ختم کرد: اینجوری نگاه نکن، همین ها رو می پوشی، آنا خیلی قاطیم تو دیگه رو اعصابم نرو.

آنا بی حرف بلند شد رفت سمت دستشویی، یه ربعی طول کشید تا بیاد بیرون، امیر تو تراس ایستاده بود تا آنا لباسهاش رو عوض کنه، آنا یه نگاهی به لباسها کرد، یه دامن جین تا وسط ساق پاش با یه چاک کوتاه، با یه بلوز پنبه ای آستین سه بع ، که البته یه تاپ سفید کلفت هم زیرش بود، با یه ساپورت سفید، آنا مطمئن بود این لباسهای سفت و محکم رو نمی تونه با این درد دست تن کنه رفت سمت تراس: امیر، زینت خانم رو صدا کن، من نمی تونم اینها رو تنهایی تن کنم،

امیر: خب مامان کم بهمون تیکه انداخت ، یه دور دیگه هم واسش سوژه بدیم زینت ببره، برو تو خودم کمکت کنم،

آنا عقب رفت: نمی خواد، بزار ببینم خودم می تونم

امیر: رفت تو، نمی خواد، میرم پایین به زینت می گم واسه موهات بیاد کمک، بعدم بهش بگو من پایینم خودش کمکت کنه،

امیر دیگه منتظر جواب آنا نموند، رفت بیرون،

زینت اومد اول موهای آنا رو شونه کرد بعدم به خواست خود آنا یه فکل جلوی سرش درست کرد و کلیپس زد بقیه موهایش رو هم برد پشت و دم اسبی ساده بست، بعدم آنا به بهونه اینکه امیر نیست خواست زینت کمکش کنه لباسها رو بپوشه، آنا هر چی به ساپورت نگاه کرد دید اصلا به دامن شانل نمی اد حالا اگه دامنش کوتاه بود می شد بگی می اد ولی ... کلا خودش تصمیم گرفت که نپوشه، سریع کمی زیر چشمهایش رو درست کرد، یه برق لب از تو کیفش دراورد دیگه کار دیگه ای از دستش بر نمی اومد، نمی دونست منتظر امیر بشه یا نه که ورود آنا نظرش رو عوض کرد

آنا: به به عروس خانوم، این لباسها خیلی بهت می اد، دیگه تو رو خدا مشکی نپوش، دلمون می گیره. داداش جونم کجاست؟

آنا: پایینه،

آنا: می تونی بیای؟ یا برم امیر رو صدا کنم.

آنا: آروم آروم می تونم، ولی تو چرا اینقدر از پله پایین بالا میشی، فکر نکنم خوب باشه واست

آنا: بابا ۸ تا پله که چیزی نیست.

آنا: نمی دونم. نری بهتره فکر کنم.

آنا و آنا آروم آروم از پله ها رفتند پایین، امیر تو سالن بود، و هنوز نرفته بود تو حیاط تقریبا همه تو حیاط بودند، خاله، عموها، دایی، بچه هاشون، مسی تو سالن نمونده بود، با ورود آنا و آناهید امیر از جاش بلندشد، رفت سمت دخترا

هنوز نرسیده آنا حس می کرد نگاه نه چندان دوستانه امیر رو پاهای آنا مونده، امیر بی مقدمه رو کرد به آنا: پس ساپورتت کو؟

آنا: خوب، امیر، آخه، خوب

آنا: ولش کن، جوراب می خواد چیکار،

امیر: آنا تو دخالت نکن

آنا: خوب نیامد به دامنم

امیر: چرا نمی اد؟

آنا هنوز جواب نداده بود که سوسن اومد تو سالن: بابا کجایی هی همه سراغ می گیرن، زود باشین مثلا میزبانین اتنا از فرصت استفاده کرد: مامان بیا آنا رو ببر، امیر گیر داده لباس عوض کنه بره بالا یه نیم ساعت دیگه طول می کشه،

امیر چشم زهره ای حواله آنا و اتنا کرد

سوسن عروسی نمی خواد بره ، مهمونی عصره، این لباسهام عالییه سلیقه امیر که بد نمی شه ،بریم

امیر از پشت سر اومد و بین مادرش و آنا قرار گرفت، آنا تمام تلاشش این بود که دیگه چشم تو چشم امیر نشه، فرزین رو پله های ایوون وایساده بود به محض باز شدن در اومد سمت اتنا:تو چرا اینقدر وول می خوری؟ نمی شه یه جا بشینی؟ الان مامانم بیاد ببینه کلی غر می زنه بهت! آتنا: نترس مامانت بیاد من رو صندلی جم نمی خورم.

امیر دیگه معطل حرفهای فرزین و آتنا نشد ، دست آنا رو گرفت و تقریبا کشوند دنبال خودش،

آنا با هر قدم انگار تمام استخوانهای پشتش تیر می کشیدند: امیر ، یکم یواش

امیر تازه به خودش اومد: بیا بریم پیش بقیه آشنا شو بعدش بیا بشین دم همین تخت اولی، تا برم واست یه بالش بیارم بزاری پشتت

آنا: نه نمی خواد تو رو خدا یه کاری نکن خالت حساس تر از اینی که هست بشه

آنا و امیر رفتند تو جمع بقیه که تقریبا دم استخر جمع شده بودند، دایی ، زندایی امیر همراه با یه دختر نوجوون به اسم سایه اولین کسایی بودند که انا باهاشون آشنا شد، از خانواده پدری امیر دو تا عمو هاش بودند که هر کدوم دو تا بچه داشتند همگی هم پسرهای حدودا ۲۰ ، یا نهایت ۲۵ ساله بودند، خاله سهیلا هم که خوب دیگه زودتر معرف حضور آنا بود، تو همین سلام احوال پرسسی ها خانواده فرزین هم رسیدند، پدر و مادرش با دو تا خواهر و یه برادر همگی بالای ۳۰ به نظر می اومدند یکی از خواهر ها هم که با پسر کوچیکش اومده بود،

مادر فرزین از بین مهمونها تنها کسی بود که خیلی گرم با آنا برخورد کرد و کلی از امیر بابت دعوت نشدنش به مراسم عروسی گله کرد که خوب سریعا پریسا داوطلبانه، احساس وظیفه کرد که تا حدودی ثریا خانوم رو در جریان اینکه مراسمی نبوده قرار داد ولی خوشبختانه آتنا دیگه نگذاشت حرفی از مصلحتی بودن این ازدواج به زبونش بیاره، آنا دیگه چندان صدایی نمی شنید، تمام بدنش داغ بود، امیر کنار آنا بود و چندان زاویه ای برای دیدن

صورت آنا نداشت ولی برادر فرزین که تقریباً روبروی آنا ایستاده بود، با قدمی که به سمت آنا برداشت باعث شد امیر نگاهی به آنا بندازه

فرامرز: شما انگار خوب نیستین؟

امیر با نگاه کردن تو صورت آنا متوجه قرمزی صورتش شد: آنا چی شدی؟

فرامرز بی توجه به امیر اوامد جلو و دست گذاشت رو پیشونی آنا: داغه صورتش ، بعدم سریع نبض آنا رو گرفت. فرامرز: امیر جان بشونشون ، فکر کنم فشارشون بالاس.

امیر: هنوز نمی فهمید فرامرز چی می گه.

سوسن که حواسش جمع تر بود رفت یه صندلی از دم استخر آورد گذاشت واسه آنا.

سوسن سریع دست آنا رو گرفت که بشونه ولی حواسش به دست کبود شده آنا نبود از طرفی هم تو نشوندن آنا خیلی سریع عمل کرد که دیگه آنا نتوست صدای آخش رو کنترل کنه،

فرامرز: درد هم دارین؟

امیر: آره امروز زمین خورده،

تا زینت جوشونده شوید بیاره آنا یکم بهتر بود،

ثریا: چشمش کردن امیر جون ، به جا قرص و دوا باید اسفند دود کنین

فرامرز: مامان دوباره شما رفتی تو این فازها، بی احتیاطی و فشار عصبی و حرص خوردن های امروزی چه ربطی به چشم و نظر داره،

ثریا: آقای دکتر شما هر چی می خوای بگو، چشم و نظر آدم ها رو تا گور می بره، حالا هی قرص و شربت بدین، الانم دورش رو خلوت کنین ، یکم حالش جا بیاد، سینما اونوره، برین همه اون طرف هستن زشته،

پریسا اولین کسی بود که رفته بود سمت بقیه ، و کم کم ثریا و بقیه هم رفتند سمت بقیه مهمونها، سوسن هم خواست بره، قبل رفتن یه نگاه دیگه ای به صورت آنا انداخت، رنگ و روت خوب شد، ولی تو رو خدا امشب یه گوشت رو در کن یکی رو دروازه، آدم با هر چیزی که نباید بهم بریزه،

ولی امیر چیزی نمی گفت، فقط دست آنا رو گرفته بود و منتظر بود تا کمی بهتر بشه،

آنا احساس می کرد، بهتره یکم سرش سنگین بود ولی کلاً بهتر بود.

امیر: واسه حرفهای پریسا اینطور بهم ریختی؟

آنا: امیر اگه آتنا جلوش رو نگرفته بود، ابروی همه می رفت، دیگه اصلا آتنا روش می شد تو روی اونها نگاه کنه، یا خود تو یا مامان بابات؟

امیر: آشی بود که خودشون پختند، تو چرا اینجور می کنی. اگه بهتری بلند شو بریم، اکه هم راحت نیستی تا برگردیم خونه،

آنا: امیر، فرهاد؟

امیر: چی؟

آنا: می گم این فرهاد داره میاد؟

امیر سر برگردوند، فرهاد از دور سلامی کرد و نزدیک شد.

امیر: سلام، خوش اومدین!

فرهاد: سلام، شما خوبین آناهید خانم؟ امیر جان تو خوبی؟

امیر: ممنون، خوب کردی اومدی اصلا به کل یادم رفت بهت زنگ بزئم.

فرهاد: شما دیگه عیالوارین، حق دارین ولی بابات و فرزین از صبح دو بار زنگ زدند، گفتند جنابعالی هم هستین، فرانکم تو راهه داره می اد.

امیر به انا کمک کرد برن سمت استخر، آنا خیلی زود از امیر و فرهاد جدا شد و رفت کنار آتنا و خانواده شوهرش نشست، هر کی از هر دری حرف می زد، ولی آنا فقط شنونده بود، فرانک خواهر فرهاد هم اومد انوم اومد سمت خانمها ولی آنا با اون هم جز سلام احوال پرسوی دیگه همکلام نشد، موقع اش خوردن بود که آقاییون هم برگشتند سمت خانمها، فرامرز و فرزین و امیر و فرهاد تقریبا تمام مدت کنار هم بودند و این نشونن می داد که احتمالا دوستی یا آشنایی شون فقط صرف اردواج فرزین و آتنا نیست، چیز دیگه ای که توجه انا رو جلب کرد نگاهای فرامرز و ثریا خانم به فرانک بود، حس می کرد یه خبریه ولی خوب خیلی هم واسش مهم نبود.

امیر با دو تا ظرف آش اومد سمت انا: خوبی؟

آنا: آره

امیر: می خوای بریم بالا یکم دراز بکشی؟

آنا: نه، خوبم،

جا نبود امیر بشینه، ظرف آنا رو داد دستش و کمک کرد انا بلند شه برن رو تخت کناری، آنا تا نگاهش به فرهاد افتاد نظرش عوض شد: امیر من نمی خوام بیام اونور،

امیر: به خاطر فرهاد؟

آنا: آره،

امیر: بچه بازی در نیار، فرهاد یه غلطی کرده حالام پشیمونه، دیگه کشش نده، و دست انا رو گرفت.

رو تخت، فرهاد و فرانک همراه با فرامرز نشستند، آنا نمی تونست بره بالا همون لب تخت نشست و سعی کرد تکیه بده به دیواره تخت.

فرامرز: بهترین؟

آنا: بله، ممنون،

با اومدن پریسا اونم با یه سینی بلال، اخمهای آنا ناخودآگاه در هم رفت، ولی چیزی نگفت تو سکوت، به خوردنش ادامه داد، پریسا یه ظرف بزرگ آش هم آورد، و گذاشت وسط: بخورین جون داشته باشین واسه ورجه وورجه.

فرانک: پریسا جون بخوریم که سنگین می شیم، نمی تونیم از اتیش بپریم.

پریسا: نترسین، اول می رقصیم هضم شه بعد می پریم. فرانک جون کجا می ری ورزش؟ از پارسال تا حالا خیلی هیكلت بهتر شده، داری باربی می شی دیگه.

فرانک: همون باشگاه همیشگی می رم، ولی خوب کلا فعالیتیم هم زیاد شده و البته غذا هم نمی خورم زیاد.

پریسا: بابا اراده، من اینقد آدمهای گنده میشناسم، که نمی تونن جلوی شکمشون رو بگیرن، روز به روز چاق می شن فکر کنم آخرشم بترکن. بعدم زد زیر خنده

همه از حرفهای پریسا زدند به خنده، امیر بی اینکه بخنده، فقط نگاه می کرد و آنا کلا سرش تو ظرف آش بود، و فکر می کرد پریسا داره چند سال دیگه رو واسش مثال می زنه

پریسا رو کرد به امیر: امیر تو هم از اونهایی ها فکر کنم، الان رو سی یکم شکم داری، برسی به ۴۰ فکر نکنم بتونی راه بری

امیر: با اجازتون من ورزشکارم، اینام که می بینی خوب، مال اینکه دو سالی مرتب باشگاه نروفتیم یکم ول شده، یه هفته برم حله. شما برو نگران خودت باش.

پریسا: ما خانوادگی رو فرمیم، مامانم رو ببین، ۶۰سالشه قربونش برم تکون نخورده، بعدم رو کرد به فرانک، تو ام که استعداد داری ولی ارادت خوبه، جای نگرانی نیست.

فرهاد دید الانه که بره سراغ انا، خودش رو انداخت جلو: من چی؟ آینده منو چطور می بینی؟ می ترکم یا نه؟

پریسا: نمی دونم والا تو که همه چیت غیر عادیه؟ نظری ندارم ، می خوری ، ورزشم که پیداس نه ولی خوب خوب موندی،

فرهاد: آره خانومم هم همینو می گه!

پریسا: خانومت کیه دیگه ، سر خود شدی، بی اجازه ما رفتی زن گرفتی؟

فرهاد: یه نگاه به آنا کرد: نه هنوز نگرفتم ولی خوب ، سال دیگه این موقع یهو دیدی با خانم بچه هام اومدم،

پریسا: مامانت خبر داره فرانک جون؟

فرانک: خوب راستش نه کاملاً. ولی حالا ببینیم چی می شه.

فرامرز: پس امسال عروسی زیاد در پیشه، پریسا روهم شوهر بدیم دیگه حله

پریسا: یه ایشالله تو دهنه باشه،

بازم همه خندیدند جز آنا و امیر

فرامرز: امیر و آناهید هم که یه شام به ما بدهکارن؛

امیر: هر وقت دوست داشتین تشریف بیارین، ما در خدمتون هستیم،

دیگه حرفی زده نشد تا وقت شام، قبلش همه زدند و رقصیدند و از آتیش پریدند جز آنا که بهونه خوبی واسه نشستن داشت و امیر که به بهونه آنا از جاش تکون نخورد، شام چند نوع غذای سبک بود چون بزرگترها کلا آش زیادی نخورده بودند بیشتر به هوای اونها بود . ساعت از ۱ گذشته بود ، همه رفته بودند، امیر و آنا هم عزم رفتن کردند سوسن سریع رفت پیش بچه ها: امشب که اصلاً نمی زارم برین، فردا هم برین وسایلتون رو جمع و جور کنین، واسه تحویل بیاین اینجا همه دور هم، روز اول هم که می ریم سر خاک بعد هم با هم می ریم شمال.

امیر: مامان قربونت امون بده ما هم یه حرفی بزنیم، برای تحویل که خوب ما می خوایم خونه باشیم ولی بعدش می ام دستبوستون، سفرم که شرمنده، آنا اگه بهتر نباشه که اصلاً نمی تونه چند ساعت تو ماشین بشینه اونم تو ترافیکی که خدای دونه چند ساعته،

سوسن: خیلی خوب حالا امشب رو که بمونین تا فردا خدا بزرگه، تحویلیم می خواین خونه خودتون باشین ، خوب باشه ولی روز اولم نشد ، آنا حالش خوب نبود ما صبر می کنیم بهتر شه، چهارم می ریم که جاده خلوت باشه، دیگه بهونت چیه؟

آنا: نه تو رو خدا شما برنامتون رو بهم نزنین، من اصلاً میرم خونه دایه ام، شما برین،

امیر برگشت تو صورت آنا: پیش آقا جلال؟

آنا: انگار تازه فهمید چی گفته، نه خوب اون، خوب عید فکر نکنم خونه باشه، هر سال می ره مشهد

امیر با نگاهش به آنا حالی کرد که بهتره ساکت باشه

امیر: مامان حالا صبر کنین ببینیم چی می شه شاید یه دو روز بیایم شما با برنامه خودتون برین ماهم سوم می ایم تا اون موقع آنا هم بهتره .

سوسن: تحویل چی؟ نمی مونین؟

آنا: کار امیر رو راحت کرد، امیر ما که وسائل هفت سین خریدیم، تحویل بیایم

امیر دیگه حرفی نزد، خودش دوست داشت پیش خونوادش باشه ولی بخاطر راحتی آنا بود که نه آورده بود،

شب به هر طرفندی بود، سوسن امیر و آنا رو نگه داشت، آتنا و شوهرش هم رفتند خونه پدر شوهر.

آنا و امیر به محض ورود به اتاق فهمیدند واسه چی سوسن سعی داشته نگهشون داره، تخت اتاق مهمون رو زینت و شوهرش گذاشته بودند کنار تخت امیر و یه لحاف دونفره و کلا ترتیب همه چیز رو داده بودند، امیر سری تکون داد و رفت یه لباسی پیدا کنه واسه شب، آنا به هر سختی بود لباسش رو تو سرویس بهداشتی عوض کرد، امیر تو تخت بود که آنا برگشت تو اتاق، چراغ رو خاموش کرد، که صدای امیر در اومد: اول چراغ خواب رو روشن کن، تاریکی یه بلای دیگه سرت نیاد، ولی آنا محل نگذاشت، سریع چراغ و خاموش کرد و آروم آروم رفت سمت تخت، امیر هم دیگه حرفی نزد.

آنا با مسکنی که خورده بود زود به خواب رفت، نزدیکهای صبح بود که ناله آنا امیر رو بیدار کرد، امیر رفت یه لیوان آب و مسکن آورد، آنا رو بیدار کرد و بهش مسکن داد، آنا دوباره خوابید ولی سرش که که رو دست امیر بود، خواب رو از چشم امیر گرفت، امیر دید، خوابش نمی بره،

آنا برای بار چندم با جیغ خودش از خواب پرید، خدا رو شکر کرد که تنهاسه، که هر چی ناله کنه کسی نیست بگه چته، آروم باش، نمی دونست ساعت چنده، ولی خیلی هم مهم نبود، خیلی وقت بود که مهم نبود، آنا بلند شد رفت دم پنجره، هنوز تاریک بود، خیلی تاریک، مثل بخت انا، مثل زندگیش، مثل آیندش، برگشت تو اتاق، یه هفته ای بود که اومده بود به این خونه، یه مبلمان اولیه، با وسائل اولیه آشپزخونه، یه فرش و یه کاناپه، یه راحتی، یه میز توالی و یه تخت خواب، آنا تلویزیون رو روشن کرد، نشست رو راحتی ولی تنها چیزی که نمی دید تلویزیون بود، می دید ولی صحنه هایی رو که ۶ ماه پیش واسش اتفاق افتاده بود، دلشوره، اضطراب، جیغ گریه، ناله، نفرین، نفرت، داد بیداد، التماس. یه نگاهی به لباسهاش کرد، هنوز از عزای فخری در نیومده که، رخت عزای دوم رو به تن کرده بود، ولی این یکی رو ظاهرن تا ابد باید به تن می کرد، به تن می کرد که یادش نره، آینده ای در کار نیست، یادش نره امیدی نباید ببنده، نه به کسی نه به چیزی....

دوباره که نه واسه هزارومین بار بود که رفته بود به گذشته ، اینبار دیگه نقطه توقفش رو شروین و خاطراتش نبود ، همون شش ماه پیش بود، همون شب چهارشنبه، همون صبحی که وقتی پا شد تو بغل امیر بود، چقدر سعی کرده بود اروم از بغلش در بیاد ولی با دردی که تو دست و کمرش بود، نتونسته بود، در بیاد، و امیر چقدر وقتی بیدار شده بود، با سئوالی که کرده بود آنا رو بهم ریخته بود، هر چی آرامش گرفته بود، از اون نزدیکی، از صدای آروم نفسهای امیر، همه از بین رفته بود، هنوز صدایش تو گوشش می پیچید: آنا من فکر کنم الان این حق رو دارم بدونم چی سرت اومده، این مریضی، چرا، چطوری اومده تو تنت،

و انا هم که طبق معمول با اشک وزاری امیر رو از سئوالش پشیمون کرده بود،

هر چی دلش می خواست به خاطرات خوش اون چند روز فکر کنه، سریع فکر و ذهنش میرفت رو بدیها. همیشه همه می گن سیزده نحسه ولی با روشنفکری رد کرده بود، ولی حالا دیگه به نحسی سیزده ایمان داشت، همه با هم رفته بودند، رودهن، باغ مادرشوهر آنا، همه ، یعنی همه، یعنی حتی خاله سهیلا، شوهرش، پریسا، و فرهاد و خونوادش.

آنا هنوزم خیلی سر حال نبود، از بعد از چهارشنبه سوری امیر باهاش سر سنگین شده بود، سر همون سئوال و جواب دم صبح ، شاید همون که اگه انا می تونست خودش رو راضی به جواب دادن کنه، کلی سرنوشت این شش ماهش عوض می شد،

ولی خب خوبی امیر به این بود که ملاحظه آنا رو جلوی بقیه زیاد می کرد، بعد از ظهر بزرگترها استراحت می کردند که دخترها هوس کردند برن استخر، پسر ها هم بلندشدند، که برن همراهشون چون، ته باغ مشرف بود به باغ کناری و چندان امنیتی نداشت، آنا آنا رو هم بزور از کنار مامانش بلند کرد، می دونست خودش قرار نیست بره تو آب، ترجیح داد آنا باشه که حوصلش سر نره، شاید بتونن با هم به بچه ها بخندند.

همگی دم اب بودند، پسر ها به بهونه دخترها اومدند و لی زودتر پریدند تو اب، آنا هم کنار اتنا دم استخر رو صندلی نشسته بود ، پسرها کم کم هوس کردن برن از رو درخت توت قدیمی کنار استخر پیرن تو اب، یه نرده بون قدیمی کوتاه گذاشتند کنار درخت و شروع کردن، کم کم دخترها هم به تقلید از اونها، هوا کمی سرد شده بود، آناهید بلند شد رفت واسه آنا مانتو آورد تنش کنه، هنوز به یه قدمی آنا نرسیده بود، صدای جیغ پریسا و به دنبالش بقیه بلند شد همه تو اب بودند و اینبار پریسا داشت از نردبون بالا میرفت که ، تعادلش بهم خورد و داشت با نردبون بر می گشت، آنا نفهمید چی شد، که به یه قدم سریع رفت سمت پریسا با یه حرکت حولش داد تو آب ولی نردبون دیگه سهم سر خودش بود، بچه هایی که افتادن پریسا رو دیده بودن از قبل از افتادنش شروع به داد زدن کرده بودند، آنا که نزدیک درخت بود ، و قاندا نردبون و پریسا سهم سر و بدنش بود به جای اینکه متوجه پریسا باشه حواسش به دادهای بچه ها بود، تا بخودش اومد دید پریسا پرت شد تو آب و بعد هم نگاهش رفت سمت نردبون که کنار شقیقه آنا بود،

نردبون هم بعد از خوردن تو شقیقه آنا افتاد تو اب و این آنا بود که کنار پای آتنا ولو شد، امیر اولین نفری بود که از آب پرید بیرون دنبالش فرهاد و فرامرز و فرزین و دخترها.

امیر آنا رو بلند کرد و صداش می زد، تمام پیشونیش غرق خون بود، و تقریبا بی هوش ، فرامرز خواست امیر رو کنار بزنه که امیر داد زد: فرهاد ببرش اونور، دست نزنین، باید ببرمش دکتر، فرهاد با نگاهی به امیر که دستش رو رو پیشونی خونگرفته آنا کشید، متوجه شد که فعلا باید فرامرز رو دور کنه، سریع فرامرز رو کشید عقب ، برو کنار، امیر در حالیکه هنوز همه تو بهت بودند آنا رو بغل زد و رفت سمت ماشینها، و به حرفهای فرامرز محلی نگذاشت، تا برسن دم ماشین همه جمع شده بودند اونجا ، هر کسی چیزی می گفت، فرهاد و فرامرز جلو بودند و امیر با آنا عقب نشست،

آنا زمزمه هایی می کرد ولی نا مشخص ، امیر سعی داشت به هوش نگهش داره، حرفهای امیر هم برای دو نفر جلویی چیزی شبیه به هزیون بود، چیزهایی که قرار نبود، جز آنا کسی بشنوه ولی خوب شنیدند، امیر می ترسید وقت تنگ باشه ، و این حرفها رو دیگه هیچوقت نتونه به آنا بزنه،

آنا هنوز هم هروقت به این نقطه می رسید از بیاد آوردن اتفاقات اشک به چشمهش می اومد، درد حرف و اتفاقات بعدب خیلی بیشتر از شکستگی و شکاف کنار شقیقش بود

دکتر دو تا بخیه زده بود به بالای گیجگاه آنا و به امیر گفته بود که اگه یک سانت پایینتر این ضربه خورده بود، احتمال مرگ تقریبا ۱۰۰ در صد می بوده، امیر وقتی از اتاق اومد بیرون، و خبر رفع خطر رو داد، بیشتر از اینکه تو صورت فرامرز و فرهاد خوشحالی ببینه، ناراحتی می دید، البته به فرامرز حق می داد ولی نمی فهمید فرهاد چه مرگشه..

همه اومده بودند عیادت، حتی خاله سهیلا، حتی پریسا ، اونهام می دونستند که اگه پریسا با نردبون می خوردند به آتنا جدا از بلایی که سر اون می اومد خود پریسا هم ممکن بود بیفته رو سنگهای لبه استخر، برای تشکر اومده بودند ولی آنا چشمش دنبال کس دیگه ای بود، که نمی دید، که هر چی می خواست خود دار باشه و چیزی نپرسه نمی شد، آخرم طاقت نیورد، و از سوسن پرسید

سوسن: عزیزم رفتند با پسر ها باغ دیشب در و پیکر و ول کردیم اومدیم، وسائل موند، می اد، تا ما برسیم خونه می اد،

ولی این اومدن بیشتر از ۸ ساعت طول کشید، موبایل امیر جواب نمی داد، فرهاد و فرامرز اومده بودند خونه ولی گفتند امیر گفته سر راه می ره باغ یکی از دوستاش تو همون ناحیه بعدمی اد ولی چه اومدنی، آنا دیگه امیر رو ندید، سروستانی رفت و اومد، آنا دیگه بی طاقت شده بود، لباس پوشیده بود بره دنبالش ، سوسن گریه می کرد، آنا دیگه اینقدر گریه کرده بود و داد زده بود ، صداش در نمی اومد، از اتنا خبری نبود، از خاله خبری نبود، فقط

سوسن و انا بودند که داشتند بی قراری می کردند، ساعت از ۱۲ شب هم گذشته بود، انا بلند شد بره خونه ، که سروستانی برگشته بود، اینقدر راحت گفت امیر تو تصادف مرده ، که انا از هوش رفت، نمی دونست چه ساعتیه ولی وقتی به هوش اومد همه جا سفید بود، اثری از سیاهی رو در و دیوار نبود، نه قران خوردن ، نه دوست و آشنا نه آنا، حتی سوسن هم سیاه به تن نداشت، سیاه به تن کسی جز آناهد نبود، انا با خواهش و التماس سراغ امیر رو می گرفت، ولی کسی جوابی نمی داد، اینقدر با جیغ و داد امیر امیر کرده بود، که زینت دلش به حالش سوخت، وقتی آب قند آورد تو حلق انا بریزه، دم گوشش زمزمه ای کرد: امیر خان زندس، می گن تو رو نمی خواد ببینه، به رو خودت نیاز تا خودشون حرف بیان، انا بی حال چشمه‌هاش رو بست، باشه، امیر باشه، حالا نمی خواد منو ببینه عیبی نداره،

یه روز دیگه هم شب شد، ساعت ۸ بود که انا رو صدا زدند بیاد پایین، انا لباس به تن کرده بود، قصد داشت بره ، بره خونه، بره به امیر بگه همین که هستی خوبه، تو خوب باش من می رم، نمی خوام من میرم، ولی چرا اینجور؟ چرا با پیغام پسغام؟ تو می خواستی بری ، دیگه زمزه هات چی بود، گرچه گاهی به اونچه شنیده بود، تو اون حال بین خواب بیدار شک می کرد،

خیلی طول نکشید که انا بفهمه می تونه بره تو اون خونه ولی فقط برای برداشتن سایلش، همه وسائش، فهمید، که همه از اسم اون بیماری منحوس شنیدند، فهمیدند که چی رو نمی دونستند، فهمیدند علت دوری امیر از انا رو، خیلی راحت عذرش رو خواستند، گفتند که امیر تو ریسک قرار داده با دستی که به خون صورت انا زده، گفتند که هیچ کس دیگه حاضر نیست اجازه بده انا تو اون خونه بمونه، سوسن سر به زیر خداحافظی زیر لب گفت و رفت، سروستانی با هزار اخم به صورت انا رو برد دم خونه، انا دسته کلید امیر رو تو دست پدرش تشخیص داد، سروستانی تو ماشین نشست، از انا خواست که یک ساعته وسائش رو ببندد، انا رفت تو خونه، نمی دونست چی قراره ببره مگه اصلا چیزی تو اون خونه به انا تعلق داشت،

آنا رفت بالا ،یه نگاهی به اتاقش انداخت، رفت پایین، چند تا نایلون بزرگ آورد تمام کمد ها رو خالی کرد، نایلون ها رو گذاشت کنار در، رفت پایین،دلش خواست بره تو اتاق امیر، به خودش این اجازه رو میداد، هنوز نیم ساعتی وقت داشت، نشست رو تخت، دلش خواست دراز بکشه، رو تخت امیر، صدای زنگ خونه از جا پروندش، بیشتر از ۱ ساعت بود که سروستانی رو معطل کرده بود، از جا بلند شد، حلقه و ساعت رو از دستش درآورد گذاشت زیر بالش ، حرف برای گفتن زیاد داشت ولی برای پیغام گذاشتن و نوشتن هیچی نداشت. رو تختی رو مرتب کرد ، و بلند شد، دست خالی ، همونقدر خالی که موقع اومدن به این خونه بود، رفت بیرون، تفاوت این بود که اون موقع پناهی پیدا کرده بود ولی حالا حتی نمی دونست کجا قراره بره،

آنا به ساعت نگاه کرد، نزدیکای ۹ صبح بود، کند از خاطرات، دیگه نخواست فکر کنه به اونچه بین او و سروستانی گذشت به گریه ها به ناله به نفرینها، نفرین از اینکه سروستانی واسه نجات پسرش، کوس رسوایی انا رو همه جا زده، پیش همه، پیش کس و ناکس، و خیلی طول نکشید که فهمید حتی ارس، ریاحی حتی اسدی و پسرش هم خبر داغ داغ روز رو شنیدن،

آنا بلند شد، ساعت ۱۰ صبح قرار بود سپهر، پسر اسدی بیاد دنبالش، سپهری که بخاطر نبودن ریاحی، بدون اطلاع همه حتی پدر و مادرش تو این شش ماه از طرف ریاحی کارای انا رو انجام داده بود، امروز قرار بود برن محضر، تا آنا به سپهر برای طلاق وکالت بده، ظاهرن سروستانی بدجور پیگیر بود، از طرفی ریاحی هم می خواست بی صدا آنا رو بفرسته آمریکا پیش برادرش، و همه اینها نیازمند طلاق آنا بود.

سپهر زنگ زد به سروستانی و خبر اقدام به طلاق و وکالت را داد، خیالش رو راحت کرد که امیر قرار نیست با آنا رو در رو بشه، سروستانی آدرس خونه جدید امیر رو به سپهر داد، و ازش خواست حتما ذکر کنه که آنا از ایران رفته،

ساعت از ۱۰ صبح رد شده بود، که سپهر پشت در خونه جدید امیر ایستاده بود، سپهر تو این مدت سعی کرده بود امیر رو ببینه، ولی امیر مدیریت شرکت رو به معاونش سپرده بود، خونه رو عوض کرده بود، حتی فراهم خبری از امیر نداشت، سروستانی هم اوایل می گفت امیر ایران نیست و بهونه می آورد، خب خونه و شرکت رفتن هم بی نتیجه مونده بود، به محض اینکه سروستانی ادرس رو داده بود، سپهر معطل نکرده بود، و حالا منتظر بود که امیر جواب بده، کم کم دیگه داشت ناامید می شد که از آیفون صدایی اومد: اگه با این خونه کار دارین بهتر پشت و رو نایستید،

سپهر سریع برگشت رو به آیفون: سلام جناب سروستانی، اسدی هستم، پسر وکیل آقای ریاحی

امیر: امرتون

سپهر: اگه تشریف بیارین پایین عرض می کنم خدمتون،

امیر در و باز کرد: بفرمایین بالا واحد سمت چپ

سپهر به محض ورود، امیر رو دید که روی کاناپه جلوی ورودی نشسته، یه عینک فرم مشکی به چشم و کتاب بدست: بفرمایین.

سپهر رفت جلو: من وقتتون رو زیاد نمی گیرم، اومدم تاریخ دادگاه رو خدمتون بگم.

امیر: من و شما دعوی حقوقی داشتیم و من بی خبرم؟

سپهر: خیر، من وکیل خانم ریاحی هستم، آناهیید، این برگه هم بخاطر طلاق توافقی هست.

امیر: خودش کجاست؟

سپهر: خودشون لازم نیستند، من وکالت دارم،

امیر از جاش بلند شد: می گم کجاست؟

سپهر: خودش اینجا نیست، یعنی امکان حضور تو دادگا رو ندارند

امیر برگه رو گرفت و پاره پاره کرد و ریخت جلوی پای سپهر، طلاق می خواد، باید خودش بیاد.

سپهر: آنا طلاق نخواسته، کسای دیگه هستند که عجله دارن

امیر: مثلاً؟

سپهر: خیلی ها، پدرتون، ریاحی، و خوب یه جورایی هم من

امیر یه قدم اومد جلو، دست برد یقه سپهر رو گرفت، تو این وسط چیکاره ای؟

سپهر دست امیر رو انداخت، من همه کارم،

۴۰ شبانه روز، بالا سرش بودم، روزی دوبار من می بردمش دکتر، من واسش خونه گرفتم، من خرید های خونس رو انجام دادم، من ۶ ماه مراقبش بودم، من واسش پرستار عوض می کردم، من شب به شب واسش قرص می بردم که اور دوز نکنه تو اون حال افسرده

امیر باز دست برد سمت یقه سپهر: تو غلط کردی، مگه خودش خونه نداشت، مگه من مرده بودم،

سپهر: تو نمرده بودی ولی کجا بودی؟

امیر یقه سپهر رو کشید سمت در، بریم.

سپهر دست امیر رو پس زد: کجا؟

امیر: پیش آنا

سپهر: آنا ایران نیست

امیر: با اجازه کی؟ با کدوم شناسنامه، با کدوم پاسپورت؟

سپهر هم قد و قواره امیر بود، تا همین جا هم جواب تندی امیر رو آروم نداده بود محض این بود که وکیل بود، می دونست اتفاقی بیفته مقصر اونه، اون اومده خونه امیر یه قدم رفت عقب به سمت در: با اجازه پدرش، جناب ریاحی،

امیر خندید: خوب پس خیلی وکیل شش دنگی نیستی که در جریان همه چی باشی

سپهر: هر چی لازمه بدونم می دونم، اینکه ابروی ریخته انا رو دیگه اینجا نمی شه جمع کرد، فقط خواجه حافظ از قصه بیماری کذایی آنا بی خبره البته به لطف پدرتون.

همه می دونن، پدرم، مادرم، خواهرم، کلی دوست و آشنا، مادرت، خواهرت، فامیل شوهراش، مشیر و خونوادش، احتمالاً شایدم تک تک کارمندات، دیگه بری آنا رو بیینی بگی چی؟

امیر: مقصرا این ماجرا من نبودم، انا بود، اون می تونست جلوی همه این اتفاقا رو بگیره، خیلی زودتر، زودتر از این همه بی آبرویی، ولی حالا این واسه من مهم نیست من باید ببینمش،

سپهر: می دونی آنا آدمه، اینقدر طاقت نداره که بیای و بری، یه بار رفتی هنوزم داره کلنچار می ره، زور می زنه که از این افسردگی بیاد بیرون، بزار بره، بره یه جا دیگه از صفر شروع کنه، جایی که کسی چیزی از گذشتش ندونه و واسش مهم نباشه.

امیر: اونوقتت جنابعالی هم باید برین؟

سپهر: الان بودن من واسش بیشتر از بودن تو لازمه، چون با من گذشته ای نداشته، خاطره ای نداشته، ولی تو بجای اینکه بتونی کمک کنی بدتر هولش می دی تو خاطراتی که یاداوریش فقط داغون ترش می کنه، می دونی حتی دکترها چند بار قویا خواستند که بستری بشه تو اسایشگاه، من خودم و جای شوهرش جا زدم، خیلی بیشتر از اونچه فکر می کنی از اوضاعش می دونم، از ماجرای رخساره شنیدم تا شروین و پرگل، من نذاشتم ببرنش، چون نمی دونم جایی که شب کسی کسی رو نمی شناسه چی به سرش می اد، می دونی ادمهایی که از نظر روحی تو هپروتن کم نشده که مورد سواستفاده و آزار قرار بگیرند

امیر نگذاشت سپهر بیشتر از این رو منبر باشه، کوبید تخت سینش: من من نکن، از کجا معلوم تو ازاری بهش نرسونده باشی، انگار اطلاعات زیادی بالاست،

سپهر هلش داد عقب: من نامرد نیستم، من وکیلیم، اینها که می گی کم نیستند تو پرونده های حقوقی

امیر: من می خوام آنا رو ببینم، من خیلی گشتم، حتما پدرت گفته، ریاحی گفته ولی هیچکس به من حرفی نزد، گفتند رفته، شکایت کردم گفتند از مرز قانونی خارج نشده، گفتند از ترکیه بردنش، به هر ترتیبی به نظرم رسید پیگیری کردم. آنا باید به من خبر می داد یا تو که می دونستی من کیم و کجام؟

سپهر رفت سمت در، آنا شبی که پدرت به من تحویلش داد، ۳ روز بود لب به آب و غذا نزده بود، می دونی بعد چند ساعت استرس و بی قراری از بی خبری پدرت راحت بهش گفته بود تو مردی؟ بازم به معرفت خدمتکار تون که صبح روز بعد یواشکی می گه زنده ای ولی نمی خوای ببینیش،

امیر کلافه دستی کشید تو موهاش: من دیگه کاری با پدر مادرم ندارم

سپهر ولی پدرت که بد پیگیر طلاقه

امیر: به اونها مربوط نیست،

سپهر از در رفت بیرون ، امیر دیگه اصراری برای پرسیدن ادرس نکرد حتی پیغامی هم برای آنا نفرستاد، برگشت سر جاش و ترجیح داد به جای بحث کردن به تماس تلفنی بگیره،

ساعت از ۱۱ شب گذشته بود که امیر با صدای زنگ تلفن از جا پرید، به محض اینکه تماس قطع شد، از خونه زد بیرون

ساعت از ۴ بعد از ظهر گذشته بود که گوشی امیر زنگ خورد، امیر لباس پوشیده نشسته بود به محض اینکه تلفن رو جواب داد زنگ زد به آژانس و ماشین گرفت، ۴:۴۰ دقیقه بود که رسید ، رضا سرایدار ساختمان سریع اومد طرفش: سلام امیر خان، از همون موقع که زنگ زدین اومده تواین اپارتمان، یکم هم خرت و پرت خرید، ولی بیرون نیومده، بفرمایین اینم سویچ

امیر: دستت درد نکنه، جبران می کنم،

رضا: این چه حرفیه! کاری نکردم،

امیر: همین که از صبح تا حالا علاف شدی خیلی ه، فکر نمی کردم تو خونه باشی،

رضا: دیشب می خواستم سویچ رو بیارم واستون ولی تا از کارواش اومدم دیر شده بود، انگار کارا خدا بود،

امیر: در هر حال دستت درد نکنه، خیلی سریع عمل کردی.

امیر، یه نگاهی به ساعتش انداخت، دیگه دست دست نکرد، رفت سراغ سرایدار، بعد کلی چونه زدن، و تهدید، و آدرس و نشونی رسید پشت در واحد اسدی، بعد از حدودا ۳ تا زنگ سپهر با تعجب از دیدن امیر تو چشمی در ، در و باز کرد: اینجا چیکار می کنی؟

امیر با دیدن سر و وضع سپهر با اون نیم تنه لخت و شلوارک کوتاه دیگه قاطی کرد اصلا حواسش نبود کجاست، سریع اسدی رو هول داد کنار و رفت تو خونه، بلند بلند آنا رو صدا می زد، به همه جا سر زد، ولی خبر نبود، با عصبانیت برگشت سمت در، سپهر ولی با خیال راحت کارای امیر رو نگاه می کرد: کاراتون تموم شد؟ قبض تمیز کار رو حتما می فرستم خدمتتون که با کفش تو خونهمردم راه نیفتین.

امیر ولی قاطی تر از این حرفها بود: کجاست؟ بهت می گم کجاست؟

سپهر: خونه خودشه، اینجا خونه منه، البته با اجازتون، من دیونه نیستم یه زن شوهر دار رو بیارم تو واحد خودم کار دست خودم بدم،

امیر: کجااااااست؟

سپهر: من هنوز به آناهیید نگفتم که تو می خوای ببینیش،

امیر: خوب بگو،

سپهر: آخه دیدن چه فایده ای داره، گیرم عذر خواهی هم بکنین هم شما هم خونوادت، چی به درد آنا می خوره؟

امیر: این دیگه به شما مربوط نمی شه، تا نرفتم با پلیس برگردم، آدرس رو به من بده

سپهر: نیازی به پلیس کشی نیست ولی بدون اگه انا نخواد ببیندت باید راهتو بکشی بری.

امیر: زود باش من خیلی صبور نیستم

سپهر برگشت داخل، پیرهنش رو برداشت و از در اومد بیرون، امیر رفت سمت آسانسور ولی سپهر داشت میرفت سمت واحد رو برویی.

سپهر یه تک زنگ زد و کلید انداخت تو در، امیر واسه تو رفتن عجله نکرد، پشت در موند، سپهر رفت تو: اناهیید؟ بیداری؟ ولی جوابی نیومد،

امیر هم رفت داخل، خبری از آنا نبود، سپهر داشت میرفت پشت در تنها اتاقی که به چشم می اومد، این واحد تقریبا نصف واحد اسدی بود، و با مبلمان نه چندان کامل، سپهر تقه ای به در زد، و رفت داخل امیرهم پشت سر سپهر وارد اتاق شد، آنا تو تخت، روباز خوابیده بود، امیر یه نگاه به صورت رنگ پریده و لاغر آنا انداخت، پوستی که دیگه زرد بود نه مهتابی، لباسهای مشکی همچنان تنش بودند و امیر لحظه ای فکر بود، مگه سال فخری نگذشته، سپهر رفت بالا سرش و رو کرد به امیر: نباید بیدارش کنی، باید خودش بیدار شه و گرنه ممکنه شوک بشه، بیا بیرون تا بیدار شه، امیر رفت جلو تر، ملافه کنار رفته رو آروم کشید روی انا و همراه سپهر از در بیرون رفت.

امیر: من عادت ندارم خیلی تو لفافه حرف بزnm، حرف آخر رو اول می زنم، من باید صریح با شما حرف بزnm،

سپهر: خوب

امیر: شما بابت این زحماتی که کشیدین و خرجهایی که کردین از ریاحی چیزی گرفتین؟

سپهر: همه پولهایی که ریاحی فرستاده تو حساب بانگی آناهیید هست، من از اون پولها خرجی نکردم، یعنی نیازی نداشتم.

امیر: موضع من معلومه، من اومدم آنا رو ببرم، اگه شما امیدی بستی می دونی که آخرشه، من ممنون این زحمات هستم و اگه اجازه بدی جبران می کنم، ولی دیگه دلیلی نمی بینیم که شما..

سپهر: صبر کن؛ هنوز معلوم نیست که آنا بخواد با تو بیاد، بعدم تو انا رو می خوای چیکار؟ می خوای کجا ببریش؟ می دونی که با حرفها و حدیثهای پیش اومده، خونوادت بعیده بخوان انا برگرده

امیر: آنا بر می گرده چون من می خوام برگرده خونواده ام این وسط نقشی ندارند

سپهر هنوز دهن باز نکرده بود که صدای در اتاق هر دو رو غافلگیر کرد، آنا تو دهنه در اتاق ایستاده بود، چیزی که می دید رو باور نداشت، چشمهایش رو با دست مالید، سپهر نیم خیز شد، ولی امیر پیش دستی کرد و سریع رفت سمت آنا، آنا چهارچوب در رو گرفته بود تا از افتادنش جلوگیری کنه، امیر سریع دستهای انا رو گرفت ، زبون امیر هم تکون نمی خورد، سکوت، سکوت، امیر آنا روتا دم کاناپه برد، سپهر از جا بلند شد تا برای آنا جا باز کنه، امیر آنا رو نشوند

سکوت بدی بود، و کسی قصد نداشت شکننده این سکوت باشه،

نمی دونست چقدر گذشت که آنا دهن باز کرد نه رو به امیر رو به سهیل: امیر

امیر پوزخندی حواله سپهر کرد،

سپهر: بله

آنا: این آقا اینجا چرا

سپهر پوزخند امیر رو جواب داد: آناهی جان ایشون رو به جا نمی آری؟

آنا بعد یه مکث طولانی منقطع منقطع شروع کرد : رفتیم بیمارستان، نیومد، سوسن خانم گریه می کرد، آتنا نشسته بود، زینت گفت نمرده، پس چرا اومده، گفته منو نمی خواد ببینه

امیر بلند شد نشست رو بروی آنا: آناهی، عزیزم من

سپهر نگذاشت امیر حرفشش رو ادامه بده: جناب سروستانی تشریف می ارین یه لحظه

امیر از جاشش تکون نخورد،

سپهر: خواهش می کنم

امیر، از جا بلند شد همراه سپهر رفت تو آشپزخونه: ببین هنوز تو حال خوابه، یکم طول می کشه رو فرم بیاد بیا یه شربت خنک ببر واسش، یکم هم اجازه بده آروم بگیره تا اثر قرصا از سرش بپره بعد م خیلی بهش فشار نیار واسه به یاد آوردن همه چیز، همه چیز یادشه، خیلی وقته منو امیر صدا می زنه بخصوص وقتی تازه از خواب بیدار می شه تا وقتی زمان و مکان بیاد دستش، باید صبور باشی، عجله کنی بدتر می ریزیش بهم.

امیر: من می خوام ببرمش خونه،

سپهر: خوب، نمی خوای بزاری اینجا بمونه، تا اگه خواست خودش بیاد،

امیر زد سر شونه سپهر: این دختر زن منه، این یک، پس فکرش رو از سرت بیرون کن -

با پیشینه ای که داره و حرفها حدیثهای دور و بر خودش و خونواده نداشتش هست خونواده تو هم نمی پذیرنش، اینم دو،

من طلاقش نمی دم، کمکش می کنم تا دوباره برگره دانشگاه، سر کار ، سر زندگی

سپهر: خواستن من چیزه تازه ای نیست، اگه تو همون موقع سر قرار طلاقش داده بودی، من همون دو سال پیش باهش ازدواج می کردم، من آنا رو خیلی زودتر از اونی که تو تو زندگیش بیای می شناختم، خیلی زودتر، سپهر از آشپز خونه و البته از خونه زد بیرون، و به صدا زدنهای آنا هم توجه نکرد،

امیر از اینکه آنا سپهر رو امیر صدا می زد کلافه شده بود ولی سعی کرد به روی خودش نیاره، برگشت تو اتاق شربت رو گرفت جلوی آنا: یکم شربت بخور حالت جا بیاد

آنا فقط خیره به امیر نگاه می کرد، امیر زانو زد کنار پای آنا: آناهی جان، منو یادت می اد؟ امیر، امیر سروستانی، یادته ، یادته با هم می رفتیم سر کار، می رفتیم خرید، زینت می اومد خونه رو تمییز می کرد

امیر دید آنا عکس العملی نشون نمی ده، شربت رو گرفت جلوش، انا فقط نگاه می کرد، امیر خودش آروم آروم شربت رو به خورد آنا داد، کمکش کرد یکم دیگه رو کاناپه دراز بکشه، با صدای در آپارتمان امیر رفت سمت در، سپهر بود

سپهر بی هیچ حرفی دو بسته قرص و یه پرونده داد دست امیر، و با بالا آوردن دستش به نشان خدا حافظی با امیر خداحافظی کرد و رفت و البته امیر آرزو کرد که دیگه نبیندش.

برگشت کنار آنا، آنا چشماش باز بود و لی زل زده بود به سقف، امیر دست آنا رو گرفت تو دستش.

آنا سر برگردوند سمت امیر: موهای شقیقت سفید داره، عینک می زنی،... عوض شدی

امیر خوشحال از اینکه انا اون رو می شناخت نشست رو کاناپه کنارش: آناهی می شه هر چی اتفاق افتاده رو فراموش کنی، بریم خونه، خونه خودمون، هیچکس اونجا نمی اد، بریم مثل قبل، از مهر تو بری دانشگاه، بریم سرکار

آنا: چرا منو ول کردی؟ چرا خودت نگفتی منو نمی خوای؟ چرا بابات گفت، چرا مامانت التماس می کرد، تو به همه گفتی، گفتی من ایدز دارم، تو حق نداشتی تو قول داده بودی ، قول داده بودی و اینها دیگه صدای زمزمه وار آنا نبود، جیغهای پشت سر هم بود که امیر رو شوک کرده بود، نمی تونست انا رو آروم کنه، جیغای انا تامغز استخون امیر رو داشت سوراخ می کرد، دوباره همه قصه ها نو شده بود اسم رخساره بود، ریاحی ، ارس، پرگل، شروین، امیر نمی دونست چطور انا رو آروم کنه ، امیر یه لحظه بخودش اومد دید سپهر داره میاد طرفشون، سپهر سریع اومد تو امیر رو کشوند و از کنار آنا دور کرد برد تو آشپزخونه ، آنا هنوز داشت داد می زد و امیر نمی دونست اینهمه نفس از کجا تو گلوی این دختر جا گرفته، سپهر با عصبانیت رو کد به امیر: عجله کردی جناب، همینجا

بمون، بعدم سریع رفت کنار آن نشست شونه هاش رو می مالید: آنا جان، آروم باش، بسه، باشه، می ره، می ره دیگه نمی اد، می فرستمش بره، انگار تو یه لحظه باطربیش تموم شد سرش افتاد رو پاهای سپهر، سپهر چند لحظه اجازه داد، آنا به همون حال بمونه، به امیر اشاره کرده که بره، امیر نمی دونست الان چیکار باید بکنه، نه می تونست بیشتر از این اجازه بده انا تو این وضعیت بمونه، نه بیشتر از این به سپهر وابسته بشه، قرصها رو گذاشت لب میز، ولی پرونده رو با خودش برد، صدای باز شدن در باعث شد آنا سرش رو بلند کنه، و سر بگردونه رو به در، امیر رو دید تو دهنه در، امیر بدون حرف با نگاه دیگه ای به آنا از در رفت بیرون، هنوز درو نبسته بود که صدای شکستن چیزی و به دنبالش صدای آنا نگهش داشت، امیر برگشت تو، چیزی که حس کرد، سر آنا بود که تو بغلش جا گرفته بود، لباسی که از اشکهای آنا خیس بود و زمزمه هایی که اینقدر گنگ بودند که امیر قادر به شنیدنشون نبود، تنها کاری که از دستش بر می اومد تنگ به بغل گرفتن آنا بود، نمی دونست چقدر گذشته ولی صدای بسته شدن در، امیر رو به خودش آورد، سپهر رفته بود، آنا هنوز اشک داشت برای ریختن ولی امیر دوست داشت صداش رو بشنوه، سر آنا رو جدا کرد از رو سینش: آناهید، خوبی؟

هق هقی که تو صدای آنا بود اجازه نمی داد حرفی بزنه، آنا ترجیح می داد سرش رو رو سینه امیر بزاره، امیر دوباره تو سکوت بغلش کرد، اجازه داد آروم بشه، فقط ترس از این داشت که با تموم شدن اشکهاش دوباره حافظش در هم بریزه، دوباره سپهر رو جای امیر ببینه، ولی چاره ای جز صبر کردن نداشت.

امیر همچنان منتظر بود، گاهی قدم می زد، گاهی می نشست، تو سه هفته گذشته، دهمین جلسه ای بود که انا رو آورده بود پیش دکتر، جلسات نیم ساعته بودند ولی انتظارش برای امیر خیلی طولانی بود، چقدر خوش خیال بود که فکر می کرد با دیدن آنا همه چیز خیلی سریع حل می شه، آنا بر می گرده، امیر توضیح می ده، آنا می بخشه، زندگی شیرین می شه،

از همون روزی که آنا رو از خونه اسدی آورده بود، تا همین ۱۵ دقیقه قبل که تا صندلی اتاق دکتر آنا رو همراهی کرده بود، یه لحظه روی آرامش ندیده بود، آنا شده بود بچه ای که لحظه ای از کنار امیر جم نمی خورد، دست امیر رو تو دستش می گرفت و موقع بیدار شدن اگه امیر کنارش نبود، اینقدر بی صدا گریه می کرد تا به هق هق می افتاد، امیر الان بهتر می فهمید، که تو شش ماه گذشته چی بسر انا اومده و حرفهایی که اسدی بابت توجهاتش به آنا می زد چندان هم اغراق نبوده، اینها واسه امیر زحمتی نبود ولی نگرانی که بابت خرابی روحیه آنا داشت نمی داشت، آرامش روازش گرفته بود، هنوز با آنا خیلی جدی حرفی نزده بود، یعنی آنا هنوز تو پوسته ترس و نگرانی بود، تنها حرفهایی که می زد گله از امیر بود؛ ولی هیچوقت اجازه نداده بود امیر توضیحی بده، یعنی نه آنا، اشکهاش که پشتبند گله گزاری ها روون می شدند، به امیر نشون می دادند که وقت توضیح دادن هنوز نرسیده، دکتر نسبت به وضع آنا اظهار امیدواری کرده بود ولی قویا به امیر اخطار داده بود که احساس امنیت آنا از وجود و حضورش رو بهم نزنه، تقریبا دوز قرصها رو پایین آورده بود و آنا ساعتی بیشتری از روز رو بیدار بود، صبحها با هم می رفتند پارک، مسافت کمی رودوچرخه سواری میکردند، خرید می کردند، آنا از ده روز گذشته با اصرار امیر کارهای خونه رو می کرد، غذا می پخت، ظرفها رو می شست، هر روز حمام می کرد، عصرها می رفتند بیرون،

خریدهای کوچیک و سریع که آنا خسته نشه، چیزی که امیر رو خیلی آزار میداد لباس سیاهی بود که هنوز تن آنا بود، دکتر به امیر توصیه کرده بود که یه رابطه جدی با آنا آغاز کنه ولی امیر عجله ای نداشت، وقتی هنوز حس می کرد نیاز آنا برای با اون بودن بیشتر نیاز به احساس امنیت تا هر حس دیگه ای به این نتیجه می رسید که هنوز زوده، وامیدوار بود که همچنان بتونه خود دار بمونه،

معمولا هر شب حدود ۱۰، ریاحی زنگ می زد و چند دقیقه ای با آنا حرف می زد، و جالب اینکه این حرفهای تکراری و کوتاه کمک می کرد آنا کمی آرام بشه، حتی گاهی ارس هم با آنا صحبت می کرد،

امیر تو فکر بود که صدای آنا از فکر بیرون کشیدش: امیر!

امیر: جانم! بریم؟

آنا: آره،

امیر دست آنا رو گرفت، تو مسیر جایی ماشین رونگه داشت که به نظر آنا آشنا بود: امیر اینجا واسه چی؟

امیر: واسه اینکه برین یه سری به خانم آرایشگر بزنیم، بنده هم یه ۱ ساعتی برم یه سری به آقای آرایشگر بزنم.

آنا: نه امیر من کاری ندارم، بریم خونه

امیر: نه، برو یکم موهات رو مرتب کن،

آنا: موهام بده؟

امیر: نه ولی یکم کوتاهشون کنی خوبه، هر روز میری حمام بعدم که درست خشک نمی کنی هوا داره خنک می شه سرما می خوری. امیر دیگه اجازه نداد آنا حرفی بزنه، دو تا تراول از تو کیفش در آورد گذاشت تو دست انا و درو باز کرد، ترس و اضطراب و تو چشم آنا میدید: آنا من سر ساعت ۶ اینجا هستم، اینم گوشی، تلفنم توش سیو شده، برو هر نیم ساعت بهت زنگ می زنم خوبه؟

آنا بی حرف سرش رو تکون داد و رفت، گرچه ته دلش یه استرسی بود،

تو آرایشگاه چندان شلوغ نبود، لا اقل به شلوغی شب عید، نیم ساعتی تقریبا صرف کوتاهی موهاش شد، موهاش رو از زیر کتفش گفت هفت کنه به سر شونه، از جلوی هم کمی کوتاه کرد، ابروهاش رو هم مرتب کرد، پوستش رو ویتامینه کرد و ناخنهای روهم مانیکور، ولی هیچکدام از این تغییرات شعفی برای آنا به همراه نداشت همش نگاهش به گوشی موبایلش و قراره نیم ساعتش با امیر بود، به محض اینکه امیر زنگ زد که رسیده معطل نکرد، دیگه حرفهای آرایشگر که داشت بهش پیشنهاد یه مش چند رنگ روی جلوی موهاش رو می داد رو نمی شنید، سریع حساب کرد و رفت، امیر دم ماشین ایستاده بود، می تونست تو چهره و گامهای سریع انا عجله و وحشت رو ببینه، سعی کرد به روی خوش نیاره: سلام،

آنا: سلام بریم،

امیر: کارت تموم شد؟

آنا: آره، بریم دیگه،

امیر بی هیچ حرف دیگه ای راه افتاد. آنا به محض رسیدن راهی حمام شد، موقع بیرون اومدن به جای لباسی که خودش گذاشته بود، لباس سبز صدری روشنی رو دید، فهمید کار امیره، نمی دونست چرا ولی میلی به عوض کردن لباسهاش نداشت، هنوز همون رنگ مشکی رو دلش می خواست، سریع رفت تو اتاق، لباسش رو عوض کرد، موهاش رو کمی خشک کرد، و دم اسبی بست، تو آینه به لحظه به خودش نگاه کرد، انگار همون چند سانت کوتاهی و برداشتن ابرو کلی قیافش رو عوض کرده بود، مدتها بود دست به مداد نبرده بود، حتی یادش نمی اومد لوازم آرایشی داشته این اواخر یا نه ولی بادیدن یه مداد چشم و رژ و رژگونه روی دروار مطمئن شد که کار امیره، کمی چشمهاش رو کشید، کمی لوسیون به پوست دست و پاش زد و از اتاق رفت بیرون، صدای شر شر آب نشون می داد که امیر تو حمامه؛ این خونه خیلی با خونه قبلی امیر متفاوت بود، یعنی همه چیز فرق داشت، یه آپارتمان دو خوابه منتهی به یه سالن بزرگ بود، خبری از سرویس حمام و دستشویی تو اتاقها نبود، در کل یه حمام و دستشویی با یک ورودی داشت که ورودیش کنار اتاق خوابها بود، یه خواب کوچیکتر بود، که توش تقریبا مدل اتاق کار بود، یه میز تحریر، یه کتابخونه پر کتاب و میز اتو بود و یه خواب بزرگ با یه تخت دو نفره، و دراور و کمد دیواری، چیزی که از همون روزهای اول نظر آنا رو جلب کرده بود، این بود که حتی یه تیکه از وسائل خونه قبلی اینجا نبود، حتی تلویزیون خیلی بزرگ اون خونه جاش روبه یه ال سی دی ۴۰ اینچی داده بود، مبلمان خونه نسبت به خونه قبل ساده تر بود، پرده ها حریر ساده با رویه مخمل طلایی بود، خبری از ماشین ظرفشویی و خیلی از امکانات خونه قبلی نبود، شوتینگ زباله نداشت، آشپزخونه نسبتا کوچیک تر بود، خبری از یخچال سایید با سایید هم نبود، یه یخچال سامسونگ ۷۰-۳۰ داشت، کلا همه چیز ساده تر بود، ولی خوب بود، آنا چایی دم کرد، کنار پنجره ایستاده بود و تو کوچه رو نگاه می کرد، نمی دونست چقدر گذشته که با صدای امیر از جا پرید: آنا این ریختی دم پنجره وایسادی؟ صاف از تو کوچه پیداست،

آنا برگشت سمت امیر: حواسم نبود،

امیر لایه حریر پرده رو که آنا پس زه بود کشید، دست آنا رو گرفت و از پشت پنجره برد عقب، یه نگاهی به لباس آنا انداخت، ولی حرفی نزد

امیر: خوب حالا شام چی داریم؟

آنا: چی دوست داری؟

امیر: فرق نداره، هر چی باشه

آنا رفت طرف امیر، یه نگاهی به کتاب تو دست و عینکی که به چشم زده بود کرد: امیر تو چرا همش خونه ای؟

امیر: بد؟

آنا کمی رفت تو فکر: نه، ولی خوب، .

امیر نگذاشت آنا ادامه بده: من دارم یکم درس می خونم واسه دکترا اقدام کردم، پذیرشم بیاد باید آماده باشم،

آنا یه دفعه وحشت کرد: کجا؟

امیر: آلمان، یا شایدم کانادا

دستهای آنا ی دفعه شل شدند، آنا بی هیچ حرفی رفت سمت آشپزخونه،

امیر سریع رفت سمت آشپزخونه: آناهییدا!

آنا جواب نداد سرش رو برد تو یخچال، امیر از پشت گرفتش و از دهنه در یخچال برش گردوند: آنا، نگاه کن

ببینم، باز که ین چشمها خیسه

آنا بی حرف نگاه می کرد،

امیر: آنا من تنها قرار نیست برم ها، با هم می ریم، من و جنابعالی، من می رم واسه دکترا شمام اگه خدا قبول کنه

و خودتون همت و بقیه دست از سرمون بردارند واسه لیسانس،

آنا: بری آلمان می ری پیش آتنا؟

امیر: بریم، بریم آلمان می ریم هامبورگ، چون دفتر شرکت تو هامبورگه

آنا: اگه پذیرش نگیری چی؟

امیر: خوب نمی ریم.

آنا: خوب بعد چی می شه؟

امیر: چیزی نمیشه، امیر می دید که آنا کمی بیشتر از قبل داره به مسائل توجه نشون می ده، دستش رو گرفت

رفتند تو سالن، ببین، نشه هم همینجا می مونیم مثل قبل، شاید دوباره برگردیم شرکت، تو هم از دو هفته دیگه

می ری دانشگاه و یه ساعتیایی هم می ای شرکت،

آنا: امیر، عکسهای پرگل کجان؟

امیر می تونست بفهمه آنا چقدر سؤال نپرسیده داره، و چقدر آشفته اس و احتمالا چقدر این سئوالهای نپرسیده

دارن آزارش می دن،

رو کرد به آنا: آنا، این شام رو بیخال شو، بشین تا حرف بزنینم،

آنا می خواست چیزهایی رو بدون ولی حالا که امیر می خواست جواب بده حس کرد انگار تر جیح می ده ندونه:، نه، بزار شام درست کنم ، بعد صحبت می کنیم و سریع برگشت سمت آشپزخونه ،

بعد از شام آنا مشغول جمع کردن میز بود و امیر هم برگشته بود سر کتابهایش که طبق معمول این مدت ، ریاحی زنگ زد و چند دقیقه ای صحبت کرد، آنا یه نگاهی به ساعت انداخت. یه لیوان آب ریخت برد سمت اتاق بدنش خیلی خسته بود، این مدت همیشه شبها زودتر از امیر واسه خواب می رفت، امیر معمولا تا ۱۲ مشغول کتابهایش بود، آنا شب بخیر آرومی گفت و رفت، امیر جوابی نداد، منتظر بود آنا بیاد و جواب سئوالش رو بپرسه ولی آنا عقب نشینی کرده بود، آنا اینقدر فکرش درگیر سفر و تحصیل امیر شده بود که یادش می رفت قراره با هم برن، دلشوره گرفته بود، یادش رفت حتی قرصش رو بخوره، بی اینکه چراغ رو خاموش کنه رفت سمت تراس، هوای آخرای شهر یور خنک و دلچسب بود، هنوز پا تو تراس نگذاشته بود که داد امیر سر جا میخکوبش کرد: آنا، باز این ریختی؟

آنا از ترس دسش رو قلبش بود: چی؟

امیر: هیچی، می گم با چراغ روشن و این لباس میرن رو تراس؟

آنا بی حرف برگشت، امیر فهمید زیاده روی کرده، ولی واقعا نمی توست بزاره، با لباس بندی و شلوار کوتاه بره وایسه رو تراس، اونم تراسی که مشرف به کوچه و حیاط روبرویی بود،

امیر رفت جلو، کنار آنا که لبه تخت نشسته بود، نشست، دست آنا رو گرفت و سرش رو آرد بالا: فکر کنم باد برگردیم خونه قبلی تا تو راحت باشی، اینجا ...

آنا: نه، اینا خوبه، من اینجا رو دوست دارم،

امیر: آخه اینجا مشرف داره، تو هم که اصلا حواست نیست، تو حال و هوای خودتی، اونجا تراس رو به حیاط خودمونه، با خیال راحت می تونی بری تو تراس بری تو حیاط

آنا: امیر، خونه رو ندادی به حالت؟

امیر: واسه چی بدم، اونجا خونه منه،

آنا بازم سئوالهایش رو پرسید، امیر رفت سراغ کمد، لباس صدری رنگی که واسه آنا گرفته بود رو در آورد، گرفت سمت آنا: چرا اینو نپوشیدی؟

آنا: با لباسهای خودم راحت ترم،

امیر: اینم تنت کنی می شه لباس خودت، من با اینها مشکل دارم، عوضش کن،

آنا: لباس رو گرفت گذاشت کنار، باشه بعدا، ولی امیر انگار گیر داده بود، دست آنا رو گرفت بلندش کرد: عوضش کن،

بعدم رفت بیرون،

آنا یه نگاهی به لباس انداخت، لباس رو تو دستش گرفته بود، ولی انگار تصمیمی نداشت، هنوز لباس بدست ایستاده بود که امیر اومد تو، یه نگاهی به دست انا انداخت، و قدمی اومد جلو، ولی پشیمون شد، راه اومده رو برگشت، ولی نرفت بیرون، رفت چراغ رو خاموش کرد، آن هنوز ایستاده بود، تو نور کمی که از بیرون می تابید می تونست امیر رو ببینه، نزدیکیش رو حس کنه، زبونش نمی چرخید که چیزی بگه، امیرم ظاهرن قصد حرف زدن نداشت، دستاش رو برد سمت کمر آنا، و خیلی آروم لباس رو از پشتش کشید بالا، آنا همونجور بی صدا و بی حرکت ایستاده بود، ولی امیر چندان هم نیازی به همکاری آنا نداشت، با یه حرکت لباس رو از دستهای مسخ شده آنا که به راحتی با حرکت امیر به سمت بالا کشیده شده بودند رد کرد، آنا حتی افتادن لباس از تو دستش رو زمین رو هم متوجه نشد، دهنش رو باز کرد، تا حرفی بزنه ولی زمزمه امیر زودتر از تلاش اون برای حرف زدن، به گوش آنا رسید: یادت که نرفته، تو خونه من قانونهای من زوریه، من دیگه دلم نمی خواد تو رو تو این لباسها ببینم، دیگه هیچوقت مشکی نپوش، هیچوقت،

امیر سرش رو از کنار گوش آنا کنار کشید آنا تازه به خودش اومد خواست دولا بشه که لباس رو از رو زمین برداره، ولی امیر انگار قصد عقب نشینی نداشت، آنا نمی دونست چیکار باید بکنه، دهن باز کرد که چیزی بگه ولی احساس می کرد صدایش در نمی اد، امیر کار رو واسه انا راحت کرد، خودش دولا شد و لباس رو برداشت، ولی به محض اینکه لباس رو تو دستهای منتظر آنا گذاشت، لرزش و سردی دستش رو حس کرد، تو تاریکی نمی تونست بفهمه این لرزش از سرماست یا از ترس، یا شاید هر دو،

ولی مطمئن بود کسی که قراره این مسئله رو حل کنه فقط خودش، بدون اینکه دستهای آنا رو ول کنه، بی مقدمه آنا رو بغل گرفت: آنا نا خوداگاه امیر رو پس زد، یعنی سعی کرد که پس بزنه هنوز کلامی نگفته بود، امیر ولی همچنان سفت آنا رو تو بغلش نگه داشته بود: آناهی تو از من بدت می آد؟

سؤال امیر باعث شد آنا دست از تقلا بکشه، ولی امیر نمی فهمید چرا صدایی از آنا در نمی اد، امیر کمی دستش رو آزاد کرد و اجازه داد آنا سرش رو عقب بکشه، سئوالش رو تکرار کرد، ولی تنها جوابی که گرفت، صدای نه ئی بود که انگار از ته چاهی در می اومد امیر حتی مطمئن نبود که واقعا نه شنیده باشه،

امیر: آنا، من می دونم بد شروع کردیم، یعنی شروع شد، و بد ادامه پیدا کرد، ولی می تونست اینجوری نباشه، یعنی ادامه اش می تونست اینجوری نباشه، ایبنقدر تلخ، اینقدر سخت، هم برای تو، هم برای من، تو اشتباه کردی، تو به من اعتماد نکردی، نگذاشتی همه چیز رو درست کنم،

آنا متوجه بعضی از چیزهایی که می شنید می شد ولی نه بطور کامل، امیر شروع کرده بود، خودش داشت ادامه می داد، مجالی به انا نمی داد، آنا دیگه حرفهای امیر رو نمی شنید، هنوز درگیر جملات اولی بود که امیر گفته بود،

با تکیه‌هایی که امیر به آنا می داد آنا به خودش اومد، انگار خوابش برده بود، و الان تازه داشت بیدار می شد، چراغ روشن بود، و لباس ابریشمی سبزی تنش بود، یادش اومد انگار تا همین چند ثانیه پیش تو بغل امیر ایستاده بود ولی تشخیص اینکه الان تو تخته نه تو آغوش امیر کار سختی نبود، امیر بالای سرش نشسته بود، و سعی داشت آب قند رو با قاشق تو حلقش بریزه،

امیر: خوبی؟

آنا فقط نگاه می کرد، به زور با اشاره سر، به امیر گفت که خوبه، امیر نبض آنا رو تو دستش گرفت، پیشونیش رو هم لمس کرد، لیوان رو گذاشت روی میز، چراغ رو خاموش کرد، و برگشت کنار آن، تو این مدت امیر هر شب روی زمین خوابیده بود، ولی آنامی تونست، تو سایه روشن اتاق، اومدن امیر رو تخت رو تشخیص بده، آنا کمی عقب رفت، امیر دراز کشید، لحاف نازکی رو که برای آنا گذاشته بود روش مرتب کرد، آنا هنوز گیج بود، هر کاری میکرد یادش نمی اومد امیر چه چیزهایی گفته، هنوز فکرش درگیر جملات اولی بود که شنیده بود، نا خودآگاه بلند بلند فکر کرد: من چرا یادم نیست امیر چی گفت؟ کی لباس پوشیدم،

امیر دست آنا رو تو دستش گرفت: ببخشید من عجله کردم، الان وقت اون حرفها نبود، من نمی خواستم اذیت شی،

آنا: امیر من یادم نیست تو چی گفتی، فقط یادمه گفتی که اشتباه کردم، به تو اعتماد نکردم، پرگل هم به تو اعتماد نکرد، من یادم نمی اد

امیر: ببخشید، من تند رفتم، یکم فکر کنم فشارت افتاد، گذاشتمت رو تخت، حرفهایی که زدم خیلی هم مهم نبودند، بعدا راجع بهشون حرف می زنیم،

ولی آنا می خواست همین الان بشنوه: امیر من خوبم، می خوام حرف بزوم،

امیر: ولی من خوب نیستم، نمی خوام حرف بزوم، می خوام تو راحت بخوابی، فردا به اندازه کافی فرصت حرف زدن هست،

امیر دیگه چیزی نگفت. ولی آنا دست بردار نبود، نمی خواست بدون منظوری امیر از اشتباه خودش چیه، نمی دونست چرا می خواست ببینه، قضیه اعتماد نکردن پرگل چی بوده، آنا چند بار امیر رو صدا زد ولی امیر محل نگذاشت، آنا کمی رفت نزدیک تر: امیر خواهش می کنم، من..

امیر اجازه نداد آنا جملش رو کامل کنه، برگشت رو به آنا: آنا می خوابی یا نه؟

آنا: نه

امیر آنا رو کشید تو بغلش: بهتره بخوابی و گر نه

آنا یه آن جا خورد، خواست بره عقب

امیر: آ. آ، همینجا تشریف داشته باشین، تا دیگه رو حرف من حرف نزن

آنا: دیگه حرف نمی زنم، ولم کن

امیر بی اینکه آنا رو ول کنه، پشونیش رو بوسید: حالا بخواب، تکونم نخور،

آنا دیگه حرفی نزد و سرش رو سپرد به شونه ها امیر،

یکساعتی گذشته بود ولی هنوز خواب به چشمهای آنا نیومده بود، امیر هم به نظر نمی رسید که خوابیده باشه، آنا نفسهای گرم امیر رو روی سرش حس می کرد، نمی دونست چه حسیه، نه از اینهمه نزدیکی ناراحت بود و نه به رقم اینکه بدنش خشک شده بود میلی داشت برگرده و جاش رو عوض کنه، آنا با چشم بسته، ولی ذهنی بیدار داشت می رفت به چندماه پیش، جایی که هیچوقت فرصت نکرده بود تکلیفش رو با خودش مشخص کنه، با زندگی که به زور مثلا پدرش افتاده بود توش، به امیری که آنا مثل یک مهمون ناخوانده تو زندگیش رفته بود ولی با تصمیم و لجبازی اون ازش بیرون نیومده بود، ولی وقتی می خواست بره به خاطرات خوشی که با امیر داشت، خیلی زود می رسید به اون سیزده بدر لعنتی و نحس، به سئوالی که بارها تو این سه هفته از امیر پرسیده بود و بارها و بارها تو اون شش ماه لعنتی از خودش، ولی جوابی نگرفته بود، به اعتمادنکردنی که امیر ازش حرف زده بود، تو گیر و دار افکارش بود، که امیر بوسه ای به سرش زد و آروم ازش جدا شد و آروم از اتاق بیرون رفت، آنا چند دقیقه ای منتظر شد ولی امیر بر نگشت، آنا وسوسه شد از اتاق بره بیرون، خیلی اروم از جاش بلند شد، رفت تو سالن، امیر روی کانپه، بدون بالش و رو انداز خوابیده بود، ولی به ظاهر، چون به محض اینکه حضور آنا و حس کرد، بلند شد نشست: چرا نخوابیدی؟

آنا بی حرف کمی جلوتر رفت: خوابم نبرد

امیر: فرصت رو خوردی؟

آنا: نه،

امیر: بشین تا برم بیارم واست

آنا: نمی خواد، و خودش رفت سمت آشپزخونه، به جای قرص یه لیوان آب خورد، مردد بود چیزی رو که می خواد به امیر بگه یا نه، برگشت تو سالن، امیر تو تاریکی نشسته بود، آنا ایستاد بالای سر امیر.

امیر: چرا نمی ری بخوابی؟

آنا دل به دریا زد، تصمیم گرفت حرفش رو بزنه: امیر، من، من از تو بدم نمی اد، ولی، ولی تو رو نمی فهمم، اگه اینقدر از من بدت می اومد که دیگه نخواستی منو ببینی، که پدرت رو فرستادی من و از خونه زندگیت بیرون کنه، چرا دوباره اومدی؟ چرا به پدرت گفتی من ایدز دارم، چرا اون بلا رو سر من آوردی؟ تو قول داده بودی که به کسی نگی، تو قسم خوره بودی، رویا خودش گفت، ولی همه فهمیدند، آنا یه لحظه احساس کرد دیوانه شده، یا نه شایدم

عادل شده، نمی فهمید چرا داره داد می زنه، حرفهایی که تو مغزش انباشته شده بود رو داشت می ریخت بیرون ولی نه مثل یه ادم عادل نه مثل یه آدم سالم، امیر شوک شده بود، حرفهای آنای بی هیچ نظم و ترتیبی می باریدن سر امیر: تو که عکسهای پرگل و جمع کردی واسه چی دوباره دادی زینت بزنه تو خونه، چرا نداشتی بابا منو ببره، چرا بردی خونه، چرا سر وقت طلاق ندادی، تقصیر تو بود من فهمیدم بچه بابام نیستم، تو باعث شدی من بفهمم رخساره منو نمی خواد، چرا هر شب بهم زنگ می زدی ببینی ارس اذیتم می کنه یا نه، چرا گوشیت رو دادی بهم، چرا واسه فخری جون خونه گرفتی، چرا هزینه زندگی اونم تو دادی، چرا اس ام اس میدای هرشب، چرا رفتی؟ چرا اومدی؟ چرا من باهات اومدم اینجا؟ پس عکسهای پرگل کجان؟ پس چرا مامانت اینا نمی آن اینجا؟ چرا تو نمی ری؟ چرا من دوباره اینجا؟ چرا اومدم، چرا آوردیم؟ دلت واسم می سوزه؟ دلت سوخته، می خوای کار خیر کنی ثوابش برسه به پرگل؟ روغن ریخته رو می خوای نذر امام زاده کنی؟ چرا؟

امیر بازوهای انا رو گرفته بود ولی اصلا قصد نداشت مانعش بشه، نمی خواست بزاره حرفهای نگفته بازم تو دلش بمونه، براش مهم نبود چند دقیقه دیگه باید صدای جیغ های انا رو تحمل کنه، ولی می خواست هر چی می خواد بگه، گرچه دیگه خیلی هم طول نکشید کم کم صدای انا داشت به افول می رفت، انگار دیگه جونی نداشت واسه داد زدن، یا شاید حرفی برای گفتن، خیلی زودتر از اونی که امیر انتظار داشت، انا تو بغل امیر اروم گرفت، فقط یه جمله دیگه گفت، نه با داد، نه با جیغ، با صدایی که خش دار شده بود، خیلی آروم، ولی امیر شنید: من ایدز نداشتم

آنا همینطور بی حرف نشسته بود، و امیر نمی تونست بفهمه حرف دیگه ای نداره یا نا و توانی برای پرسیدن.

امیر بلند شد رفت تو اتاق ولی خیلی زود برگشت، آنا همونطور بی حرف نشسته بود، امیر هم نشست کنارش، دست آنا رو گرفت و مشتش رو باز کرد و آنا نگاهی به دستش کرد، امیر حلقه و ساعتی رو که آنا قبل از رفتنش برای امیر زیر بالش گذاشته بود رو بهش برگردوند،

امیر: روزی که برگشتم، گفتند رفتی، گفتند ریاحی اومده دنبالت، خودت نخواستی بمونی، خداحافظی کردی و رفتی، گفتند تا فهمیدی که همه متوجه مریضیت شدند، نخواستی بمونی، اومدم خونه، دیدم همه وسائلت رو کیسه کردی، نه پیغامی، نه یادداشتی، فکر کردم مردی، تنها فکری که می شد کرد همین بود رفتن بیمارستان، دکتر بهم اطمینان داد مرخص شدی و مشکلی نداشتی، برگشتم خونه خیالم راحت شد که زنده ای ولی خوب نبودنت ...

خیلی برام سخت بود ندونم چی شده، می دیدم که رفتی ولی نمی دونم چرا مطمئن بودم خودت نرفتی، هر چی پرسیدم جوابشون همون بود، شب موقع خواب لحاف و روتختی رو که پس زدم رو بالش لک خون دیدم، ملحفه نا مرتب بود، فهمیدم کسی تو تختم بوده، فهمیدم تو بودی...

خوابم نمی برد، اینقدر دنده به دنده شدم، بالش رو برداشتم برم تو حال که ساعت و حلقه رو دیدم، حالم بد تر شد،

آنا: چرا منو تو بیمارستان ول کردی رفتی؟ چرا بهمه گفتی؟

امیر: من نگفتم، فرهاد وقتی دید من به تو دست زدم، وقتی دید سرت خونی بوده و من دست زدم، به فریبرز گفته بود، فریبرز هم به پدرم، منو بزور بردند، بردند باغ فرهاد اینا، هر چی داد زدم، هر چی گفتم بزارن برم، کسی محل نگذاشت، باور می کنی دست و پام رو بسته بود، دست و پای منو بسته بودند تا نتیجه آزمایش بیاد، اجازه ندادند من سی ساله خودم صلاحم رو تشخیص بدم، من تو اون مدت همه جوانب احتیاط رو رعایت کرده بودم، ولی اونروز وقت فکر کردن نبود، نمی خواستم کس دیگه ای بهت دست بزنه، ولی تو بیمارستان به دکتر گفتم، دستم رو معاینه کرد، گفت چون هیچ خراشی نداره، تماس حتی با خونه الوده تو یه زمان کم نمی تونه منو آلوده کنه، ولی تا بخوادم اومدم فرهاد کار خودش رو کرده بود، نتونسته بود زبونش رو نگه داره، روزی که ولم کردند، هم که دیگه کار از کار گذشته بود

،امیر عصبانی از کنار آنا بلند شد: تو باید به من راستش رو می گفتی، تو همه چیزو خراب کردی، تو به من اعتماد نکردی، رویا باید به من می گفت؟، رویا باید می گفت که قصه چیه،؟ رویا باید به من می گفت که کجا چه خبره؟اون باید می گفت گذشته تو چیه؟ اون باید میگفت که ... امیر حرفش رو خورد، بلند شد رفت تو اتاق، بچه شده بود، انگار هر چی تواین چند ماه تو لاک خودش بود، هر چی سعی کرده بود مثل یه مرد با این قضیه برخورد کنه، خم به ابرو نیاره، امشب دیگه نمی خواست، در اتاق رو با قدرت تمام بهم کوبید، آنا از ترس دستش رو گذاشت رو قلبش، نمی دونست چیکار کنه، همیشه کسی که قهر می کرد، گریه می کرد، از زمین و زمون طلبکار بود خودش بود، حالا جاشون عوض شده بود، داد و بیداد امیر رو قبلا دیده بود، ولی این دیگه انگار قهر بود، نمی دونست چیکار کنه، نمی دونست باید بره پیشش باید حرف بزنه یا باید تنهانش بزاره،

اما آنا دلش خواست به امیر حق بده، مگه خودش همین چند دقیقه پیش هر چی کله و شکایت داشت سر امیر جیغ نزده بود،

نشسته بود تو حال، که امیر درو باز کرد، آنا از جا پرید، امیر بدون اینکه از در بیرون بیاد، با ابروهای گره کرده رو به آنا ایستاده بود: نمی خوامی بخوابی؟

آنا: چرا

امیر درو تا ته باز کرد، و آنا بی حرف فهمید که باید بره بخوابه، آروم رفت سمت اتاق، از زیر دست امیر رد شد: امیر، من

امیر: اصلا دیگه نمی خوام راجع این مسائل حرف بزنم، بخواب فردا صبح خیلی کار دارم،

آنا از حرف زدن پشیمون شد، سریع رفت رو تخت نمی دونست امیر بالا می خوابه یا حالا که عصبانیه می ره رو زمین ولی ترجیح داد حرفی نزنه، سریع رفت منتهی علیه تخت و اومدن امیر رو تخت رو حس کرد،

خیلی سعی کرد تکون نخوره، ولی هیجان‌ات سر شب تا حالا واسه حال روزش زیادی بود، انگار صدای نفس‌هایش یا شایدم آه‌هایی که ناخودآگاه از ته دلش بیرون می‌اومد زیادی رو اعصاب امیر بود،

امیر: آناهیید، چرا نمی‌خوابی؟ نمی‌خوابی نمی‌زاری منم بخوابم.

آنا: برم بیرون بخوابم؟

امیر: لازم نکرده، امیر بلندشد، رفت با یه لیوان شیر سرد برگشت: بخور

آنا دلش نمی‌خواست، ولی خوب می‌فهمید که الان وقت حرف زدن نیست، سریع لیوان رو سر کشید و داد دست امیر، خدا خدا می‌کرد، خوابش ببره،

نمی‌دونست ساعت چنده ولی اتاق حسابی روشن بود، و امیر رو تخت نبود، یهو ترس برش داشت، بغض کرد، مثل دیروز، مثل پریروز مثل هر روز، هر روز که موقع بیدار شدن و نبودن امیر یه ترسی ناخودآگاه به جونش می‌افتاد، سریع از اتاق رفت بیرون، متوجه نبود که داره با داد امیر رو صدا می‌کنه و تو دستشویی و آشپزخونه سرک می‌کشه، به محض بیرون اومدن از آشپزخونه امیر رو دید که کتاب بدست از اتاق آخری اومد بیرون: آنا! چی شده؟

آنا که با دیدن امیر خیالش راحت شده بود، با گفتن "هیچی" نشست رو راحتی نزدیک آشپزخونه، امیر اومد جلو تر: خوبی؟

آنا: آره

امیر: پس چرا گیج می‌زدی؟

آنا حرفی نزد، بلند شد بره سمت اتاق، که امیر تو دهنه اتاق جلوش رو گرفت: کجا؟

آنا هنوز گیج بود، شاید نه گیج خواب گیج این زندگی، گیج این تقدیر، گیج این همه احساس و اتفادق درهم برهم: نمی‌دونم

امیر: من می‌دونم، برو یه دوش بگیر بیا، تا من ناهارو گرم می‌کنم،

آنا سر چرخوند ساعت رو ببینه ولی امیر کارش رو راحت کرد: ساعت ۲:۳۰ البته بعد از ظهر نه خدایی نکرده قبل از ظهر، از امشب یه جوری تنظیم کن که صبحها ۸ بیدار باشی، تا ۹:۳۰ ترتیب ناهار رو بدی، ساعت ۱۰ هم شرکت باشی،

آنا: از فردا برم سر کار؟

امیر: بله میریم سر کار، خیلی دیگه همه چیز از دستم در رفته، برم ببینم چه خبره، شمام می‌ری سر کار، و البته از اول مهر می‌ری دانشگاه

آنا: پس دکترات چی؟

امیر: اون که پذیرشم صد در صد نیست، حالا هر وقت یه استادی بهم جواب اکی داد یه فکری می کنم، شبم زنگ زدم، میریم خونه مامان اینا.

آنا بی حرف رفت سمت کمد تا لباس برداره، که صدای امیر باز تو گوشش پیچید: دنبال مشکلی ها نگرد که نیستند و از دهنه در اتاق رفت بیرون

آنا تو اتاق نشست بود، چقدر امیر دیشب تا حالا عوض شده بود، شده بود همون امیر دو سال پیش، بد اخلاق، تیکه بنداز، آنا یاد اولین شبی افتاد که پا تو خونه امیر گذاشته بود، دادی که بابت با کفش او مدن سرش زده بود، دادی که تو دهنه در اتاق خواب زده بود، ولی هر چی بود، ناراحت نبود، اگر هم بود نه به اندازه ناراحتی که از دست تقدیر و سرنوشتش داشت، لباسش رو عوض کرد، موهایش رو برد بالا شلوغ گوجه ای کرد، یه نگاهی به صورتش انداخت دوش نگرفته بود، ولی حالش رو هم نداشت، رفت دستشویی چند مشت آب زد به صورتش، کمی چشمهایش رو ارایش کرد و از در رفت بیرون، امیر تو اشیپز خونه کتاب به دست نشسته بود، یه نگاهی به سر تا پای انا انداخت، بی هیچ حرفی رفت سراغ ماکروویو، بشقاب ها رو یکی یکی گرم کرد گذاشت رومیز: امشب چی می پوشی؟

آنا: خوب، نمی دونم، حالا برم ببینم چی تو لباسهایی که آوردی دارم،

امیر: اگه چیز مناسبی نداری بریم خرید،

آنا: نه، یه چیزی پیدا می کنم،

امیر: دیگه بعد از نهار نخواب، چشمات خیلی پف کرده،

آنا جوابی نداد، کمی با غذاش بازی کرد، بعد از غذا امیر رفت تو اتاق و خیلی راحت واسه خودش خوابید، آنا هم نشسته بود، نمی دونست شب چی می شه، ساعت ۴ بود، هنوز فرصت داشت فکر کنه

، تا امیر بیدار شه ترجیح داد دوش بگیره، این مدت امیر خیلی تاکید کرده بود که به هیچ وجه در حمام رو نبندد، حمام رو پر بخار نکنه ولی تو خنکا آخرای شهریور با در نیمه باز حمام کردن نمی چسبید، آنا حس می کرد، الان که خوبه، این گزینه ها مال اون دو سه هفته ای بود که اوضاع خوبی نداشت، و قرصهایی که مصرف میکرد، بیخیال شد، رفت زیر دوش، خیلی نگذشته بود که صدایی به خودش آورد، آنا هنوز گیج بود، صدای دادهای امیر رو تشخیص داد ولی هنوز به سمت در پا نگذاشته بود، که در تا ته باز شد، با جیغی که انا زد، امیر به خودش اومد، و بدون اینکه دست به پرده حمام بزنه، عقب گرد کرد ولی در رسماً تا ته باز بود، آنا هنوز گیج بود که صدای امیر تکلیف رو روشن کرد: زود بیا بیرون،

آنا فراموش کرد خودش رو آب بکشه گرچه وقتی خوب فکر کرد دید، اصلا از صابون و شامپو استفاده ای نکرد، سریع گوشه پرده رو کنار زد و از جالباسی حولش رو کشید، تا از در رفت تازه فهمید چقدر هوای حموم خفه بوده، امیر رسماً دم در مثل طلبکارا ایستاده بود، قبل از اینکه انا چیزی بگه امیر خودش پیش قدم شد: می‌خوای خودت رو خفه کنی؟ اینهمه بخار واسه چیه؟ مگه قرار نبود در رو کامل نبندی؟

آنا: خوب هوا خنکه، سردم میشه،

امیر: حموم نهایتاً نیم ساعت، چهل دقیقه، آخه این همه وقت رفتی که چی؟ تو که هر روز دوش می‌گیری،

آنا: من که زود اومدم

امیر: بله البته اگه، ۱ ساعت و ۴۵ دقیقه زود به حساب بیاد، یه نگاه به پوست دست و پات بنداز، سر تا پات قرمز.

آنا: دنبال ساعت سر چرخوند، با دیدن ساعت که حوالی شش بود، باورش نمی‌شد اینهمه وقت تو حمام بوده،

امیر: تا من دوش می‌گیرم، آماده شو،

آنا رفت تو اتاق، یه نگاهی به بدنش انداخت، سرخ شده بود، یکم لای در تراس رو باز کرد، رفت سر کمد، نمی‌دونست چی بپوشه، چجوری باید برخورد کنه، اخلاق امیرم که دیگه غوز بالا غوز بود، سریع موهایش رو خشک کرد، خیلی گرمش بود، درو بیشتر باز کرد، نشست جلوی آینه، یه نگاهی داخل کشو کرد، واسه موهایش کار زیادی از دست بر نمی‌اومد، هم دست تنها، هم بی حوصله، و هم بی وسیله، دوست داشت موهایش رو صاف کنه ولی جز یه سشوار چیز دیگه ای دم دستش نبود، بی خیال صاف کردن شد، موهایش رو شونه زد، و آزاد رها کرد، یه نگاهی به کمد انداخت، لباس ساتن آستین حلقه نسبتاً کوتاهی داشت، سبز یشمی بود، فکر زیادی لازم نبود خرج کنه، همون رو پوشید، یه پوشش حریر یشمی یقه افتاده هم داشت، که بلندیش تا وسط‌های ساق بود، و کمی چین داشت، کلا به نظرش قشنگ بود، اگر چه از اون خریدهایی بود که هیچوقت، به تنش نرفته بود، یعنی در واقع هیچوقت پیش نیومده بود، یه لحظه یاد روزی افتاد که با رویا این لباس رو خریده بود، نمی‌دونست هنوز از رویا دلگیره یا نه، چرا اصلاً سراغی از رویا نگرفته بود، اصلاً نمی‌دونست با فرهاد به انجامی رسیدند یا نه، نمی‌دونست کدوم شون بی معرفت ترن، رویا یا خودش.

صدا در حمام باعث شد از جا بپره، سریع رفت سراغ آینه، ساعت و حلقش رومیز بود، البته گردنبند و گوشواره های مروارید هم که شب عید امیر بهش داده بود، تو کشوی دراور دیده بود، مشغول بستن پشتی گوشواره ها بود که امیر اومد تو اتاق، امیر یه نگاهی به آنا انداخت و رفت سراغ کمد لباسهاش رو برداشت بیره بیرون، ولی قبل از بیرون رفتن انگار حرفی داشت: اینو می پوشی؟

آنا: آره، بده؟

امیر: بد نیست ولی، سردت میشه،

آنا: چیز مناسب دیگه ای ندارم،

امیر: تونیک که زیاد داری

آنا: نگاه کردم، همشون چروکن، اتو خور هم نیستند باید با بخار صاف شن

امیر دیگه حرفی نزد، از در رفت بیرون البته قبلش در تراس رو بست، آنا هم به کارش ادامه داد. یه نگاه به خودش انداخت، دیگه کار دیگه ای از دستش بر نمی اومد با این امکانات، رفت بیرون، امیر سرش تو کتاب بود، از هر فرصتی استفاده می کرد،

آنا: کی می ریم؟

امیر: اگه آماده ای می ریم، تا گل بخریم و بریم همون ۸ شبه

آنا سئوالی داشت که نمی تونست واسه پرسیدنش صبر کنه: امیر رویا کجاست؟

امیر: خونش

آنا: امیر یعنی چی خونش؟

امیر: یعنی خونشه

آنا: با فرهاد، با فرهاد کارشون چی شد؟

امیر: من با فرهاد ارتباطی ندارم، خیلی وقته، رویا هم هر از گاهی زنگ می زنه سراغ تو رو می گیره، هنوز نمی دونه اومدی اینجا

آنا: با فرهاد ازدواج نکردند؟

امیر: نه، تا ماه قبل که خبری نبود، ولی فرانک خواهر فرهاد داره زن فریبز می شه،

آنا: می شه یه زنگی به رویا بزنم؟

امیر: مورد عفو و بخشش قرار گرفت؟

آنا: خوب می خوام ببینم چیکار می کنه

امیر: امشب که وقتش نیست، باشه فردا

پشت در خونه، هر دو بی صدا تو ماشین نشسته بودند، آنا که از اولشم علاقه ای به پا گذاشتن به این خونه و دیدار با اهل اون رو نداشت، ولی خوب جای مخالفت کردن نبود، یعنی با این اخلاق نوظهور امیر جاش نبود، حالا هم منتظر بود امیر با خودش کنار بیاد،

با گذشت نیم ساعت، آنا دیگه صبرش تموم شد: امیر، اگه تصمیمت عوضش شده یه زنگ بزنی، چشمم براه نمونم، بر گردیم خونه.

امیر: نه، بریم، فقط امشب انتظار دارم، خیلی صبور باشی، می دونم سخته، ولی همین یه امشب،

آنا: نگران نباش، سعی می کنم

امیر سریع پیاده شد، آنا هم،

میلی به رفتن نداشت ولی کنار امیر راه افتاد، امیر با کلید در و باز کرد و آهسته به سمت ورودی رفتند، می شد از همون بیرون فهمید که نفرات داخل فقط پدر و مادر امیر نیستند، ماشینهای پارک شده تو حیاط، چراغهای روشن حیاط و ظاهر کل خونه، آنا این رو دیگه فکر نمی کرد بتونه تحمل کنه، سریع فکرش رفت سمت خاله سهیلا و پریسا، امیر سریع زنگ ورودی رو زد.

آنا تواناق نشسته بود که امیر دروباز کرد، آنا هنوز قرار نگرفته بود، گریه های سوسن، اخمهای درهم سروسرستانی، شلوغ کاریهای پریسا، اسفند زینت، کل آدمهایی که شب چهارشنبه سوری بودند بغیر از خانواده شوهر آنا و فرهاد، انا حال تهوع داشت، حالش داشت بهم می خورد، چقدر دلش می خواست برگرده، نه پایین و نه پیش مهمونها، برگرده خونه، برگرده تو سکوت، انگار با ورود به این خونه با هر قدمی که برداشته بود، به پرده از خاطرات شب عید و بعد سیزده تو ذهنش تداعی می شد.

امیر اومد جلو: پس چرا نشستی؟ چرا لباس عوض نکردی

آنا: امیر من می خوام برم، نمی خوام پیام پایین

امیر: چی شده؟ کسی چیزی گفته؟

آنا: نه، ولی حال خوب نیست، دارم خفه می شم،

امیر: من از تو خواهش کردم، گفتم همین امشب و تحمل کن،

آنا: امیر

امیر: خواهش کردم

امیر دست انا رو گرفت و بلند کرد، کمک کرد لباسش رو مرتب کنه: یه لباس مناسب تر نبود بپوشی؟

آنا: یه نگاهی به لباسش کرد، خوب من نمی دونستم همه هستند،

امیر: می خوامی شالت رو بندازی رو دوشت؟

آنا به نگاهی به لباسش انداخت و اخمی هم حواله امیر کرد: نه نمی خوام، بعدم رفت سمت در،

امیر با دو قدم خودش رو رسوند دم در، دست انا رو گرفت، از فشاری که به دست آنا می داد آنا می تونست بفهمه که عصبانیه، با ورودشون به سالن به کم همهمه ها خوابید، امیر و انا نشستند کنار هم، جایی تقریبا جلوی سوسن و سروستانی، همه حرفی رد و بدل می شد غیر از چیزهایی که آنا انتظار داشت. سوسن که حس می کرد، جو داره کم کم سنگین می شه، سریع از زینت خواست میز رو بچینه، و همه رو دعوت کرد سر میز، امیر منتظر به فرصت بود تا حرفی رو که لازم بود بهمه بگه، هنوز کسی دست به غذا نبرده بود که امیر شروع کرد: خوب، خیلی از دیدن همتون خوشحالم اونم بعد از تقریبا شش ماه، بخصوص از دیدن پدر و مادرم، همگی می دونین که چه اتفاقی باعث شد این مدت دلخوری پیش بیاد، می دونم که تاحالا همگی متوجه شدین، که اون شایعه ای که راجع به بیماری آنا همه جا پیچید، بی اساس بود، ولی خوب من فکر کردم، از همه اونهایی که اینجان بخوام که اگه اون زمان این قضیه رو جایی بردین، زحمت نفی کردنش روهم خودتون بکشین، البته در اصل مقصر این ماجرا خود آنا بود، که دروغ مصلحتی رو که با کمک دوستش قبل از ازدواج بنا به دلائلی که خوب می دونم همگی به جورایی در جریانش هستین رو گفته بود رو ادامه داد، و خوب، فرهادم که دیگه لازم نیست بگم که نزدیک ترین دوست منه، و درواقع قصدش کمک به من بود، و البته پدرم هم که سمت دیگه ماجرا بود، به خاطر علاقه من نتوست فرصت بده که من مانع این اتفاقات بشم و خوب ..

سوسن که دید این سخنرانی داره کم کم به گله گذاری میره سریع حرف رو دست گرفت: امیر جان، همه این عزیزهایی که اینجان از ماجرا خبر دارن، چیزی که الان مهمه اینه که ما باز دور هم هستیم، و قراره هرچی تو شش ماه گذشته اتفاق افتاده رو فراموش کنیم، و دیگه قضیه رو تموم شده بدونیم، ماهم از دیدن دوباره شما بی نهایت خوشحالیم، امیدوارم که دیگه اتفاقی نیفته که باعث کدورت و دوری بشه، بعدم رو کرد به جمع: خواهش می کنم شروع کنین، زینت، ببین بچه ها تو سالن کم و کسری نداشته باشن،

همه مشغول غذا کشیدن شدند، جای کافی برای همه سر میز نبود، آنا رفت سمت سالن، از امیر خواست براش کمی غذا بکشه و خودش بی حواس رفت که جایی بشینه، و چه زهر خندی تو دلش موند، امیر و گفته هاش به کنار، خندش برای حرف سوسن بود، نه خانی رفته نه خانی اومده، چه اهمیت داشته آبروی ریخته انا، عذاب شش ماهش، شب و روزی که یکی شده بود، شبهایی که بدون قرص و کابوس و کوفتگی روز بعد صبح نمی شد، و تقصیری که یک تنه به دوش آنا افتاده بود،

آنا حس کرد به چیزی گیر کرده، به خوش اومد، امیر بود که دستهایش رو وسط راه گرفته بود: آنا، حواست کجاست؟ مامان می گه برگردی سر میز،

آنا مبهوت نگاهی به امیر انداخت، و با فشار دست امیر به سمت میز روونه شد، نفهمید چی خورده، تنها چیزی که حس کرد، فشاری بود که امیر از زیر میز به پاهاش وارد کرد، آنا اول خیلی متوجه نشد امیر چی می گه، ولی وقتی نگاه امیر رو رو به بشقاب نیمه پرش دنبال کرد، فهمید که احتمالا داره زیاده روی می کنه، کفگیر رو گذاشت

کنار، و بشقاب رو هم کناری گذاشت، تنها کسانی که متوجه این قضیه شد پریسا بود که طبق معمول زوم بود رو
انا، آنا منتظر بود که پریسا حرفی نثارش کنه ولی عجیب این بود که امشب نه خاله سهیلا و نه پریسا هیچ کدوم
خودی نشون نداده بودند، پریسا به خوردن ادامه داد و آنا هم با کنار گذاشتن بشقابش نگرانی امیر رو بر طرف
کرد، بعد از شام هر کسی یه سوپی مشغول بود، امیر و انا کنار سروستانی ایستاده بودند و امیر و پدرش مشغول
صحبت های کاری که پریسا با یه ببخشید آنا رو از امیر قرض گرفت،

پریسا: خوبی؟

آنا: ممنون،

پریسا: فرصت نشد من بابت اون اتفاق ازت تشکر کنم، سیزده رو می گم

هجوم خاطرات نا خوداگاه اخمی به چهره انا آورد: نه خواهش می کنم،

حالا نوبت زینت بود که آنا رو به نوعی از پریسا قرض بگیره: آناهید خانوم، سوسن خانوم می خوان باهاتون حرف
بزن، توهمون اتاق عقبی هستند،

آنا نمی دونست چی کار کنه از طرف سعی داشت جلوی پریسا وانمودکنه که مسئله ای نیست، از طرفی دوست
نداشت با کسی تنها رو در رو بشه اونم بعد از اون همه ، آنا با تذکر دوباره زینت راه افتاد، امیر حواسش به انا بود،
از اینکه با پریسا طرف صحبت باشه چندان راضی نبود ولی وقتی دید داره تنها میره سمت انتهای سالن ، به خیال
اینکه می ره سمت دستشویی خیالش کمی راحت شد، و حواسش رو داد به پدرش،

آنا عجله ای برای رسیدن به اتاق نداشت، آرام آرام قدم بر می داشت چقدر دلش می خواست نرسه،

ولی رسید، به محض ورود به اتاق ، سوسن اومد سمتش ، دستش رو به نوعی کشید تو و در اتاق رو بست، آنا بی
هیچ حرفی منتظر بود، منتظر چی دقیقا نمی دونست ولی انگار منتظر خبر بدی بود، طبق معمول،
به نظرش دو سه دقیقه ای گذشت تا سوسن تونست به خودش مسلط شه واسه حرفی که داشت..

سوسن: خوبی آناهید جان؟

آنا: بله، ممنون

سوسن: خوب می دونی یه حرفهایی دارم باهات که خوب می دونی الان جاش نیست چون نمی خوام حالا، یعنی
خوب مهمون داریم امیرم که خوب لازم نیست در جریان همه چیز باشه، می خوام یه وقتی سر صبر ببینمت، ولی
امیر که ۶ ماهه نشسته تو خونه، نه میره سر کار، نه اینجا می اد، نه...

آنا: ما از فردا قراره بریم سر کار.

سوسن: راست می گی؟

آنا: امیر امروز گفت،

سوسن: خوب پس بریم بیرون، فردا از شرکت زنگ بزن تا یه قراری با هم بزاریم،

آنا: من نمی تونم پیام بیرون

سوسن: چرا؟

آنا: امیر بفهمه من چی بگم؟

سوسن: مگه قراره بفهمه، نگران نباش

آنا از همین حالا حال تهوع و دلشوره گرفته بود: نمی شه الان بگین چیکار دارین، من نمی تونم تا فردا صبر کنم،
بعدم باور کنین من بی اجازه امیر نمی تونم از شرکت پیام بیرون

سوسن: نگران نباش، من خودم ترتیبش رو می دم، حالا هم بیا برگردیم تا دنبالمون نگستن

آنا پشت سر سوسن از اتاق رفت بیرون ولی واقعا دیگه لازم داشت یه سری به دستشویی بزنه،

انگار جلوی آینه دستشویی خشکش زده بود، نمی دونست چی از جون، دختر رنگ پریده و بی نا و نفس تو آینه
می خواد که دل نمی کنه، در آخرم کسی که دل آنا رو از آینه جدا کرد، دستهای امیر بود، که بعد از تقه بی جوابی
که به در زده بود، اومده بود داخل : خوبی تو؟

آنا گیج برگشت سمت امیر: آره،

امیر دست آنا رو کشید: آره کاملا واضحه، بیا بیرون، اون تو خبری نیست

آنا همراه امیر از دستشویی رفت بیرون،

تا آخر شب تقریبا چسبیده بود و دل امیر، همه مهمونها رفته بودند، امیر هم با اشاره به آنا عزم رفتن کرد،

سوسن: امیر ، مادر کجا پاشدی؟

امیر: ساعت ۱ رد شده مامان، بریم دیگه

سروستانی: امشب بمونین،

سوسن: آره بمونین

امیر: باشه یه وقت دیگه، فردا کار دارم،

سوسن: حالا به روز دیرتر برو سر کار

امیر بی هیچ حرفی نگاهی به آنا انداخت و برگشت سمت مادرش: نه دیگه خبر دادم به شرکت، باید برم فردا،

سروستانی: هر جور راحتی ولی بعد از هفت ماه، یعنی یه شب کامل نمی تونی واسه ما وقت بزاری

امیر: این چه حرفیه، دیگه نمی خوام به کدورت های قبلی برگردم، رفتنم هم واسه اینکه که می خوام فردا ۹:۳۰ شرکت باشم، صبح بخوابم بریم لباس عوض کنیم برگردیم، دیر می شه، آنا با این لباسها که نمی تونه بپاد،

سروستانی: باشه برین، ولی فردا من یه سر می ام پیشت، باید با فرهادم آستی کنی،

امیر: بابا من با فرهاد قهر نیستم، ولی دلخورم ازش، فردا برم ، خوب شاید یه سری هم به فرهاد بزنم،

سروستانی: نه من حتما میام، دوستی شما یه روز دو روز نبود، یه عمر دوستیه، بعدم فرهاد نشون داد ، صلاح تو چقدر واسش اهمیت داره،

امیر یه نگاه به دست آنا که تو دستش بود انداخت، انگار هر یه کلمه ای که پدر مادرش می گفتند، سردی دستهای آنا بیشتر می شد، امیر سعی کرد، سریع بحث رو تمام کنه: باشه، ما بریم، زود به زود سر می زنیم، شمام تشریف بیارین،

آنا نفهمید چی گفته، چی شنیده، فقط وقتی تو ماشین نشست خدا رو شکر کرد که تموم شده،

تا خونه حرفی رد و بدل نشد، به محض ورود به خونه آنا دوید سمت دستشویی، از شر هر چی خورده بود خلاص شد ولی تو دلش آرزو کرد، کاش می شد از شر حرف و غصه هایی هم که سر دل آدمهاست به همین راحتی خلاص شد، در و قفل کرده بود و تقه هایی که امیر به در می زد ظاهرن از نظر آنا جوابی نداشتند، با باز شدن در ، امیر با دیدن رنگ و روی پریده آنا، کمک کرد بشینه، خیلی زودکمی اب نبات درست کرد و داد دست آنا: بخور حالت جا می اد، من نمی فهمم، این داستان چند بار باد تکرار شه که تو حواست به غذا خوردنت باشه،

آنا بی هیچ حرفی لیوان رو پس زد، و از جاش بلند شد،

امیر: عجله نکن، بشین حالت جا بپاد،

آنا بی حرف رفت سمت اتاق ، بالش و ملحفه بدست برگشت تو حال،

امیر یه نگاهی به دستهای آنا انداخت، غیضی که تو نگاهش بود، باعث شد آنا زود به حرف بپاد: واسه خودم اوردم، می خوام تو حال بخوام، حالم بد شد نزدیک دستشویی باشم، امیر بلند شد، بالش و از دست آنا گرفت، و دست دیگش رو گذاشت پشت سر آنا، لازم نیست رو کاناپه بخوابی ، فردا صبح همه بدنت خشک می شه، و رسماً آنا رو فرستاد تو اتاق،

آنا چند دقیقه ای می شد که تو تخت، دنده به دنده می شد، که امیر اومد تو اتاق، آنا سعی کرد دیگه تکونی نخوره، ولی امیر توجهی به خواب و بیداری آنا نکرد: خوب حالا مامان از کجا می دونست فردا من قراره برم سر کار؟

آنا مثل مجرمی که مچش رو گرفتند یه دفعه بلند شد نشست: خوب من، خوب

امیر: خوب، اینکه شما فرمودین که مشخصه، چون کس دیگه ای خبر نداشت

آنا: خودت گفتی

امیر: من گفتم البته به شما نه به اونها

آنا: خوب مامانت می خواست به من بگه به تو بگم برگردی سر کار، منم گفتم که خودت این تصمیم را داری نیازی نیست من بگم

امیر: اونوقت این مکالمه کی صورت گرفت که من ندیدم؟

آنا: من، من رفته بودم دستشویی، دم در مامانت رو دیدم

امیر بی هیچ حرف دیگه ای قصد خواب کرد

آنا احساس می کردتا خود صبح خوابش نبرده، دوباره ذهنش شلوغ بود، خیلی شلوغ،

با سردرد بدی از جاش بلند شد، چقدر دلش می خواست بخوابه، برگشت سمت امیر ولی امیر تو تخت نبود، آرام از جاش بلند شد از اتاق که بیرون رفت، چشمش به ساعت افتاد ساعت ۴ بعد از ظهر بود. رفت تو آشپزخونه، ولی از امیر خبری نبود، برگه A4 بزرگی رو در یخچال چسبونده شده بود، قبل از اینکه بره سمت برگه، برگشت سمت اتاقها، خواست ببینه امیر کجاست ولی امیر تو اتاق عقبی هم نبود، احساس دل پیچه کرد، یاد برگه رو یخچال افتاد و سریع برگشت تو آشپزخونه، یاد داشت امیر بود،

صبح بخیر، دیشب خیلی دیر خوابیدی، نخواستم بیدارت کنم، من رفتم، ساعت ۵ برمی گردم، واسه شام غذا می گیریم ولی واسه ناهارمنتظر من نشو، شماره تلفن ها تو دفتر تلفن هست بیدار شدی حتما بهم زنگ بزنی،

آنا نمی دونست چرا داره می دوه سمت تلفن، چرا اینقدر عجله داره، نفهمید چطور شماره گرفته، امیر بعد دو تا بوق جواب داد: الو،

آنا ولی دیگه انگار عجله ای نداشت برای حرف زدن،

امیر: آنا، خوبی؟

آنا: سلام، خوبم،

امیر: تازه بیدار شدی؟

آنا: آره،

امیر: چیزی خوردی؟

آنا: نه، تو کی می آی؟

امیر: یکم کارم طول می کشه، احتمالا ۸، می خوام آژانس بگیرم بیای؟

آنا: آره الان می ام،

امیر: اول یه چیزی بخور،

آنا: سیرم،

امیر: شماره آژانس تو دفتر هست، اشتراکم داریم

آنا به محض قطع کردن گوشی، دنبال شماره آژانس گشت، ولی هنوز شماره رو نگرفته پشیمون شد،

دوباره به امیر زنگ زد، گفت که تصمیمش عوض شده، می مونه خونه منتظر ، و هر چی امیر جویای علت این تغییر رای ناگهانی شد، جواب آنا یکی بود: انگار حالش رو ندارم،

هنوز تلفن امیر رو قطع نکرده داشت دنبال شماره سوسن می گشت، ۴ ساعتی تا اومدن امیر وقت بود، و اگه قرار بود یه روز سوسن واسه حرفه‌اش انا رو از دفتر بیرون بکشه، آنا ترجیح می داد امروز هر چی لازمه رو بشنوه، و خلاص ص ص.

سریع به سوسن خبر داد که تنه‌است ، ولی هرچی سوسن اصرار کرد واسه بیرون هم رو دیدن جواب آنا نه بود، اصلا می خواست هم نمی تونست تو این یک ماه گیج و گمی هیچوقت تنها نمونده بود، تنها جایی نرفته بود، کلیدی نداشت، که بخواد از خونه بره بیرون، به محض قطع تماس تازه فهمید چیکار کرده، یه نگاه به چهره پف کردش انداخت ، خونه ای که چندان مرتب نبود، واسه اولین بار در عمرش یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفت تا نم موهاش بره سریع یه دستی به سر نشیمن کشید، ظرفهای صبحانه امیر رو شست، هنوز دست به سشوار نبرده بود، که صدای زنگ در باعث شد از جا کنده بشه، سریع با کلیپس موهاش رو بست، ساعت یه ربع به پنج بود،

سوسن به محض ورود یه نگاهی به دورتا دور خونه انداخت، این آپارتمان کوچیک کجا ، خونه قبلی کجا، اون چیدمان و سلیقه پرگل کجا این چهارتا تیکه اثاث زوری کجا، سری تگون داد و بی حرف نشست، انا نمی دونست قراره چی بشه، سریع رفت و یه لیوان شربت آورد، می دونست تو خنکای آخر شهریور به کسی شربت البالو نمی چسبه ولی اصلا به یاد چایی دم کردن نبود، ظرف میوه رو هم سریع آماده کرد و برد تو سالن، سوسن همچنان روزه سکوت داشت، ولی آنا می ترسید امیر هر آن برسه،

آنا: بفرمایین

سوسن با نگاهی به سر تا پای آنا شربت رو برداشت و گذاشت رو میز، انگار با نگاه به آنا فهمید، باید زودتر به حرف بیاد: بشین عزیزم

آنا: چشم، شربتتون رو بفرمایین

سوسن: خوبی؟

آنا: بله

سوسن: ببین عزیزم، امروز اینجا اومدم، خوب راستش ساخته واسم این حرفهایی که قراره بزنینم، دیشب بهت گفتم می خوام ببینمت ولی صبح که فهمیدم نرفتی شرکت یه جورایی شل شدم، بین گفتن و نگفتن، چی گفتن، چه جووری گفتن

ولی این حرفها، بالاخره باید زده بشن، می دونم که چه بهت گذاشته، پسر اسدی همون دو سه هفته پیش که زنگ زد بگه امیر اومده دنبالت، خیلی حرفها رو زد، ما شرمنده توئیم، خیلی، خیلی زیاد.

آنا: شما واسه این حرفها اینجا نیومدین، اومدین؟

سوسن: نه، نمی دونم از کجا شروع کنم، اینقدر حرف دارم و می دونم فرصت کم، هول کردم،

آنا: اگه نمی تونین بزارین یه روز دیگه، ایرادی نداره

سوسن: نه حالا که امیر نیست بهترین موقعیته، آناهید جان، تو با امیر خوشبختی؟

آنا: خوب می دونین

سوسن: آره می دونم، شروع زندگیتون دست خودتون نبود، ادامش هم با وجود دروغی که تو گفته بودی همه چیز بود جز یه زندگی زناشویی، شش ماه بعدشم، که خوب با اشتباهی که ما کردیم، جدا بودین، حرف من یه ماه گذشتس، شما تو تنهاییتون چه نسبتی دارین، نه وقتی جلوی ما هستین، آنا من اومدم یه چیزهایی رو بفهمم یه چیزهایی رو هم حالی تو کنم، امیری که تو نبود تو طوفان کرد واسه چی دنبال تو بود؟ حالا که هستی چیزی فرق کرده، رابطه امروزتون با رابطه یکسال پیشی که فکر می کرد ایدز داری و دیر یا زود بیماریت شدت می گیره ومیمیری یکسانه؟

آنا: خوب من، چی باید بگم.

سوسن: تو امیر رو کی می بینی؟ امیر کیه واسه تو

آنا به فکر فرو رفت، واقعا امیر کی بود، همون برادری که زمانی ازش دم زد بود، همون حامی که واقعا بود

سوسن: تو امیر رابطه ای دارین؟

انا فقط نگاه می کرد،

سوسن: می بینی تو حتی به سؤال من نمی تونی جوابی بدی، داری فکر می کنی، ولی من خودم بهت می گم، چیزهایی رو می گم که فکر نمی کنم بدونی، چیزهایی که رازهای زندگی پسر منه، انتظار دارم بعد شنیدنشون تصمیمی رو بگیری که بهترینه، هم واسه امیر، هم واسه تو و هم واسه خانواده من، البته راز دار من بمونی، نمی خوام امیر بفهمه من به تو حرفی زدم

آنا خودش رو بی هیچ حرفی سپرد به حرفهای سوسن، تا شاید بفهمه داستان سرنوشت چه نسخه ای برای سرنوشتش نوشته،

سوسن بالاخره بعد از کمی مکث شروع کرد: می دونی، خانواده پدری من خانواده ثروتمندی بودند، وقتی سروسرستانی اومد خواستگاری من، به مهندس جوون بود، شاید تنها چیزی که می شد بگی حسنشه ظاهر برازندش بود، خانواده خوبی داشت ولی متوسط، تحصیلاتش خوب بود ولی خوب، حسن انچنانی واسه پدر من به حساب نمی اومد خیلی از خواهر برادر زاده هاش اروپا درس خونده بودند، ولی مجید انکار تو یه بار دیدار دل منو برده بود، پدرم، با هزار شرط و شروط منو داد به مجید، ولی به مجید شرط کرد؛ گفت در صورتی من ارث پدری خواهم داشت که موقع فوت پدرم مجید ثروتی معادل ارث من داشته باشه، ماراتن مجید خیلی زود شروع شد، پدرم کمکش کرد ولی اصل خودش بود که جنم داشت، می بینی که هنوزم مجید ول کن نیست، گاهی یادش میره مسابقه رو برده، هنوز داره می دوه، هنوز یکی رو دوتا می کنه، مجید خیلی سعی کرد امیر رو مثل خودش بار بیاره، امیر از ۱۶ سالگی دست راست پدرش بود، اونم مثل باباش بود، همه امید ما بود، این مالی که جمع شده، ارثیه پدری من همه باید به امیر برسه، فقط یه جای سرنوشت امیر با باباش فرق داشت، اونجایی که پدرش عاشق من شد، ولی امیر عاشق یه دختر متوسط، شرط پدر من باعث رشد مجید شد، ولی امیر به تنزل افتاد،

می دونی امیر تو دانشگاه عاشق یه دختری بود، عاشق شاگرد اول کلاسشون، یه دختر خوب ولی از یه خانواده زیادی معمولی، یه دختر ساده ولی ساعی، اسمش مونس بود، امیر مونس انتخاب کرد که مونس زندگیش باشه، انگیزه درس و آیندش باشه، ولی نمی شد، هر جور حساب کردیم نمی شد، حرف زدیم، رفتیم اومدیم، نه آوردیم، ولی امیر راضی نشد، گفتیم عشق کوره، گفت عاشق نیستم، گفت عاقلانه فکر کردم، گفت دختره با اخلاقه، یه دختر ظریف، چشمهای سبز، پوست گندمی، زبون نرم و منش اروم، ولی امیر خیلی جوون بود، ما به خیال خودمون عاقلی کردیم، رفتیم اومدیم، نتیجه اونی شد که خواستیم، دختره و برادرش رو بورس کردیم نروژ، مونس از خودش گذشت از امیر گذشت، زندگی بردار ش رو و البته خودش رو بیمه کرد، با امیر بهم زد، اینا که میشنوی به گفتن دو دقیقه شد، نمی دونی چه به روز ما اومد، چقدر رفتیم، چقدر گفتیم، حالا می گم کاش پام قلم شده بود، کاش با سرنوشت نجنگیده بودیم، دختره بی پول بود، ما که داشتیم، پول داری اون و خونوادش چه ربطی داشت به ما،

سوسن بلند شد ولی آنا چسبیده بود به مبل، سوسن رفت واسه خودش چیزی بیاره ولی انگار فهمید آنا بیشتر به مایه حیات نیازداره.

کمی آب هم برای آنا آورد، با نگاه آنا به ساعت فهمید وقت داره تنگ می شه و هنوز حتی نرفته سراغ اصل داستان، نشست روبروی آنا

وادامه داد: قضیه رو جمع کردیم ولی امیر خیلی ضربه دید، فقط در جواب همه اینکارها گفت: "پشیمون می شین، اونم خیلی زود" و شدیم، البته اونم خیلی زود، ما دوباره خوش شدیم، واسه ما انگار اوضاع همونی بود که می خواستیم، یه ۱ سالی که گذشت خودمون دست به کار شدیم، پسر یکی یه دونه، پولدار، خوش تیپ، نمی شد بشینیم یکی دیگه تور بندازه واسش، خودم دست بکار شدم، می دونستم پرگل دختر خواهرم چقدر به امیر توجه داره، و البته امیر به اون، از بچگی با هم بزرگ شدند، امیر مثل داداش بزرگ همه جوهره مواظب پرگل و پریسا بود، حرف و پیش کشیدم، امیر اول خیلی نه آورد قهر کرد، گفت حالا که مونس رفته، دیگه هیچ کس ولی بالاخره نمی دونم چی شد که امیر رضایت داد، همه شاد، همه خوشحال، همه چیز خوب، تا نزدیکی های عروسی که بچم پرگل اومد پیشم، همه کارا داشت می شد، خونه، وسائل، تدارک، مثل ابر بهار گریه می کرد، می گفت دیگه نمی خواد ادامه بده، حرفهایی که یکسال رو دلش بود رو واسه من گفت، چیزهایی که اگه مادر پدرش می دونستن امیر و بیچاره می کردند، گفت امیر همون اوائل قبل از اینکه بله رو به ما بده بهش گفته، گفته مونسو بوده، گفته پرگل رو دوست داره ولی مثل یه خواهر مثل یه عزیز، پرگلم که خوب امیر رو قلبا دوست داشته قبول می کنه، نخواسته امیر رو از دست بده، خوش خیال به اینکه امیر رو می اره به راه، قبول می کنه، ولی چه فایده.

امیر قصد کرده بود که باعث و بانی بدبختیش رو داغ کنه، که کرد که داره می کنه، آناهید این حرفها راز منه، اگه کسی بفهمه، خدا می دونه چی می شه، نمی دونی روزی که خبر تصادف و فوت پرگل اومد چه کشیدیم.

پرگل واقعه مثل گل پرپر شد، از امیر دلخور میشه، روز بعدش می کوبه میره بیرون شهر باغ پیش دوستاش که تصادف می کنه، پرگل شد حسرت همه عمر ما، امیر هم از دست رفت، خواهرم می دونه روز قبل با امیر قهر کرده، می دونه و به رومون نمی اره، امیر نمی دونی چه دادهایی می زد، اگه به چشم همسری نگاهش نکرده بود، یه عمر به خواهری که دیده بودش، کسی به پرگل و پریسا و آتنا چپ نگاه می کرد، با امیر طرف بود، نمی دونم چرا چنین کاری کرد چرا به اون دختر راستش رو گفت، چرا اون بچه با کسی مشورت نکرد، چرا خوش خیالی کرد، نمی دونم سوسن بزور اشکهاش رو نریخته با دستمال جمع می کرد.

آنا فریز شده رو مبل چشم به دهن سوسن داشت، می خواست ببینه این قصه به کجا قراره برسه، مهم نبود اگه نفسش به زور در می اومد اگه مغز سرش داشت می ترکید، می خواست تموم شه، هرچی باید بدونه رو بدونه امیری که تو ذهنش بود چقدر با این امیر جدید فرق داشت، چقدر زیاد، آنا همچنان چشم به دهن سوسن دوخته بود.

سوسن: امیر از ما برید، رفت تو خونه جدیدش، خونه ای که قرار بود خونه عشق پرگل بشه، تیکه به تیکه خونه بوی پرگل و می داد، امیر دیگه چندان رفت و اومدی نداشت با ما، ولی خوب ما بی خبر نبودیم ازش،

امیدوار بودیم داغ پرگل و حسرت مونس از دل این پسر کنده بشه، چسبیده بود به کارش، فرهادم پشت بود، هر روز از فرهاد جوایای احوالش بودیم، تا وقتی مجید نتونست جلوی حرصش رو بگیره، با بابات با هم قول و قرار کردند، امیر قیامت کرد، ولی آخرش من، همین منی که باعث همه ناکامی های بچم بودم بازم خبط کردم، ما از تو شنیده بودیم، قصه جالبی نداشتی، پدر مادرت به ظاهر موجه بودند ولی خوب، آخه کدوم آدم سالمی، کدوم عاقلی دخترش و وجه معامله می کنه اونم سه بار، تو دور و بری ها بالاخره یه حرفهایی بود پشت سرت، مجید واسه این معامله بال بال می زد، انگار دست از این مسابقه تموم شده نمی خواست برداره، منم که یه عمری نه نگفتم بهش، افتادم جلو، امیر رو نرم کردم، فقط ترسم از برو روت بود، ولی با حال روزی که امیر داشت با حرفها و شرط و شروطی که بود که اصلا قرار نیست همو ببینین، که وکالتیه، ضمانتیه، همه خام شدیم،

ولی وقتی امیر جلوی بابات وایساد، وقتی سر موعد طلاق نداد، وقتی فرستادت ده پیش دایه ات، وقتی برت گردوند، وقتی زینت از حرفهای شب اول امیر گفت، از دست نزدنش به تو، از جدا بودنتون، دیوانه شده بودم، نمی فهمیدم این قصه چیه، نه اینکه نفهمم، دلم نیم خواست بفهمم، امیر با نگه داشتن تو، داشت ادامه تنبیهش رو واسه ما اجرا می کرد، گفت زن نمی گیره، گفت بچه نمی اره، گفت وارثتون باشه بچه اتنا،

نمی خواستم عروسم بمونی، با این حرف و حدیثها، بالاخره فقط همکارا نبودند، کم کم فامیلها مون هم میفهمیدند قضیه چیه، پدرت سرشناسه، دوست و رفیق زیاد داره، حرف تو دهن مردم هم که نمی مونه، ولی شب عید دیدی که رضایت دادم، گفتم باشه، انا باشه، هم عروسم هم مادر نوه ام، بلکه این لجبازی امیر تموم شه هم با خودش هم با من وپدرش، این که جدا بودین واسه من عذاب بود، می فهمیدم امیر داره چیکار می کنه، به همون خدایی که می پرستی راضی نبودم تو هم وسیله انتقامش از همه چیز و همه کس باشی، چشمای سبزت من و یاد مونس می انداخت، مطمئن بودم امیر تو رو نگه داشته که هر بار تو رو می بینه یادش بیاد ما باهاش چه کردیم، یادش نره خودش چه قراری گذاشته، اینکه قراره ما رو نقره داغ کنه

اما همه ورقها برگشت روزی که فرهاد تو اون حال و اوضاع دهن باز کرده بود و گفته بود تو ایدز داری، دیدی که اول منم بی خبر بودم، ولی وقتی فهمیدم، دیگه دنیا سیاه شد، به همون سیاهی که وقتی مجید گفته امیر مرده، دنیا واسه تو رنگ باخت، ولی خوب من زودتر فهمیدم قضیه چیه گرچه فقط چند ساعت، نمی دونی وقتی بالاخره امیر اومد و معلوم شد آزمایش اچ ای وی منفی بوده انگار خدا دوباره به من بخشیدش، ولی از طرفی مردم، مردم از اینکه می دیدم بچم چقدر سیاه و ناامید شده که واسه انتقام از ما و زندگی حتی تن به زندگی با یه دختر مریض داده، بالاخره زندگی تو یه خونه، شب و روز، آدمی زاده، هزار اتفاق یا نه هزار حادثه یکی مثل همون که اتفاق افتاد می تونست امیر رو آلوده کنه ولی امیر همه رو به جون خریده بود، چون بریده بود، چون فقط به فکر این بود که به ما درسی بده که فراموش نکنیم، آنا بخدا شرمندم از این حرفها، آسون نیست واسم گفتن این حرفها، روزی که امیر برگشت چه روزی بود، انگار روز مردن پرگل بود، دادهایی که می زد، بند دلم رو از هم جدا می کرد، گفتیم

رفتی، نمی دونم دقیقاچیا ، ولی بالاخره شایدم مجاب شد، گفتیم چون همه از مریضیت با خبرن رفتی، رفتی که امیر آسیبی نبینه، ولی به دو روز نکشید که اون دوستت رو با رفته بود پیشش. همه چیز رو گفته بود، این که این حرفها دروغه، که فکراتون رو ریختین روهم که امیر هوسی به سرش نزنه، همون روز امیر برگشت، دیگه نگم چی گفت و چی کرد بهتره، دیگه سر کار نرفت، نشست تو خونه، با فرهاد بهم زد بابت دوستی که در حقش تموم کرد، که دهن باز کرده بود که امیر رو حفظ کنه...

سوسن اهی کشید، و ادامه داد: آنا تواین معادله رو حل کن، این پسره چی می خواد، تو رو آورده اینجا که چی؟ بهم چی می گین؟ از هم چی می خواین؟ حرفتون چیه؟ قرارتون؟

چرا ریاحی از اون ور واسه ما خط و نشون می کشه، ارس تهدید می کنه، ولی باخودشون نمی برنت، چرا چند ماه پسر اسدی شده بود لاله تو، ما فهمیدیم مینو مادرت نیست ولی از بازی خانواده تو عاجزیم، یه زمانی راحت گذاشتن پیش امیر، خیلی راحت، خیلی ساده، یه روز دوباره اومدن که ال می کنیم بل می کنیم، بعدم که اسدی، حالا اینجا،

به خداتو کار خودمون که هیچی تو کار توهم موندیم، تو بگو قضیه چیه؟
آنا فقط نگاه می کرد، هنوز تو هضم حرفهایی که شنیده بود مونده بود،

سوسن: اگه اومدم، نه واسه هم زدن قصه امیر، واسه نجات بقیه زندگیشه، ببین عزیزم، من تو رو خیلی دوست دارم، ولی خوب بچم رو هزار پله بیشتر، من فکر می کنم امیر هنوزم با تو رابطه ای نداره، چون هنوزم تو فکر تنبیه ماست، چون هنوز تو فکر مونسه، هنوز داغ پرگله. درست می گم؟ شما آیا، یعنی بعد از برگشتن می گم، تغییری کردین؟ حرف جدیدی باهم دارین، تغییری؟

آنا مات نگاه می کرد به زور نئی باسرش به سوسن داد تا بهانه ای بشه که سوسن تیر آخر رو شلیک کنه

سوسن: ببین، من شب عید دیگه قبول کردم که تو بشی عروسم، که امیر باتو تغییر کنه ، ولی خوب می دونی قصه این بیماری، هر چند شایعه، هر چند دروغ پیچید، یعنی اینقدر شوک بدی بود که نشد درز نکنه، خانواده فرزین، فرهاد، خواهر برادرهای من ومجید، دیگه نشد جمعش کنیم، هر چند بعد گفتیم ، یعنی مجبور شدیم تو ضیح بدیم، ولی آبروی که ریخت و نمی شه جمع کرد از طرف دیگه این داستان خونوادت نمی دونم خودت رو بزار جای ما، ما خانواده سر شناسی هستیم، موندن تو تو خانواده ما نه واسه ما خوبه نه حرف و حدیث دور و بری ها تو رو راحت می زاره،

اصلا تو دلت به چیه این زندگی خوشه؟ وقتی زندگی نیست، آخرش چیه؟ امیر کیه واسه تو، تو کی هستی واسه اون؟

آنا با خودش فکر کرد ولی شاید بیش از حد بلند: نمی دونم، یه برادر یه حامی ، من بی امیر ...

سوسن نگذاشت انا حرفش رو کامل کنه: آنا نمی خوام اینطور نامرد باشم ولی بزار بهت بگم، تو به نظر من هنوزم وسیله ای هستی که امیر داره باهاش ما رو تنبیه می کنه، آنا امیر تو رو نمی خواد زنی که اسم سه تا مرد دیگه تو شناسنامه، خانواده ای داره که نداره در واقع، چشمهایی داره که هر بار دیدنش یاد مونس رو واسش زنده می کنه، و نامی داره که سر زبون دوست و آشناست و خدا می دونه تا کی می مونه

اگه سوسن دستمال رو به سمتش نگرفته بود شاید یادش نمی افتاد که باید این گوله های اشک روون رو پاک کنه، سوسن حتی مجال نداد انا فکر کنه، وقت تنگ بودو اعمال بسیار: ببین ما میخوایم مونس رو برگردونیم، خبرش رو دارم، مونس هنوز مجرده، دکتراش رو گرفته، تا ۴ ماه دیگه برادرش هم فارغ التحصیل می شه، و با هم برمی گردند،

آنا موندن تو اینجا فایده ای نداره، امیر عهدی کرده که شکستنی نیست، باور کن نمی خوام تو وسیله اش باشی، من مطمئنم تو شانسهای زیادی داری، واسه یه شروع تازه، یه شروع جدی، هم از نظر ظاهر جذابی هم بالاخره برگردی پیش پدرت از نظر مالی هم موقعیت خوبی داری، اصلا همین سپهر اسدی نمی دونی روزی که امیر از اونجا آورده بودت چه می کرد، من مطمئنم محض خوش خدمتی به پدرت نبود که اون مدت شده بود وکیل وصی تو، آزمایشهاش رو آورد، ما رو عتاب و خطاب کرد بابت رفتارمون، حتما کسای دیگه ای هم هستند که بفهمند قصد ازدواج داری معطل نمی کنن.

آنا فقط تونست پوزخندی تحویل سوسن بده، چه حرفی داشت که بزنه، چقدر خوب بود که امیرم از دست بده مثل همه چیزهایی که تو زندگی راحت باخته بود،

سوسن: ببین من مطمئنم پدرت هزار باره تو رو بابت اتفاقهای پارسال بخشیده، حتما خیلی گرفتاره که تا حالا نبردت پیش خودش، اصلا خوب پاس و شناسنامه نداشته که ببردت، بعدم خوب متاهل بودی، اگه طلاق بگیری دیگه هیچ مشکلی نیست، من خودم هر کمکی بخوای بهت می کنم، باشه

آنا بی هیچ حرفی نگاه کرد، سوسن انگار خودش فهمید چقدر تو دوساعت انا رو بمبارد کرده، فهمید باید امون بده کمی فکر کنه، یه نگاهی به ساعت کرد نزدیکای ۷ بود، از جا بلند شد: ببخشید عزیزم، می دونم بی رحمیه، ولی هر وقت مادر شدی می فهمی من چی می گم، می فهمی سهیلا چرا ول کن اون خونه نیست با هزار چیز دیگه، من برم امیر کم کم می اد، ولی باهات تماس می گیرم،

سوسن آنا رو تنها که نه با یه دنیا درد و حرف گذاشت، نمی دونست از کجا شروع کنه، به کجای این قصه جدید فکر کنه،

هر کاری کرد نتونست از جا کنده بشه، می دونست تا اومدن امیر وقت زیادی نیست، ولی دلش خواست بگه به درک، به جهنم که بیاد بفهمه مادرش اینجا بود، به درک که حالا می فهمه که آنا همه چیز رو فهمیده، به درک که

سوسن قسم داده امیر بود نبره از حرفه‌اش، فقط بست، اون چشمهای خیس و که دیگه جایی رو از زور اشک نمی دیدند،

از دیشب چیزی نخورده بود، بلند شد رفت تو اشپزخونه به قرص خورد بلکه سرش آروم بگیره، بلکه آرم بگیره و اجازه بده آنا بفهمه کجا چه خبره، بلکه فکری بیاد به سرش که بفهمه چیکار باید بکنه، سریع برگشت تو سالن،

احساس کرد صدایی از بیرون می اد و خیلی منتظر نموند که امیر اومد تو، آنا وسط راه خشک شد، بدتر وقتی بود که هنوز امیر دهن باز نکرده سوسن پشت سرش هراسون اومد داخل، امیر به نگاهی به آنا انداخت و برگشت سمت مادرش که از دم در ماشین تو کوچه به راحتی تونسته بود استرس رو تو چشمه‌اش ببینه، ولی قبل از اینکه چیزی بگه سوسن پیش دستی کرد: اناهیدجان چی شده؟ همیشه امیر دیر میاد اینطور بی قراری می کنی؟ می دونستم می موندم تا امیر بیاد.

آنا نمی دونست چطور خودش رو کنترل کنه و پوزخندی تحویل سوسن نده،

امیر برگشت سمت مادرش: بشینین مامان، زنگ بزئم بابا بیاد،

سوسن: نه برم دیگه کلی کار دارم، دیر شده هنوز شام درست نکردم، حالا بیشتر سعی می کنم به آنا سر بزئم، امیر: پس اومدین بالا واسه چی؟

سوسن هول کرده بود: خوب اومدم به بار دیگه به دو تاتون بگم بیشتر به ما سر بزنین، بخصوص که آتنا و جیگر منم دارن میان هفته دیگه،

امیر: راست می‌گین؟ پس چرا به من خبر نداد

سوسن: صبح تماس گرفت.

آنا دیگه تحملی برای شنیدن این چرندیات نداشت، با یه عذر خواهی رفت سمت اتاق خواب، هنوز در اتاق رو نبسته بود، که صدای در دستشویی اومد و البته سوسن تو دهنه در ظاهر شد: اناهید جان، یادت نره بهت چی گفتم، من به تو اعتماد کردم، کاری نکن که امیر چیزی بفهمه، ما خودمون همه جوهره هوات رو داریم،

آنا با سر اشاره ای کرد و سوسن از اتاق بیرون رفت،

آنا رفت سمت تخت، خودش رو پرت کرد رو تخت، چقدر از این تخت بیزار شده بود، صدای سوسن تو گوشش بود "امیر مرده، علیم نیست، سالمه سالمه، پر از نیاز، می دونی یه مرد می تونه نیازش رو با زنی که براش هیچ ارزشی هم نداره ارضا کنه، زنی که بهش هیچ احساسی نداره، مردها با زنها خیلی فرق دارن، اگه می بینی امیر سراغ تو نیومده علتش اینه که هنوز عاشق مونسه، وقت عشق به یه زن دیگه و فکر کردن به اون که می تونه مرد رو از رفیع نیازش با دیگری منصرف کنه، مطمئن باش به اون فکر می کنه که تو رو ندیده"

راضی شو، راضی شو به خلاصی ما از این عذاب الیم، مونس داره میاد، دست از سر این دختر بردار، اینو وسیله نکن، یه عذاب و لعنت دیگه واسه ما نخر،

سوسن دستش رو برد سمت قلبش،

امیر آنا رو نشوند رو تخت و دوید سمت مادرش، آروم نشوندش رو زمین: مادر آروم باش، آروم باش، بعد حرف می زنیم، واسه خودتون می برین، می دوزین، این حرفها از کجا در اومد؟، سریع رفت با یه لیوان شربت برگشت، خیلی وقت بود شده بود استاد درست کردن آب قندو گلاب

نمی دونست کجای کار رو درست کنه، آنا رو که از شوک حرفهای دوباره سوسن سکسکه اش شدت گرفته بود، یا مادری که هر چی بود و نبود و ریخته بود رو داریه،

سوسن به اندازه یه اب قند خوردن طول کشید تا حالش جا اومد، امیر خیلی هم مطمئن نبود که حال خرابی در کار بوده باشه، هنوز خوب یادش بود که چطور تو لحظه های مهم زندگی امیر، اون سرنوشت سازهاش، چطور حال مادرش بد می شد، و وقتی همه چیز باب میلش می شد، دوباره می شد همونی که بود، ولی با این حال بازم ترجیح داد مثل همیشه به رو نیاره، مادرش رو بلند کرد و نشوند لبه تخت، سکسه آنا بنداومده بود، گریه و شیونی در کار نبود ولی به اندازه یه دنیا غم تو چهره در همش می شد دید، صورتی که از غم مچاله بود، سری که تقریبا به قفا برده بود،

امیر زنگ زد پدرش بیاد تا مادرش تا خونه تنهایی رانندگی نکنه، مطمئنا الان تصمیم نداشت آناهد رو تنها ول کنه تو خونه،

سوسن بلند شد از اتاق بره بیرون، انگار از لبه های بسته و چهره به غم نشسته آنا خونده بود که دلش نمی خواد کلمه ای با این مادر و پسر حرف بزنه، آنا بی اینکه حتی بتونه روتختی رو پس بزنه، خودش رو ولو کرد رو تخت، چقدر دلش می خواست بخوابه، چیزی که نیاز نداشت فکر کردن بود، انگار قرصی که بعد از رفتن سوسن خورده بود تازه داشت اثر می کرد، بست، بست تا نبینه، تا نشنوه، مجبور نباشه چیزی بپرسه یا چیزی جواب بده،

هنوز نرفته به عمق بی حسی، لرزه به تنش افتاد، خیس شد، به زور چشمش رو باز کرد، ولی انگار چشمش قصدداشتند یاری کنند به زور دهندش رو باز کرد: خوابم میاد

امیر: بلند شو، باز کن چشمات رو،

آنا ولی با ز زمزمه وار تکرار کرد: خوابم میاد

امیر: چی خوردی؟ قرص چی خوردی؟

آنا: نمی دونم، خوابم می اد، ولم کن

یه آن احساس کرد تو زمین و هوا معلق شده، ولی فرودش کمی دردناک بود، نمی دونست کجا فرود کرده که اینطور نا راحت، به زور چشم باز کرد، تو سالن بود، امیر مثل ازرائیل بالا سرش بود، و سعی داشت با آب پاشیدن به صورتش، کمک کنه به هوش بیاد: امیر، بسه، نپاش، خوابم میاد

امیر: بلند شو ببینم، چی خوردی؟

آنا: قرص

امیر: از کدوم

آنا: مسکن،

امیر: از کدوم، چند تا؟

آنا: نمی دونم، یه دونه

امیر: غذا که نخوردی نه؟

آنا: سیرم، از همه چی سیرم، ولم کن بزار بخوابم

امیر: آنا بلند شو، غذا گرفته بودم، پاشو بخور ضعف داری حتما

آنا نمی دونست چرا می خنده، ولی دلش خواست بخنده: سیرم، نمی فهمی؟ سیرم از همه چیز، ولم کن، اینجا نشستی زل زدی به من که چی؟

آنا بی هوا بلند شد، کمی تلو خورد، امیر پشتش رو گرفت که نخوره زمین، ولی آنا بی هیچ حرفی دستش رو پس زد

امیر: قرار بود امشب بریم به رویا سر بزنیم، زنگ بزنم کنسلش کنم؟ بگم باشه واسه فردا؟

آنا حرفی نداشت که بزنه،

امیرم میدونست امیدی به جواب نباید داشته باشه، بی حرف رفت سمت آشپزخونه، رفت شاید به بهونه گرم کردن غذا بتونه فکرش رو جمع و جور کنه. ببینه چیکار باید کرد. چجوری این قضیه رو به انجام برسونه، ولی هنوز با خودش خلوت نکرده بود که آنا اومد تو آشپزخونه، بگو رویا بیاد، امشب بیاد یا من برم، می خوام ببینمش

امیر برگشت یه نگاهی به آنا کرد: امشب لازم نیست، بعد چند ماه بیاد تو رو اینطور ببینه، فرهاد و کشته

آنا نشست سر میز: به فرهاد چه ربطی داره

امیر: رویا شرط خواستگاری رو گذاشته رو برگشتن تو، فرهاد رو بد غضب کرده ظاهرن، فرهاد که اینطور می گفت، حتی به مدتی که فرهاد رو ظاهرن مرخص کرده بود، ولی خوب زبون فرهاد مار و از لونه اش می کشه بیرون، بالاخره رضایت داده،

آنا: عقد نکردند؟

امیر: نه، ولی خوب احتمالا بعد از عقد فرانک و فرزین، شاید فرهاد بتونه راحت تر با خونوادش صحبت کنه و قضیه رو جدی کنن

آنا: پس داره جدی میشه

امیر: فکر کن فرهاد کاری بخواد و انجام نشه، مثلا وکیله اونم از نوع کنه اش

آنا: به نگاهی به بشقاب غذا کرد، واقعا چه روز عالی بود، چه اشتهایی هم داره، همه چیز عادی، انگار نه انگار، امیر چقدر راحت حرف می زد، انگار نه انگار که تشتی از بوم افتاده، اونم نه تشت رخت، تشت رسوایی

یه نگاه به بشقاب غذا کرد، چرا دلش نمی خواست؟ چرا سیر بود، اونم بعد از ۲۴ ساعتی بی غذایی؟

نفهمید زیر نگاه و غیض و غضب امیر چی خورد، ولی خورد، تمام طول شام تو فکر بود، و یا شاید باید گفت بودند؛

آنا سریع بلند شد یه نگاهی به ساعت انداخت، دیشب ریاحی زنگی بهش نزده بود، یعنی حتما زده بود، ولی خوب اونها که خونه نبودند، گوشی رو برنداشته امیر بالا سرش سبز شد: به کی می خوای زنگ بزنی؟

آنا: ریاحی

امیر: تو حتی حاضر نیستی بهش بگی بابا، حالا هر شب هر شب حرف می زنین که چی؟

آنا: همیشه که اون زنگ می زنه، بعدم گوشی رو کوبید رو بیس و بلندشد بره که امیر مچ دستش رو گرفت: من واسه هزینه اش نگفتم،

آنا: باشه می دونم، و سعی کرد مچ دستش رو آزاد کنه ولی امیر ول کن نبود، آنا انگار منتظر یه بهونه بود، که جیغ بزنه، که داد بزنه:: ولم کن، دستم رو ول کن

امیر کمی دستش رو شل کرد ولی آنا حرفی زد که امیر نه تنها حلقه دستش رو تنگ کرد، بلکه مچ اون یه دست آنا رو هم گرفت و کاملا روبروی خودش نگهش داشت.

آنا: نمی خوام دستت بهم بخوره، فهمیدی؟ دستم رو ول کن

امیر: یعنی چی اونوقت؟

آنا: یعنی اینکه امشب بابام، می فهمی بابام زنگ بزنه می گم اسدی رو بفرسته دنبالم، من دیگه یه لحظه اینجا نمی مونم، نمی خوام بمونم، ول کن دستام رو

امیر: شیر شدی؟ اسدی اسدی می کنی واسه من!

آنا: نه هنوز همون موش احمق و بدبختم که بودم، ولی تا حالا فکر می کردم، داری واسه رضای خدا کمکم می کنی، فکر کردم، همه اقبال نداشته من قراره با وجود تو جبران بشه، زنت مرده، دلت گرفته، می خوام کاری کنی که احساس آرامش کنی، چه می دونم لابد ثواب کنی نمی دونم ترحم کنی یاهر کوفت و درد دیگه ای. ولی مامانت روشنم کرد، تو خیلی کثیفی، خیلی. چطور تونستی، چطور تونستی منو وسیله انتقامت کنی، تویی که کس دیگه ای رو می خواستی چرا اینقدر مرد نبودی که بری سراغ اون، چرا منو مسخره دست خودت و خونوات کردی، نامردی، نه تنها نامردی بلکه بی جربزه ای فهمیدی؟ بی جربزه... و

مزه ای که دهنش رو گس کرد، چیز خیلی جدیدی نبود، همین دوسال پیش ارس و یه بارهم ریاحی طعمش رو بهش چشونده بودند، و دردی که یه ان مثل ساعقه به سمت چپ صورتش فرد اومد،

آنا هنوز تو شوک بود، دست رها شدش نا خود آگاه رفت به سمت صورتش،

امیرم هنوز به خودش نیومده بود، نمی دونست چرا هر چی از مادرش خورده بود، سر آنا خالی کرده، همیشه یاد گرفته بود بزاره آنا خودش و خوب تخلیه کنه ولی امشب، درسش و بد پس داده بود،

آنا دیگه حتی سرش رو بالا نیورود که به صورت امیر نگاه کنه، مهم نبود، عصبانیه، ناراحته یا هر چی، چرخید به سمت اتاق، ولی امیر تو دهنه در اتاق جلوش رو گرفت: من نامرد نیستم، بی جربزم نیستم، من..

آنا: مهم نیست واسه خودت چی هستی، مهم اینه که دیگه واسه من هیچی و هیچکی نیستی

امیر: چرا؟

آنا: چرا؟ کمه همه این چیزهایی که گفتم، همه حقایقی که مامانت گفت،

امیر: مامان من حرف زیادی زد، اصلا زیادی حرف زد، تو همه رو باور کردی؟

آنا: یعنی چرت، یعنی مونس نیست، یعنی نبوده که تو به خاطرش حتی پرگل و نابود کردی؟ نبوده که من و طلاق ندادی؟ ندادی که پدر مادرت بسوزن، که ببینن به جای عروس از خانواده چین و چنان، منو نگه داشتی، کسی اسم سه تا مرد دیگه تو شناسنامه اش خورده و دیگه حالا خواجه حافظم می دونه قصه اون ایدز کوفتی رو، منو نگهداشتی که هر بار به من نگاه می کنی یادت نره چشمهای مونس سبزه

امیر: اینها همش زاییده فکر کج مادرمه، تو چه زود منو به اون فروختی، منی که همه جوره حمایت کردم. امیر دستش رو از دهنه در اتاق رها کرد، و برگشت به سالن، چقد رسرش سنگین بود، می خواست بره فکر کنه به اونه

مادرش گفته به اونچه تو ذهن آنا نقش بسته ، ولی هنوز چند قدمی نرفته بود ، که حرفی که از دهن آنا بیرون جست امیر رو سر جاش میخکوب کرد، هر چند آروم گفت، هر چند زمزمه وار ولی امیر شنید

آنا: آره مثل یه برادر، حتما واسه همینه که تا حالا هیچ میلی به من نشون ندادی، حتما از این نیست که شب و روز به فکر مونسسی... تو خواب بیداریت اونه

امیر راه نرفته رو برگشت خیلی زودتر از اینکه آنا در اتاق رو ببندد، در و هل داد، رفت رخ به رخ آنا، نمی دونست حالا چه وقت با مزه بودند ولی خندون به آنا نگاه کرد، گرچه آنا خنده ندید، ریشخند دید، استهزا دید: تو از اینکه من تا حالا باهات، یعنی بهت دست نزدم ، دلخوری؟ خوب اینو از اول می گفتی؟ اینهمه اره بده تیشه بگیر نداشت، چرا حرف و نقل مامان رو بهونه می کنی،

آنا فهمید خراب کرده، ولی نمی دونست چیکار کنه ، که امیر حرف و غرض اصلیش رو بفهمه و بس کنه

آنا: من دیگه بیشتر از این نمی زارم منو مسخره دست خودت کنی و بخوای مامان بابات رو ادب کنی، گرچه می دون خودتم دیگه نمی خوای،

داره میاد، ۴ ماه صبر کنی اینجاست، نخواستی هم که خوب تو می ری،

امیر: آنا بس کن، اون روی منو بالا نیار، دوست ندارم، دوباره، ...

آنا یه قدم عقب گذاشت، ولی امیر فاصله رو کم کرد، امیر یه نگاهی به صورت انا انداخت، به نظر خودش خیلی هم سفت زده بود، ولی ظاهر ن زده بود، صوتش سرخ بود، می دونست ممکنه سیاه بشه، به جای حرف زدن، برگشت تو آشپزخونه، کیسه یخ درست کرد و برگشت تو اتاق، آنا لب تخت نشسته بود، دستش رو گوش بود، و سرش پایین، خیلی پایین،

امیر رفت جلو: بزار این یخ و بزارم، داره سیاه می شه، من معذرت می خوام نباید ، نباید از کوره در می رفتم

آنا: مهم نیست، نمی خواد ، برو بیرون، می خوام تنها باشم، ولی امیر توجهی نکرد، نشست کنا رآنا و صورتش رو برگردوند، آنا سعی کرد که مانع بشه، ولی امیر بزور یخ رو گذاشت رو گونه آنا، آنا تازه یادش افتاد اشک نریخته، یا شایدم یخی یخ با داغ دلش نساخت و تو دعوای اونها آنا به اشک نشست،

امیر به زور یخ رو رو گونه هاش نگه داشته بود، و صورت آنا رو تقریبا به بغل گرفته بود تا تکون نخوره، نمی دونست تو این اوضاع چی باید بگه تا درد صورت و درد دل آنا رو سبک کنه، ولی ترجیح داد سکوت کنه تا اوضاع خرابتر از قبل نشه، امروز به اندازه کافی حرف رد و بدل شده بود و هر کلامش کار رو خرابتر کرده بود،

آنا دیگه تحمل سردی یخ رو نداشت، به حرف اومد: بسه، یخ کردم،

امیر: بزار یکم دیگه،

آنا: نه ، یخ کردم،

تو این کشاکش صدای زنگ تلفن باعث شد امیر دست برداره و بره سمت تلفن، با دیدن شماره ، خیلی دوست داشت، سیم تلفن رو بکشه ولی آنا زودتر از اینکه امیر تصمیمش رو بگیره خودش رو رسوند به تلفن،

آنا زیر نگاه مستقیم، امیر، و البته اخم و تخم ، با ریاحی حرف زد، حرفهایی که امیر نمی دونست چرا داره اجازه می ده،

آنا خیلی راحت به ریاحی گفته بود که طلاقش رو بگیره، و در جواب اصرارهای ریاحی فقط یه چیز رو تکرار کرده بود، نه خوبم ولی دیگه نمی خوام اینجا بمونم.

با اتمام تماس ، امیر نشست تو سالن ، و انا رفت سمت دستشویی، بی هیچ حرفی

آنا رفت تو اتاق، به حرفهای امیر فکر کرد، امیر اینقدر شل حرفهای مادرش رو رد کرده بود، که برای آنا تاییدی بود به حرفهای مادرش، امیر اگرم جدی شده بود، اگه به خودش اجازه داده بود دست رو آنا بلند کنه بابت عصبانیتش از حرف آنا بود،

حتی هیچ واکنشی به درخواست و حرف طلاق آنا به ریاحی نشون نداده بود، اینم صحنه دیگه ای بود که امیر بی میل نیست که آنا سریع از زندگیش بره بیرون.

آنا یه لحاف و بالش برداشت، رفت تو سالن می خواست بره تو اتاق عقبی، قبل از اینکه امیر سرش رو از روی کتاب جلوی چشمش برداره، آنا با نگاه به کتاب و یاد آوری نیت جدی امیر برای دکتر، یاد مونس افتاد، اینکه دکتر داشت و حتما اینهمه پشت کار امیر بی ربط به مدرک تحصیلی اون نیست، یه لحظه دلش گرفت، دید حتی هنوز نتونسه فوق دیپلم بگیره، قبل از اینکه امیر سر بلند کنه ، راهش رو به سمت اتاق ادامه داد ولی داد امیر میخکوبش کرد: کجا؟ اینا چیه؟

آنا بی اینکه برگرده جواب امیر رو داد: واسه خودمه،

امیر: اونوقت با اجازه کی؟

آنا: امیر ول کن، می خوام راحت بخوابم، خیلی خوابم میاد، تو هم راحت بخواب، بی مزاحم،

امیر دیگه کفری شده بود، بلند شد رفت سمت انا، آنا وسط راه خشک شده بود، امیر لحاف و بالش رو از دست آنا گرفت و با دست به در اتاق اشاره کرد: خواب میاد، اتاق خواب اونجاست، اینجا اتاق کاره

آنا: امیر ، اذیت نکن، بازی تموم شده، دیگه لازم نیست نقش بازی کنی،

امیر بی توجه به آنا دستش رو کشوند به سمت اتاق: آنا اون روی منو بالا نیار، می خوام بخوابی برو بخواب،

آنا، حرف دیگه ای نزد، برگشت تو اتاق، بعید می دونست خوابش ببره،

برگشت بیرون، قبل از ورود به آشپزخانه، امیر رو دید که سرش و تو دستاش گرفته، و نشسته، یه مسکن خورد، ولی دلش نیومد، یکی هم برای امیر برد، با یه لیوان آب، ایستاد بالای سر امیر: امیر، بیا یه مسکن بخور، امیر سرش رو بلند کرد، بی هیچ حرفی لیوان آب و قرص رو از دست آنا گرفت، آنا هم رفت سمت اتاق.

نیم ساعتی می شد که دراز کشیده بود، ولی خواب هیچ

صدای زنگ تلفن، و بعد از اون صدای عصبی امیر، آنا رو از اتاق کشوند بیرون، بی هیچ حرفی شاهد حرف زدن امیر بود، خیلی طول نکشید تا بفهمه پسر اسدی پشت خط ه

امیر: لازم نیست هر چی می خوای از خودم بپرس

...

امیر: الان هیچ قبرستونی باز نیست چه برسه به دادگاه

...

امیر: ما هنوز تصمیم قطعی نگرفتیم، هر وقت قطعی شد خودم واسش وکیل می گیرم

...

امیر: فعلا که همه چیز دسته منه

و گوشه رو کوبید رو میز.

امیر برگشت سمت آنا: انگار خیلی بابا جونت هوله، شبیه می خواد طلاق رو بگیره، آقا سپهرم که خیلی ارادت دارن به شما ظاهرن، طلاق نگرفته شوهر آیندت هم زنبیل بسته،

آنا با چهره ای درهم فقط نگاه کرد، بی هیچ حرفی عقب عقب رفت

امیر ولی انگار بدجور عصبانی بود، ولی کن نبود، نمی خواست تمومش کنه، دنبال آنا رفت تو اتاق: این پنبه رو از گوشت در بیار که من طلاق بدم بری زن این عوضی فرصت طلب بشی، نکنه تو اون چندماه عاشقش شدی؟! اون که بدجوری هوای تو برش داشته، امیر حرفی رو که خیلی روشنفکرانه تا امروز باهاش جنگیده بود، حرفی که هزار با قورتش داده بود و سعی کرده بود حتی با فکر کردن بهش باری برای خوش سنگین نکنه و تهمتیه به آنا زنه رو هم به زبون آورد، امشب شب حرفهای ناگفته و ناشنیده بود: نکنه باهاش رابطه داشتی، نکنه تو حال بد حالی تو

ولی جیغ آنا، امیر رو به خودش آورد: خفه شو، ببند دهنتو، من شب و روز اسم تو رو جیغ می زدم، من تو خواب بیداریم دنبال تو می گشتم، تو چطور چنین تهمتیه به من می زنی؟ سپهر اصرار داشت به من، ولی نه برا اون چیزی که تو فکر می کنی، واسه اینکه بکنم از گذشته، واسه این که بزارم طلاق غیابی بگیره، واسه اینکه منو از این جهنم ببره، اما هیچوقت به من بد نگاه نکرد، مثل تو بود، مثل برادری که در حقم کردی،

امیر پشیمون شداز گفته، حالا که حرف رو زده بود، حالا که تیر از چله رها شده بود، حالا ناراحت بود، امیر: در هر حال فردا زنگ می زنی به پدر جان، خدمتتون می گی این قصه طلاق کشی ختم شده، فهمیدی؟
آنا: امیر، با روح و روان من بازی نکن، تموم کن این بازی رو، برو دنبال زندگیت، حالا که مادرت راضیه، پدرت راضیه، دخترم که داره میاد، دیگه این وسط چیزی رو خراب نکن، بزار با آرامش تموم شه، امیر من خستم، به اندازه همه عمرم خستم، من سپهر رو نمی خوام، من هیچ کس و نمی خوام، چند بار باید تا مرز دیوانگی برم تا باور کنین من ادم نیستم، من تحمل ندارم که هر روز تو یه بازی جدید بیفتم،

امیر اومد جلو یکم پا به پا کرد: آنا واسه چی منو می خواستی، واسه چی اسم منو جیغ می زدی؟ واسه چی تو خواب و بیداری دنبال من بودی؟

آنا اما بی جواب سر برگردوند،

امیر: دارم با تو حرف می زنم،

آنا چه حرفی داشت که بزنه، اگر داشت، الان دیگه حرفی نداشت: نمی دونم، من ادم بدبختی ام که زود به آدمها عادت می کنم، کندن واسم سخت، ولی تو تقدیرم همش شده همین، هر روز قرضی یه جا باید باشم، تو هم سخت نگیر، نمی رم پیش سپهر، به رویا می گم کارام رو دنبال کنه، یا چه می دونم، پدر سپهر، هر کی امیر: باید فکر کنم،

آنا: امیر الان وقت لجبازی نیست، چند سال از دستت رفته، لجبازی نکن،

امیر: گفتم باید فکر کنم

آنا دیگه حرفی نزد، رفت که مثلا بخوابه،

حتما باید با رویا حرف میزد، خودش دیگه از حلاجی این داستان عاجز بود، هر چی گفته ها و شنیده ها رو کنار هم می گذاشت به جایی نمی رسید، از یه طرف مونس بود، هست، پرگلی بوده؛ عزیز بوده ولی دیگه نیست، امیر هست، بوده و هست، یه روز آروم، یه روز طوفانی، یه دقیقه بی تفاوت، می گه فکر می کنم به طلاق،

یه موقع آشوبه از وجود سپهر، ولی هر چی بود، امروز امروز بود، دیگه دیروز نبود، هیچ چیز امروز مثل دیروز نبود، الان چیزهای رو می دونست، که نمی تونست خودش رو به ندونستن بزنه، از طرفی حرفی که امیر از رابطه احتمالی سپهر و آنا زده بود، خیلی سنگین بود، زیادی سنگین،

آنا هنوز خوابش نبرده بود که امیر اومد تو اتاق، اتاق تاریک بود و لی نه اونقدر که آنا متوجه نشه که امیر داره چیکار می کنه، امیر بالش رو از رو تخت برداشت، و رو زمین انداخت، بی هیچ زیر انداز و رو اندازی خوابید پایین

تخت رو زمین، ورود امیر رشته افکارش رو پاره کرد، فقط یه چیز تو ذهنش بود، بیشتر رو تخت بود و فکرش وفادار به مونس ولی حالا...

قصدی نداشت برای حرف زدن ولی انگار زبونش از جای دیگه ای فرمون می گرفت، خودش هم نفیهمید کی زبون باز کرده و این همه حرف زده،

آنا: امیر، لجبازی نکن، حالا که مادر پدرت کوتاه اومدن، خودت لگد به بخت خودت نزن، تو اگه قرار بود اون دختر رو فراموش کنی تا حالا کرده بودی، اگه قرار بود دلت با پدر مادرت صف شه تا حالا شده بود، تمومش کن، برو بیارش، تومش کن.

امیر: می شه بخوابی، تو مسائل منم دخالت نکنی

آنا: به منم مربوطه

امیر: اونی که به تو مربوطه اینه که آرام باشی، آرامش منم به هم نریزی

آنا: به من مربوطه، باید بدونم می خوامی چیکار کنی

امیر: من دارم زندگی می کنم اگه بزاری، اگه بزارن

آنا: پس مونس چی می شه

امیر: آنا بگیر بخواب

آنا: نمی خوابم، تو می خوامی اینطور بمونی بمون، ولی من طلاق می گیرم،

امیر: تو بیخود می کنی،

امیر: تو سؤال منو جواب بده، تا حالا چرا موندی؟ چرا الان می خوامی بری؟

آنا: نمی دونم،

امیر: من می دونم، تو نیاز به من نداشتی، تو به مال من نیاز داشتی، خوب منم که ازت دریغ نکردم، بعد از اینم نمی کنم، خیالت جمع، مونس هم بیاد زندگی تو سر جاشه

آنا نتونست جوابی به امیر بده، دلش می خواست بگه دروغه، ولی حیف که نبود، یه بخشی از وجود امیر براش همین حمایت مالیش بود، یه روزی اگه امیر از خونه بیرونش می کرد واقعا حتی یه هزار تومنی نداشت تو جیبش، از ریاحی رونده بود، مجبور می شد تن به ازدواج با مشعون بده، ولی خوب شاید همش هم همین نبود، خواست حرفی بزنه که امیر پیش دستی کرد

امیر: می بینی، من کثیف نیستم، من پست نیستم، همه دنیا همینه، تو منو متهم به چیزی می کنی که اساسش حرفهای مادرمه، تو از اینکه فکر کنی من بهت ترحم کردم ناراحت نبودی، حالا وقتی فکر می کنی که وسیله انتقام بودی بهم ریختی؟ ولی من از روز اول می دونستم تو بخاطر حمایت مالی من داری منو تحمل می کنی، حالام که با ریاحی دیگه مشکلی نداری، حالا که آقا سپهر تو صف ایستاده، می گی امیر به جهنم، پدر جان هست، سپهر جان هست،

آنا بغض کرده بود امیر داشت همه چیز رو با هم جمع می بست: امیر، نه، اینطور نیست،

امیر: اینطور نیست؟، اون روز تو بیمارستان اگه پول کافی داشتی، اگه خونه داشتی، با من می اومدی؟ مامان و خاله سهیلا اونطور بهم ریختن حال و روزت رو اگه جای دیگه ای رو داشتی می موندی؟ اگه رخساره پیش خودت نگهش می داشت می موندی؟ اگه بابات بود، اگه ارس بود، حاضر بودی اشکها رو تو بغل من بریزی، سرت و رو شونه های من بزاری؟ نه، نمی زاشتی، یه روزم نمی موندی، یه ساعت هم عکسهای پرگل رو تو اون خونه تحمل نمی کردی،

می بینی سخت نیست، حساب دو دو تا چهار تاست،

آنا دیگه نمی تونست جلوی خودش رو بگیره با صدایی که به زور در می اومد، چیزی زمزمه کرد و بیرون دوید: اشتباه می کنی، اینطور نبود

امیر دنبالش نرفت، نیم ساعتی بود که تو حمام روی لبه وان نشسته بود و سعی داشت اشکهایی که جند دقیقه یه بار روون می شن رو کنترل کنه، چقدر تلخه وقتی نتونی چیزی رو ثابت کنی، وقتی خودت مقصری، وقتی همه چیز با هم بهم می ریزه وقتی دیگه نمی شه قضیه رو جمع کرد،

امیر هر چی منتظر شد خبری از آنا نشد، بلند شد رفت تو سالن، متوجه شد آنا تو حمامه،

بدون در زدن، رفت تو حمام، آنا بدون هیچ عکس العمل خاصی بلند شد از در بره بیرون که صدای امیر در اومد: مسلمانا نصفه شبی نیومده بودم حمام، اومدم دنبال جنابعالی

آنا: دیگه لازم نیست ترحم کنی، دیگه لازم نیست پول خرج من کنی، لازم نیست سر منو بغل بگیری، هر چی خرج کردی می گم بابا بهت بده، بابت محبت و حمایت هات هم یه عمر مدیونت می مونم، مطمئنم هیچوقت نیازی به کمک من پیدا نمی کنی

ولی اگه روزی جایی کمکی ازم بر بیاد دریغ نمی کنم، اگه باشم

امیر نگذاشت آنا بی جواب، از در بیرون بره، راهش رو بست،

امیر: پول ریاحی مال خودش، ولی خیلی به این زودبها نمی تونی از زیر دین من بیرون بیای، حالا حالا مدیونی،

حالا حلالم جای سرت و اشکهاات اینجاست، و آنا رو بغل کرد، فکر می کرد باین کار آنا آروم میشه ولی بدتر به گریه افتاد، سعی داشت از امیر جدا بشه ولی امیر قصد نداشت، کوتاه بیاد: من آخر نفهمیدم اینهمه اشک ار کجا می اد، که ۲۴ ساعت گریه کنی تموم نمی شه، الان این منم که باید بابت کار تو و سوء استفاده مالیت گریه کنم ولی تو دست پیش رو گرفتی.

امیر جدی بود ، زیادی جدی ولی هر زمان آنا گریه می افتاد امیر هوس شوخی می کرد، فکر می کرد اینجوری هواس آنا رو می تونه پرت کنه، و شاید یه زمانی می تونست

ولی حالا ، امشب، تواین وضعیت ، البته که نه،

امیر آنا رو برد سمت اتاق، دستمال به دستش داد و رفت یه لیوان آب آورد، آنا بی هیچ حرفی آب رو خورد، و دراز کشید ، امیر چراغ رو خاموش کرد و برگشت ولی اینبار به جای روی زمین روی تخت،

آنا ورود امیر به تخت رو حس کرد، ولی چیزی که تو ذهنش بود خیلی سریع از ذهنش بیرون پرید: این شب آخر رو کاشکی همون پایین می خوابیدی

امیر دیگه قصد ادامه دادن این بحثها رو نداشت ولی حرف آنا رو هم نتوست بی جواب بزاره.

امیر: شب آخر نیست اینقدر خودت رو علاف این فکر نکن، بعدم چرا؟

آنا دیگه دلیلی نداشت که حرف نزنه، کم امشب به هم نگفته بودند، کم پيله نکرده بودند، کم متهم نکرده بودند

آنا: می دونم، می دونم دلت می خواد الان اینجا، به جای من، به جای منی که تو رو واسه پولت می خوام؛ اون می بود، می دونم دلت می خواد بی اینکه صدای نفسهای من بیاد چشمت رو ببندی و به اون فکر کنی، به وقتی بود، به وقتی که میاد، به نمی دونم به هرچی

امیر: اینطور نیست

آنا: دروغ می گی.

امیر: چرا باید دروغ بگم؛ از کی می ترسم که دروغ بگم؛

آنا: می دونم نمی ترسی، به من ترحم می کنی، ولی نترس ، پوستم کلفت شده،

امیر فاصله رو کم کرد، آنا این نزدیکی رو حس کرد، نمی دونست چه عکس العملی نشون بده، بار اول نبود که امیر رو اینقدر نزدیک حس کرده بود، ولی امشب، کمی فرق داشت لا اقل اینطور احساس می کرد، سعی کرد طبیعی باشه، مثل قبل، قبل از اینکه امیر کاری کنه سرش رو تو سینه امیر برد، امیر دستهاش رو دور آنا حلقه کرد،

ولی بوسه هایی که روی موهای آنا می نشوند، حسی به آنا می داد که متفاوت بود، ولی این چیزی نبود که آنا می خواست، نه بعد از حرفهایی که رد و بدل شده بود، نه بعد از حرفی که آنا از بی میلی امیر زده بود، نه حالا که می دونست مونس تو راهه،

سعی کرد خودش رو از امیر جدا کنه، ولی امیر قصد نداشت چنین اجازه ای بده،

آنا: ولم کن،

امیر: چی شده؟

آنا: تو رو خدا ولم کن؛ خوابم نمی اد،

امیر: منم خوابم نمی اد،

آنا کمی ترسیده بود ، اینو امیر از تو صداس می تونست به راحتی تشخیص بده

آنا: امیر، تو رو خدا، امیر بزار برم

امیر: کجا؟

آنا: امیر نزار خراب شه، این آخریه خرابش نکن،

امیر: چی خراب شه؟ مگه چیز درستی هم مونده

آنا: تو که ۸ ساله وفادار موندی ، تو که خیانت نکردی، این دم آخر خرابش نکن،

امیر دستاش رو آزاد کرد، ولی نگذاشت آنا از حصار دستاش بیرون بره،

امیر: چته تو، سر شب از بی میلی من می نالیدی، حالا حرفت چیز دیگه ایه، به کی خیانت می کنم؟ اینکه زنم و

بغل کنم؛ اینکه زنم رو ببوسم خیانت به کیه؟ کی می تون منو متهم به خیانت کنه؟

آنا: وجدانت،

امیر: من وجدانم راحت، تو نگران نباش، ولی اگه نگران چیز دیگه و آیندت با کس دیگه ای هستی ، این حرف

دیگست.

بلند شد نشست: حالا م بخواب، اگه وجودم اینقدر برات عذاب شده، بخواب ، من می رم بیرون، تو راحت بخواب،

امیر بالش رو سریع از رو تخت کشید و رفت بیرون

آنا رو تخت ولو بود، خیلی وقت پیش خیلی خیلی وقت پیش یه رمان خونده بود، اسمش به یادش نمی اومد، ولی

آخر داستان بدجوری تو ذهنش زنگ می زد،

داستان دختری بود که بعد از اینکه دوستش به اصرار پدرش از ایران میره، هر هفته به یاد اون دوست به کافی شاپ محل قرارشون می رفت، اونجا تو این تکرارها مرد رو می بینه که هر هفته پشت یک میز ثابت ساعتی رو می شینه و بعد می ره، دختر کم کم عاشق مرد جوان می شه و بی تابی باعث می شه به عشقش اعتراف کنه، ولی مرد از عشق از دست رفتش می گه، از اینکه هیچ زنی رو نمی تونه ببینه، نمی تونه بخواد، در نهایت دختر با همه شروط مرد می سازه و همسرش می شه، درست زمانی که مهر دختر به دل شوهرش افتاده بود، دوست دختر از خارج بر می گرده، دختر به دیدنش میره، و اونجا لای آلبوم عکس شوهرش رو می بینه و می فهمه دوستش همون عشق همسرشه، که پدرش برا منصرف کردن دختر از ازدواج به زور به خارج می فرستش، دختر سرخورده، ولی با از خود گذشتگی به رغم مخالفت‌های همسرش طلاق می گیره، بعد از دادگاه، برای آخرین بار از همسرش می خواد بیاد به همون کافی شاپ، و البته از قبل دوستش رو هم دعوت می کنه، به محض اینکه همسرش از در کافی شاپ وارد می شه، به محض دیدن عشقش، می ره به سمت اون، دوستش هم بی اینکه حرفی بزنه، چشم در چشم معشوق می دوزه، بعد از چند دقیقه بدون اینکه هیچکدوم توجهی به دختر بکنند از کافی شاپ بیرون میرن، دست در دست تو پیاده رو و به سمت ناکجا، قدم میزنن، و دخترک مجاله در خود به تقدیری می اندیشد که به اصرار زمانی سعی در ایجادش کرده بود،

چقدر در پایان این داستان آنا اشک ریخته بود، برای قصه ای که شاید هرگز برای کسی رقم نخورده بود و نخواهد خورد، ولی الان تو این شب چقدر احساس نزدیکی می کرد به این داستان،

عقلش می گفت بشین، بمون بزار این شبم بگذره ولی یه حسی سر کشی می کرد، دلش نمی خواست امیر با فکر اینکه آنا به خاطر کس دیگه ای از ش دوری می کنه نا راحت بشه، احمق شده بود مثل تمام عمرش، عقل می گفت بمون، چه اهمیتی داره، چه اهمیتی داره که امیری که هر شب تو چند سانتی تو بوده، فکرش کیلومترها دور تر می چرخیده ناراحت بشه، امیری که فردا نره پسون فردا حتما می ره، ولی تو این جدال اونی برنده شد. که آنا رو کشوند تو حال ،

امیر روی کاناپه خوابیده بود، در واقع نشسته خوابیده بود، با دستش جلوی نور آباژور رو گرفته بود ، چشمه‌اش بسته بود، ولی مطمئنا خواب نبود،

آنا نشست کنار امیر، چند باری صداش زد: امیر، امیر

امیر با صدایی که معلوم نبود دلخوره یا عصبانی بی اینکه چشمش رو باز کنه بله ای گفت

آنا: بلند شو، اینجوری که نمی تونی بخوابی

امیر: مهم نیست،

آنا: بلند شو، پاشو برو روتخت

امیر: اونوقت تو اینجا ، اینجوری بخوابی،

آنا: نه، رو تخت می خوابم،

امیر چشماش رو باز کرد،

آنا کمی نزدیکتر شد: من نگران کسی نیستم، نگران چیزی هم نیستم،

امیر: اکی، حالا بلند شو برو

ولی آنا ول کن نبود، بلند شد و دست امیر رو گرفت، تلاشش برای بلند کردن امیر نتیجه ای جز افتادن تو بغلش نداشت، سعی کرد بلند شه، ولی امیر نداشت: می بینی ، نگرانی،

آنا بی تلاش نشست، تو چشمهای امیر خیره شد، نمی دونست چطور بعضی آدمها می گن نیت آدمها ، صافی و ناصافی نیت آدمها تو چشمهاشونه، آنا که چیزی ندید

امیر: هست یا نیست؟

آنا: چی؟

امیر : همونی که دنبالش می گردی

آنا: نه نیست، نمی تونم حرف ادمها رو از چشمشون بخونم، من خیلی از مهارت های زندگی رو بلد نیستم، اینم روش.

امیر: اون که بله، یکیش هم اینه که نباید اینطور از نزدیک تو بغل یه مرد بشینی و انتظار داشته باشی که اتفاقی نیفته،

آنا منظور امیر رو متوجه شد، ولی قبل از اینکه اقدامی برای بلند شدن کنه درسی رو که از سوسن سر شب گرفته بود پس داد: اینو از مامان سر شب یاد گرفتم، یه مرد نیازش رو می تونه حتی با زندهای خیابونی هم رفع کنه ، با زنی که هیچ حسی بهش نداره هم، فقط مردی این کار رو نمی کنه ، که عاشقه، که تو خواب و بیداری به فکر عشقشه، اینه که باعث می شه یه مرد، سراغ کسی نره ، حتی برای نیازش

امیر الان دیگه راحت تر می تونست معنی حرفی رو که چند ساعت پیش نشنیده بود رو درک کنه، آنا رو از رو پاش بلند کرد، خودش هم ایستاد، رخ به رخ، حرفی نداشت که بزنه، اگر داشت الان وقتش نبود، دید که آنا هنوز به خوشخیالی عاشق بودن امیر و بی خطری اون ایستاده، انگار اتفاقات امشب نیاز به تکمیل داشت.

دو تا دستش رو قاب صورت انا کرد، و قبل از اینکه آنا متوجه شه، لبهش رو روی لبهای آنا گذاشت، نرم و طولانی، گرم و طولانی

آنا هنوز تو شوک بود، که خودش رو تو بغل امیر و توی دهنه در اتاق خواب دید.

رویا: بلند شو، امیر پایینه،

آنا: بمونه تا خسته شه، واسه چی من باید برم؟

رویا: چرا شو از اخلاق گندش پیرس، بعدم، تا نری نمی ره، پریشب که امتحان کردی،

آنا: بخدا من فقط من دیونه نیستم، این حال و روزش از من بدتره،

رویا: این که معلومه، تو که می ری، زودتر برو که اوقاتش تلخ نشه

آنا: باشه، پس فردا تومی آی دنبالم؟

رویا: آره ولی حدود ۱۱

آنا: باشه ممنون

**

آنا سریع رفت پایین، طبق روال ۱۵ روز گذشته، فقط سلام، فقط علیک

آنا تا جایی که می شد به گیرهایی که می داد یا غرهایی می زد عکس العملی نشون نمی داد.

امیرم انگار این شب آخری میلی برای غرغر کردن نداشت،

شام خورده بود ولی این شب آخری، وقتی امیر جلوی رستوران همیشگی ایستاد مقاومتی نکرد،

سر میز هم حرف چندانی رد و بدل نشد، آنا خیلی کم غذا خورد، امیر هم شایدمی دونست آنا قبلا چیزی خورده

چون گیر نداد، بعد از شام، بی اینکه نظر آنا رو بپرسه، رفت، نگفت کجا ولی تا وقتی آنا خودش رو جلوی پارک

ملت دید نفهمید که این شب آخری چرا همه چیز داره متفاوتاز شبهای گذشته طی می شه، امیر پیاده شد، درو

واسه آن باز کرد، بی هیچ حرفی دست آنا رو گرفت و کمک کرد پیاده شه، مسافت زیادی آنا رو دنبال خودش

کشوند، انگار فرصت می خرید تا فکر کنه، تا ببینه چی بگه، چی داره که بگه

امیر: خیلی خوشحالی؟ نه؟

آنا: واسه چی؟

امیر: واسه اینکه خوب، فردا آزاد می شی، خونه داری، سه دنگ شرکت رو داری، و البته شوهر نداری

آنا: امیر تو اینها رو به میل خودت به نام من کردی من که حتی نرفتم امضا کنم،

امیر: خوب فردا با رویا برو امضا کن، من که یه هفته اس بهت می گم آمادس

آنا: باشه، می رم، حتما می رم حالا دیگه بس کن

امیر: باشه

آنا: تو چی خوشحالی؟ نه؟

فردا آزاد می شی، وجدانت راحت، من دیگه خونه دارم، ماشین دارم، درآمد ماهیانه دارم، مستقلم، تو هم در عوضش می ری به خودت و خونت می رسی واسه آخر هفته، می اد دیگه، نه؟

امیر: اره می اد، می خوامی تو هم باشی؟

آنا فقط ناخنش روتو دست امیر فرو کرد، جه حرفی داشت واسه گفتن،

امیر: نگفتی؟

آنا: نه نیام، هزار تا کار دارم،

امیر: می دونی که تا سه ماه نمی تونی ازدواج کنی، بیخود برنامه نریز.

آنا دستش رو از تو دست امیر کشید بیرون، و قدمی جلوتر رفت: کافر همه را به کیش خود پندارد

هر دو این شب آخری تلخ بودند، راه رفته رو برگشتند،

تا خونه دیگه حرفی زده نشد،

آنا آخر طاقت نیورد، هر چی خورده بود رو تو دستشویی خالی کرد،

این شب آخر،

این همه استرس،

فردا و فرداهایی که نمی دونست چه خوابی واسش دیدند،

تقدیری که نحسی دستاش از بازوان انا جدا نمی شد،

بی حال پشت در دستشویی نشست، امیر با دیدن انا سریع رفت یه لیوان آب نبات آورد: تو آخر یاد نگرفتی

چقدر باید غذا بخوری

آنا دلخور نگاه کرد: من غذا خورده بودم، ولی شب آخری خواستم نه نگم، به دل تو رفتار کنم.

آنا آب نبات رو خورد و با کمک امیر از جاش بلند شد، و رفت سمت اتاق، لباسش نم دار شده بود، عوضش کرد و

رفت تو تخت، ولی صدای در اتاق باعث شد از جا بپره، امیر بالش به دست اومد تو، آنا تو تاریک روشن اتاق به

امیر زل زده بود، امیر اومد تو تخت بالش گذاشت و دراز کشید: خودت گفتی این شب آخر میخوای به دل من

رفتار کنی،

آنا اشکهای مزاحم رو کنار زد، امیر کاری رو کرد، که آنا تو فکرش بود، چند بار خواسته بود بهش بگه این شب آخر بزار فراموش کنیم چی قراره بشه، کی قراره بره کی قراره بپاد، بزار فکر کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده ولی نتونسته بود، نمی دونست امیر چه برخوردی می کنه، تحمل نداشت که پس زده بشه،

آنا بی توجه به آینده تصمیم گرفت بره به گذشته به یک ماهی که زندگی کرده بود، به شبها و روزهایی که رنگ دیگه ای داشتند، بخشیده بود و بخشیده شده بود، هر چی بود و نبود رو با امیر پس زده بودند، اهمیت نمی داد که سوسن هر از گاهی زنگ می زنه و چی می گه، مهم نبود که مونس بوده، که هست، که خیلی چیزهای دیگه، امیر آنا رو مجبور کره بود برگرده دانشگاه، واحد هاش رو بیشتر برداره، نره شرکت بجاش بمونه خونه، به درسهاش برسه، به کارهای خونه برسه، هر شب سر پرده کنار رفته تراس بحث کنند، سر پیاده و با تاکسی برگشتن از دانشگاه به جای آژانس، سر صبح خواب موندن، سر حرف زدنهای زیاد با رویا پای تلفن، سر زنگهای شبانه و روتین ریاحی

چه صبحی بود، صبحی که تو بغل امیر از خواب بلند شده بود، چقدر متفاوت بود، امیر دیگه برادری نبود که بی چشم داشت تا صبح خواهرش رو تو آغوشش آروم کنه، بعد از اون شب جنجالی با هزار حرف و حدیث چقدر مادر طبیعت، آرامش داده بود، هم به روحشون هم به جسمشون، و امیر چقدر ممنون بود که همه اشفتگی و بدبینش به سپهر اونشب به صبح نرسیده از بین رفته بود، شاکر خدا بود که این شک و نحسی تموم شده بود،

همون روز رویا اومده بود به دیدنش، برای آشتی، برای پیوند زدن عهد خواهری که چند ماه پیش پاره شده بود، چقدر هر دو زار زده بودند، چقدر حرف داشتند، چقدر حرف زدند،

رویا بعد از شنیدن قضیه مونس چقدر به حدیث خوشی آنا مشکوک شده بود، چقدر سعی کرده بود از آنا بخواد خودش رو تو این بازی از پیش باخته غرق نکنه، ولی اونروز آنا، آنای قبل نبود، انگار یه چیزی عوض شده بود، تصمیم نداشت امیر رو تقدیم کسی کنه زمانی تو زندگیش بوده، می دونست که الان اونه، نه با خوش خیالی خودش به حساب حرفهایی که امیر زده بود، امیدوار بود اونچه امیر زیر گوشش تا صبح نجوا کرده، زاییده ذهن مشوشش نبوده باشه،

انگار با اول بود که تو زندگی اینقدر همه چیز سپید بود، همه چیز آروم، همه خوشحال، دوباره رویا، دوباره فرهاد، دوبار امیر و کار دوباره دانشگاه، همه چیز همونی بود که می خواست - پر آرامش،

ولی یکماه چقدر زود تموم شده بود، چقدر زود تلفنها شروع شده بود، چقدر زود مزاحم تلفنی دهن باز کرده بود، گریه کرده بود، التماس، ناله، نفرین، ...

ولی آنا تصمیم نداشت بهم بریزه، نمی خواست بازنده این قصه باشه، که شد

بد خلق شده بود، زود رنج، بی حوصله وامیر می فهمید یه چیزیه ولی چی رو نمی دونست، سعی داشت پاپی انا نشه، تا اینکه یه صبح جمعه وقتی مونس زنگ زد، واسه اصرار واسه التماس، آنا از کوره در رفت، امیر تازه از بیرون رسیده بود، بیرون که نه، نون تازه ای ه برای جمعه ها قولش را داده بود،

آنا گوشی رو تو دستهای امیر انداخت و برگشت تو اتاق خواب، کلافه بود، می دونست هر کی شماره خونه رو داده ، حتما موبایل امیر رو هم می تونسته داده باشه، برگشت، تو سالن، امیر رو ندید، گوشی به دست تو تراس جلوی سالن بود، نمی دونست داره صبورانه گوش می ده یا داره زمزمه می کنه حرفهایش رو ، طاقت نیورد، رفت سمت تراس ، دیگه می شنید،

امیر: باشه، تو راست می گی، حالا چی؟

...

امیر: الان؟

...

امیر: نمی تونم، فکر نکنم بتونم، نه نمی تونم.

...

امیر: باشه، باشه

آنا دیگه میلی به شنیدن حرفهای امیر نداشت، نفهمید چی تن کرده و کی از خونه بیرون زده، حتی نفهمید چقدر بیرون بوده، هوا ابری بود، فکر کرد شاید ۲ ساعتی شد راه رفتنش، فکر کردنش، ولی وقتی تو پارکینگ نگهبان کلید رو داد دستش و ازش خواست به امیر زنگ بزنه نگاهش به ساعت افتاد ۴ بعد از ظهر بود، شاید از درد پاش باید حدس می زد بیشتر از دو ساعت طول کشیده، گرچه سوز دلش اینقدر زیاد بود که نگذاشته بود چیزی از درد پا بفهمه

رفت تو خونه ولی به امیر زنگ نزد، اینهمه راه رفته بود ولی هنوز تصمیمی نگرفته بود، رو کاناپه ولو شد، فکر کرد به همه چیز به همه جای قصه ، یه زمانی چقدر ساده لوحانه این روز رو فراموش کرده بود، به حرفهای مونس، به زجه هاش

امیر چه غوغایی کرده بود بعد از برگشتن، در عرض چند ساعت زندگی شد جهنم، رویا اومد، فرهاد اومد، آنا می گفت طلاق، امیر می گفت نه، قهر، قهر _ حرفی نبود، اگر م بود پر از کنایه

آنا می گفت طلاق امیر می گفت نه، ولی سه روز نشده، امیر تن داد به خواسته آنا، افتاد دنبال کارا، رویا شد وکیل آنا، ولی آنا تازه فهمید چی گفته، اون طلاقی که با داد و فغان می خواست، واقعا طلاق نبود، شاید داشت محک می زد دوست داشتن امیر رو، میزانی عزت و اعتبارش رو ولی روزی که امیر گفت باشه ، طلاق آنا تازه رسید به حرف

رویا، به اینکه تا مطمئن نشده خودش رو تو بازی زندگی گیر نندازه، و چقدر آنا وقتی رویا خیلی مستقیم از اینکه آیا رابطه ای با امیر داشته یا نه، حول کرده بود، چه نه بلندی گفته بود، و چه ساده رویا که باور کرده بود، و ساده تر زمانی که حرف طلاق شده بود و واسه آنا ماده تبصره رو می کرد که با حکم بکارت می تونه شناسنامه سفید بگیره، می تونه زندگی جدید رو شروع کنه،

امیر شروع کرده بود به دیونه بازی، خونه سابق رو به نام آنا زده بود، وسایل اونجا رو فرستاده بود واسه خالش، یه ۲۰۶، نیمی از سهام وسود شرکت رو، ولی آنا به جای این همه حاتم بخش تو دلش آرزو می کرد کاش امیر آنا رو به مونس نمی فروخت، به خونه و ماشین و سهام شرکت

امیر اومده بود، این شب آخر اومده بود که آنا به میلش رفتار کنه

و آنا هم قصد نداشت، که خاطر شب آخر رو خراب کنه،

آنا خودش رو سپرد به دستهای امیر، ولی وقتی فقط از این خاطره آخر نصیبش، گرمی و بوسه های کوتاه شد، بوی رفتن رو بهتر شنید، امیر امیر ۲۰ روز پیش نبود، امیر همون برادری بود که آغوشش گرمی می ده، بی هوس، بی چشم داشت

ولی چندان مهم هم نبود، آنا هم چیزی جز آرامش طلب نمی کرد،

آنا که رسماً خوابی به چشمش نیومده بود، امیر هم،

ساعت از ۷ رد شده بود که امیر آروم بلند شد، آنا هم دلیلی برای موندن تو تخت نداشت، بعد از امیر دوش گرفت، سر صبر میز صبحاه رو چید، این بغض لعنتی سر صبحی ولش نمی کرد، ولی تلاش کرد که لاقل نزاره بارونی بشه، آنا برگشت تو اتاق، از اینکه از صبح سر امیر بی صدا تو موبایلش وول می زد کلافه بود، این یکی دو ساعت آخر دلش می خوست لاقل دیده بشه، نشست جلوی آینه، کمی آرایش کرد، موهاش رو خشک کرد و بست بالا، لباسش رو مرتب رکرد و برگشت سر میز، امیر هم نشسته بود سر میز، یه نگاهی به آنا انداخت، اینطوری می خوای بری محضر؟

آنا دلش می خواست جرات داشت یکی می زد پا چشم امیر که دیگه پرو بازی در نیاره: امیر جان غیرتت رو نگه دار، سایت رو روسر هرکی باز کردی خرج همون کن،

امیر می خواست یه جواب دندون شکن بده ولی می دونست امروز روزش نیست،

صبحانه خورد و بلند شد: امضاء و کارات رو کردی برو خونه، می ام اونجا کار دارم، از تو انباری یه چند تا تیکه لازم دارم،

آنا: خوب مگه باهم نباید بریم دفتر خونه؟

امیر: نه، من یکم کار دارم، شاید دیرتر برم

آنا: باشه، ۱۱ رویا می اد دنبالم برای آزمایش بعدم، میریم، بهت زنگ می زنم اگه کارت تموم بود بیا باهم بریم،

امیر: فکر نکنم،

آنا به درکی زیر لب گفت و بلند شد، امیر رفت آماده شه، آنا زل زده بود به لباس پوشیدن امیر، قیافه اش به کسی که داره می ره شرکت و خیلی کار داره نمی خورد، و البته قراره ظهر بره محضر واسه طلاق، اعصابش بهم ریخته بود، حس می کرد مونس اومده، بلند شد با حرص از اتاق رفت بیرون.

ساعت از ۱ رد شده بود آنا رسید خونه، انچنان در ورودی رو سفت به هم کوبید که مو به تن خودش هم سیخ شد،

ولی انگار هنوز راضی نشده بود، هنوز خالی نشده بود، در اتاق رو هم بهم کوبید، دیگه تو خونه بود، تنها، نه امیر بود نه رویا، می تونست هر چی می خواذ زار بزنه، داد بزنه، به زمین و زمون بد و بیراه بگه

رمان زیاد نگذشته بود که، صدای زنگ آنا رو به خودش آورد، رویا بود احتمالا، آنا رو فرستاده بود گفته بود خودش بعدا می اد تا واسه فردا قرار بزارن، و شایدم امیر

هنوز آنا به ایفون نرسیده بود که امیر رو تو آستانه در دید، با همون تیپ و قیافه صبح، با یه دسته گل بزرگ، با یه لبخند پهن به لب،

امیر: سلامی! تعارفی خدایی نکرده! استقبالی! چیزی

آنا: اینها مال مهمونه، شما که مهمون نیستی

امیر: شدم شما؟

آنا: بودی، یه مدتی من دیوانه شده بودم، همه چیز رو جابجا می دیدم

امیر: ناهار که نخوردی؟

آنا: نه

امیر: خوب این ناهار پس خوردن داره، دو تا آدم آزاد، دو تا رها، دو تا بالغ و شایدم عاقل

آنا: پوزخندی زد و کیسه غذا رو گرفت

امیر: پس گل چی؟

آنا: مناسبتش چیه؟

امیر: خوب دو تا مناسبت داره، اولیش که طلاقه، الان که همه چیز تموم شده، و خوب یه مناسبت دیگه داره، که اگه عجله داری الان می گم اگه نه بعد از نهار

آنا: امیر من واقعا میلی به غذا ندارم،

امیر یکم جدی شد: می دونم، ولی خوب شاید بعدا پیدا کنی،

آنا دیگه حوصله اش سر رفت، گرفت نشست: امیر کاری داری انباری برو انجام بده، من واست غذا رو گرم می کنم
امیر نشست کنار آنا: اینقدر حوصله منو نداری؟ نکنه ناراحتی که دیگه همه چیز تموم شده،

آنا دیگه کفری شده بود، رسما دیگه داشت داد می زد: نه، خوشحالم، خوشحالم که خریتم کردم، خوشحالم که خوش اقبالم، خوشحالم که قراره همه چیز تموم شه، نه خانی اومده نه خانی رفته

امیر قصد نداشت به این سرعت همه چیز رو بگه، می خواست درس خوبی به آنا بده ولی تحمل دیدن این حال آنا رو هم نداشت،

امیر: ببین سرکار خانم ریاحی، گفتمی طلاق، گفتم نه، اصرار کردی، قبول کردم، حالا دقیقا این رفتار چیه،

آنا از جا بلند شد، قصدش این نبود، قرار بی قراری با خودش نداشت: معذرت می خوام، می شه بری کارت رو انجام بدی، نهارت رو می زارم رو میز، من امروز یکم، یکم رو فرم نیستم،

امیر: دو هفته بیشتر که رو فرم نیستی ولی

اصلا ولش کن، مدارک انتقال رومضا کردی؟

آنا: نه

امیر عصبانی شد: چرا؟

آنا: امیر تودیونه شدی، وقتی من دارم میرم، مال تو چرا باید بیاد تو جیب من، بابام حمایت می کنه، نگران نداری و بدبختی من نباش،

امیر: فردا صبح میام دنبالت باهم می ریم واسه امضا

آنا پشت کرد به امیر و رفت رو به سمت خواب بالا، هنوزم نتونسته بود خودش رو راضی کنه که تو اتاق پایین بمونه هر چند کل وسایل خونه یه جورایی نو شده بود، حتی کاغذ دیواریها، تابلوها

ولی امیر راه آنا رو بست: نمی خوای بدونی این دسته گل واقعا مال چیه؟ مال کیه؟

آنا: امیر من حاله روبراه نیست، بزار برم، دیشب هم نخوابیدم،

امیر: منم نخوابیدم، منم رو براه نیستم

دست آنا رو گرفت و برگردوند تو سالن، نداشت آنا بشینه ، نگه اش داشت، زل زده بود تو صورتش: وقتی گفتمت ، گفتم نه، ولی خوب که فکر کردم، دیدم این نمی شه که یه عمری هر روز پیش خودم بگم، منو نمی خواد، پولم رو می خواد، یه عمر هر مزاحم تلفنی که زنگ بزنه، بگی کیه، نکنه مونسه،

آنا: ولی مونس بود

امیر: بود، ولی دیگه نیست، آنا دوره لیلی و مجنون عشق چنین و چنان گذشته، تو ، مامانم، چرا اینقدر ساده هستین که منو تو این سن، با یه پسر ۲۰ ساله یکی می بینین؟

اون شور و حرارت بیست سالگی مال بیست سالگیه، وقتی می شی ۲۲ دیگه ۲۰ ساله فکر نمی کنی وقتی می شی ۳۰ دیگه نمی تونی احمق باشی، احساساتی باشی، بیست ساله باشی، پر شور و عاشق کور باشی،

من تو این سن خوشبختی رو تو چیزی می بینم که هست ، که دارم، نه تو رسیدن به عشق بیست سالگی، اون دختری که یه زمانی عشقم بود، اونیه که به راحتی با پول پدر من، با حمایت دایی مامانم، ۸ سال گذاشت و رفت، به همه چیز رسید، امروز دیگه اونیه نیست که من می خوام، کسی که واسه من حتی از خودش طبع نشون نداد، تو بعد چند روز هنوز نرفتی چیزی رو که من به میل خودم دارم بهت می دم رو بگیری، ۱۰ بار گفتم، هنوز نرفتی، من چطور کسی رو بخوام که منو فروخت، زود، به تحصیلات، به تغییر زندگی خودش و برادرش، چطور حالا با یه اشاره مامانم دوباره عشقش داغ شده، زنگ می زنه خواهش می کنه، التماس می کنه، که چی ،

که من فکر کنم این همه سال هیچ اتفاقی نیفتاده، اصلا کجا بوده، با کی بوده، باور کنم آدمی که اینهمه عشق و فراغ من گریونش می کنه، زجه می زنه، اینهمه سال با همین حرارات، اون سر دنیا به فکر من بوده که حتی یه بار نیومد اینجا، یک بار نیومد سراغ بگیره،

خیلی از آدمها همیشه بچه می مونن، بقیه رو هم بچه فرض می کنن،

مونس زنگ زد، با من حرف زد، آره منم رفتم به اون سالها، به اون خاطرات، ولی به خاطرات، وجود اون تو زندگی من، یه بخشی از زندگی من بود، من حق دارم به اون روزها فکر کنم، حق دارم با مونس حرف بزنم، بگم چرا، بگم واسه چی، بگم به چه قیمتی منو فروختی،

ولی اگه می شد ته دلم رو بهت نشون بدم میدی که حسی به این مونس ندارم، هر چی هست به همون دختر درسخون و ساده اس، که همیشه نگران خونوادش بود ، نگران اختلاف طبقاتی مون، نگران درسهاش، نگران درسهاش، ولی اون واسه من مرده، همون روزی که فهمیدم منو به تامین آیندش فروخته مرد،

آنا: ولی

امیر: ولی نداره، آره خواستم طلاق بدم، که یه عمر فکر نکنم تو هم به حکم تقدیر اجباری تو زندگی منی، خواستم خونه داشته باشی، آینده داشته باشی بعد به من فکر کنی، بعد دسته گل بگیرم پیام خواستگاری، چند بار برم چند بار پیام، بله رو بگیرم، توحق انتخاب داشته باشی، بدون دغدغه فکری بدون دغدغه مالی؛
منو ببینی، امیری رو که دو ساله میشناسی، بد اخمیش رو دیدی، روی آرومش رو دیدی، مهربونیش رو دیدی، عصبانیش رو دیدی، گیر دادن هاش رو دیدی
آنا وا رفته بود: امیر دستهایش رو ول کرد تا بشینه،

امیر: گفتم امروز میام، بعد از اینکه همه چیز تموم شده، که تو با آزادی فکرات رو بکنی، آنا خیلی حرف دارم، از خیلی چیزها، از پرگل، از اینکه من نامردی نکردم، پرگلم منو نمی خواست، بهم فرصت نداد، خیلی حرفها ولی دیگه حرف بقیه بسه،

بزار من باشم و تو، فقط می خوام یه درس دیگه هم بهت بدم، درسی که از مامانم گرفتی و ذهنت رو خراب کرده بود ناقص بود، مامانم یه زنه، از زندگی مردها می خواد درسی بگیري باید از زبون خودشون بشنوی،

اینکه مردها با هر زنی می تونن نیازشون رو برطرف کنن، درسته، عاشقش باشن، نباشن درسته،

اینکه عشق مرد به یه زن دیگه اس که می تونه مانع بشه نیازش رو با دیگری ازضا کنه هم درسته

ولی مامانم یه چیز رو نمی دونست، یه مرد وقتی برای یه زن احترام زیادی قائل باشه، هرگز به خودش اجازه نمیده، بدون رضایت اون بهش نزدیک بشه

آنا جوابی نداشت که بده

من امروز با این دسته گل، با این تیپ مرتب و شیک اومدم خواستگاری، لازم باشه ، مامان بابام رو هم میارم،

آنا هاج و واج نگاه می کرد،

امیر: البته خوب که فکر می کنم می بینم اومدم فقط بله بشنوم، اصلا از این در اومدم ممکنه تا بله نگیرم از این در بیرون نرم،

آنا خندش گرفته بود: خدایا شکرت که من تنها دیونه این دنیا نیستم، بازم خل و چل آفریدی

امیر هم خندید: این یعنی بله؟

آنا: خوب راستش تو این دوهفته خیلی اذیت شدم

امیر: و اذیت کردی،

آنا: خوب تو این حرفها رو نگفتی، دلم نمی خواست چند سال دیگه ، یه روزی بهم خبر بدن فیلت یاد هندستون کرده.

امیر من خیلی تو این چند سال اذیت داشتم واست، من دوست داشتم، دلم می خواست خوشحال باشی ، به خواست دلت برسی، هرچند این خواسته کسی مثل مونس باشه، هرچند باعث شه از زندگی من بری بیرون، هر چند یه حسرت شی به دل من

امیر زانو زد جلوی پای آنا: دیگه هیچوقت از این حاتم بخشی ها نکن، خوشبختیت رو هیچوقت تقدیم کسی نکن، آنا خندید: حالا تو یعنی خوشبختی منی؟

امیر: آره، نمی بینی نیم ساعته چه حالت عوض شد، هر چی تو این دو هفته تلخ بودی، حالا شیرین شدی، اصلا شاید خوردمت

آنا کوبید سر شونه امی رو هولش داد عقب: بلند شو، پا شو برو خونتون، الان شما نامحرمی، حالا یه چند بار دیگه تا آخر هفته بیا شاید، اونم اگه با اولیات بیای بله بگیرم،

امیر: دست انا رو پس زد، و کشیدش تو بغل: می دونی تو هرچی زرنگی من از تو زرنگترم،

تلاش آنا برای پس زدن امیر بی نتیجه موند: امیر ولم کن، می گم نامحرمی ، زنگ می زنم پلیس

ولی امیر نگذاشت انا بیشتر از این حرف بزنه، لبهاس رو رولبهای آنا گذاشت، تلاش و تقلای آنا هم فرو نشست،

امیر بلند شد، دست انا رو کشید و بلندش کرد: تو فکر کردی من دیونم؟

می دونی امروز هر چی فکر کردم، دیدم شما زنها زیادی فرصت طلبین، خیلی دلم می خواست وقتی بیام

خواستکاری که هیچ چیزی بینمون نباشه، ولی خوب ریسک نکردم، می دونستم می تونم بله رو بگیرم،

آنا: چی می گی تو؟ من نمی فهمم.

امیر: هیچی، من واسه امضا آخر نرفتم محضر، دیدم چه کاریه من که شب نشده دو باره باید عقدت کنم، چه درد

سریه، عاقد و امضا و مهریه و حتما اینبار طلا و جواهر و حلقه جدیدو خلاصه بهتر دیدم انرژیم رو بزارم رو بله

گرفتن، که خوب عروس خانم هم از قیافش پیدا بود، عاشق منه و قصد نداره بله نده

آنا: دیونه، از کجا مطمئن بودی؟

امیر: از اینکه این دوهفته، اینقدر ناراحت بودی، ندیدم خوشحالی کنی، لجبازی چرا، حسادت چرا، ولی

خوشحالی نه،

از درم که اومدم، این قیافه خوشکلت خودش گواه بود چقدر زجه زدی، در فراغ من البته

امیر آنا رو برد سمت آینه، پای چشمش همه از گریه و ریختن مدام چشم سیاه شده، بود .

امیر: راستی چشمهای مونس سبز کمرنگ بود، ولی چشمهای آنای من سبز تیرس، هیچوقت چشمهات منو یاد اون ننداخت و نمی ندازه

آنا یاد چیزی افتاد: راستی ما هم محضر نرفیتم،

امیر: چرا؟

آنا: نمی دونم، من نشسته بودم رویا بره نتیجه آزمایش رو بیاره، یه دفعه زنگ زد گفت یه کار فوری پیش اومده میمونه واسه فردا،

امیر: آره؟ مطمئنی نمی خواستی زیر همه چیز بزنی؟

آنا: نه خیرم ، من که دیدی صبح ترگل و ورگل رفتم

امیر: ببین قسمت نبود، این مهر بخوره تو شناسنامون، نه این که این شناسنامه ها گل افشونن، بنده یه جور شما یه جور، خدا نخواست یه مهر الکی بخوره توش

آنا : امیر، بریم غذا بخوریم، خیلی گشنه ام

امیر دست آنا رو گرفت رفت سمت آشپز خونه ،

هنوز غذاشون رو کامل نخورده بودند که صدای زنگ تلفن امیر بلند شد

امیر: رویای ست.

امیر: بله؟

امیر: بله!

امیر: خوب من پیش آناهیستم،

امیر: خوب دیر گفتین می دونه من با شما دارم حرف میزنم، زل زده تو دهنم،

امیر: خوب بیاین اینجا حرف می زنیم

با اتمام تماس آنا دیگه نتونست بی خیال بمونه: چی می گفت؟

امیر: می خواست راجع به یه مسئله مهم حرف بزنه، نمی خواست تو بفهمی، حالا داره میاد

آنا بلند شد،

امیر: کجا؟

آنا زنگ بزخم ببینیم چی شده، دلم شو رافتاد

امیر: شور نیفته، داره میاد، ۲۰ دقیقه صبر کن میاد

ولی آنا دست خودش نبود، یکم با غذا بازی کرد و بلند شد

آنا مضطرب راه میرفت، امیرم کم کم داشت نگران میشد، اونجور که رویا گفته بود قضیه مربوط به آنا هست،

امیرم نگران بود ولی خوب سعی داشت نگرانی تو صورتش نمود نکنه

به محض زده شدن زنگ، آنا دوید سمت ایفون، چیزی که دید بیشتر نگرانش کرد، رویاو فرهاد هر دوتا پشت در بودند

رنگ از روی آنا پرید می دونست چرا انتظار داشت خبر بدی بهش برسه، مثل همه عمرش که هر وقت قرار بود روی آرامش ببینه یه اتفاق، یه حرف، همه چیز رو بهم زده بود،

در جواب سؤال امیر از خوبی حالش؛ فقط تونست چند کلمه بگه: یه اتفاقی افتاده، رویا با فرهاد

ولی دیگه مجال نداشت، دوید سمت دستشویی، پیش پیش به استقبال رفته بود، نمی دونست چی شده، ولی

بعداز شستن دست و صورتش، بعداز بی جواب گذاشتن در زدنهای امیر و صدا زدنهای رویا، تنها کاری که باز

دستش بر می اومد گریه کردن بود، بالاخره از دستشویی اومد بیرون چشم تو چشم ۳ جفت چشم نگران،

قبل از اینکه امیر قدمی به جلو برداره، یا چیزی بگه، رویا پیش قدم شد: چرا گریه کردی، بیا بریم یکم دراز بکش، و فرهاد هم کاری که کرد کشیدن دست امیر به سمت حیاط بود

امیر: فرهاد ولم کن بزار ببینم چطوره

فرهاد: خوبه، خوب میشه، البته اگه تو بزاری

فرهاد به زور امیر رو کشوند تو حیاط

رویا هم آنا رو کشوند تو اتاق تا کمی دراز بکشه

رویا: خوبی؟

آنا: آره، نمی گی چی شده، دلم شور میزنه، رویا تو رو خدا خبر بد نده، دیگه طاقت ندارم، الان هیچ خبر بدی نمی خوام بشنوم.

رویا: هیچ خبر بدی نیس دلت شور نزه، من و فرهاد اومدیم با شمادو تا دو کلمه حرف بزنینم، بلکه از خر شیطون پیاده شین، هنوز وقت هست، هنوز فرصت هست

آنا: رویا، حالت خوبه؟ چرا هر روز یه حالی؟ یه حرف می زنی

فرهاد: ببین امیر، من دیگه پشت دستم رو داغ کرده بودم که دیگه تو کار کسی دخالت نکنم، نه واسه نجاتش، نه واسه نفعش؛ نه واسه هیچی، بعد از اون اشتباهی که کردم، باعث شدم شما دوتا شش ماه به اون وضع بیفتین، ولی می دونی من و رویا، فکر کردیم بیایم اینجا با شما دو تا حرف بزنین، بگیم یکم صبر کنین، تو هم، خوب من می دونم، بالاخره مونس، می دونم می خواد بیاد، ولی امیر آخه بعد این همه سال،

امیر: فرهاد حرفت رو بزنی، چی شده، اینقدر پا به پا نکن،

فرهاد: طلاق فکر نکنم به نفعتون باشه،

امیر: بابا حرفت رو بزنی، بیخود نیست آنا به این حال افتاد، بابا مردم از استرس چقدر لغزش میدی حرفت رو بزنی تا منم یه خبری بهت بدم،

رویا: آنا، خوب که فکر می کنم می بینیم؛ توهم که ته دلت راضی به طلاق نیستی، میشناسمت، داری لجبازی می کنی، فرهادم اومده با امیر حرف بزنی، یکم بندازین عقب، یکم دیگه فکر کنین، شاید نظرتون عوض شد،

فرهاد: ببین امروز رویا رفته بود جواب آزمایش رو بگیره، واسه محضر

امیر: خوب

فرهاد: خوب، هیچی دیگه چون شما داری پدر می شی، غلط می کنی طلاق بدی مامان بچه رو بلکم بچه ها رو، ایشالا ۵ قلو باشن که نفهمین شب و روزتون چطوری می گذره، وقت نکنین به طلاق فکر کنین.

امیر بی اینکه جوابی به فرهاد بده سریع برگشت رفت سمت ساختمان، د راتاق رو رسما از جا کند،

رویا بی اختیار از جا پرید آنا هم که هنوز یه کلمه حرف درست و حسابی از دهن رویا نشنیده بود نگران چشم به امیر دوخت،

امیر: رویا خانوم یه لحظه بفرمایین بیرون، مطمئنم هنوز خبر اصلی رو ندادین، بابا نصفه جونمون کردین،

امیر سریع نشست لب تخت: هیچی نشده، همه چیز آرومه،

سر آنا رو که نیم خیز بود خوابوند رو بالش: بخواب عزیزم، این مادر و بچه که دیشب خواب به چشمشون نیومد،
یک بخواب، حالا باباش به درک

آنا دست امیر رو پس زد و نشست: چی می گی امیر؟

امیر:هیچی ، دارم بابا می شم،

این دو تا بنده خدا هم اومدن ما رو راضی کنن طلاق نگیریم، نمی دونن ما مراسم خواستگاری وو بله برون رو زودتر
انجام دادیم،

رویا سریع اوم کنار آنا، صورتش رو بوسید و بی حرف با یه چشمک از اتاق رفت بیرون،

تو دهنه در اتاق رسما دست فرهاد رو کشید

فرهاد: کجا؟بزار بریم تو،بنیم چی شده،

رویا: بیا بریم، اینهمه فکر کردیم چی بگیم،اینها خودشون آشتی کردند، بریم

فرهاد: اینا صلاح نیست تنها باشن

رویا: فرهاد ، لوس بازی در نیار، صیغه که جاری نشده،

فرهاد: خوب خدا رو شکر ، گفتم فعل حروم صورت نگیره

رویا یه مشتت حواله فرهاد کردو ا زدر رفت بیرون،

آنا چند دقیقه ای می شد که به خواب رفته بود، ولی امیر به رغم خسته گی دلش نمی اومد از آنا چشم برداره،
باورش نمی شد که تو چند ساعت اینطوری همه چیز روبراه بشه، اینطور جا پاش تو زندگی محکم بشه، از اون همه
آشوب و اضطراب دیشب خبری نبود،

البته نگران بود ، نگران عکس العمل مادرش، ولی چیزی که ازش مطمئن بود این بود که کسی که قرار بود مجاب
بشه، رضا بده مادرشه

و چیزی که باید ببذیره وجود همیشه گی آنا، و این تو راهیه، هرچند اولین نوه به حساب نمی اومد ، هرچند بچه
،آتنا هم عزیز بود اونم خیلی زیاد ، ولی اونی که قرار بود اسم و رسم سروستانی ها رو حفظ کنه این بچه بود، و
امیر خیلی امیدوار به پا قدم این بچه بود، و بیشتر از اون امیدوار بود که کمک خدا ، که نزاره هیچ وقت و هیچ
اتفاقی، آرامش رو از این زندگیه سه نفره بگیره.

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t823200.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید